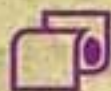


بی خانمان

جلد اول

نوشتہ ہکتور مالو
ترجمہ افسون مہدویان

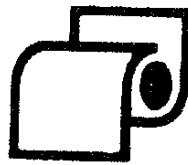


بی خانمان

جلد اول

نویسنده
هکتور مالو

مترجم
افسون مهدویان



ویژه نشر

مالو، هکتور، هانری، ۱۸۳۰ - ۱۹۰۷.

Malot, Hector Henri

بی خانمان / نویسنده هکتور مالو؛ ترجمه افسون مهدویان. — تهران: ویژه نشر، ۱۳۸۰.

۲ ج. ISBN: 964-7440-09-X (دوره)
ISBN: 964-7440-07-3 (ج. ۱) ISBN: 964-7440-08-1 (ج. ۲)

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

Sans Famille عنوان اصلی:
این کتاب قبلاً در سالهای مختلف توسط ناشر، ... اوت منتشر شده است.

۱. داستانهای فرانسه -- قرن ۱۹.
الف. مهدویان، افسون، ۱۳۵۲ - ، مترجم.
ب. عنوان.
۸۴۳/۸ PQ ۲۴۵۷/ب۹
ب ۱۶۷ م ۱۳۸۰
۱۳۸۰

کتابخانه ملی ایران
محل نگهداری:

۸ ۱۶ ۱۱۶

انتشارات ویژه نشر



● صندوق پستی ۱۷۷۹-۱۵۸۱۵ تلفن: ۲۹-۸۹۱۰۴۲۶ فاکس: ۸۹۱۰۴۳۰

بی خانمان (جلد اول)

- نویسنده: هکتور مالو
- مترجم: افسون مهدویان
- ویراستار: حسین بکائی
- طرح جلد: بهزاد غریب پور
- حروفنگار و صفحه آرا: سعید رستمی
- چاپ اول: بهار ۱۳۸۲
- تعداد: ۳۳۰۰ نسخه
- چاپ و صحافی: چاپ محمد
- شابک: ۹۶۴-۷۴۴۰-۰۷-۳ ISBN: 964-7440-07-3
- شابک دوره: ۹۶۴-۷۴۴۰-۰۹-X ISBN: 964-7440-09-X

به لوسی مالو

در تمام مدتی که این کتاب را می‌نوشتیم، همواره به تو فکر می‌کردم. فرزندم! نام تو هر لحظه بر لب‌هایم می‌آمد:
لوسی این را احساس می‌کند؟... لوسی از آن فایده‌ای خواهد برد؟... لوسی،... همیشه.

حال که نام تو آن قدر بر زبانم بود، پس باید آغازگر این صفحه‌ها هم باشد.

من نمی‌دانم چه سرنوشتی در انتظار این صفحه‌ها است.
ولی هرچه که باشد، نوشتن این صفحه‌ها لذتی به من بخشیده
است که با تمام موفقیت‌ها برابر است. لذت فکر کردن به این که تو
می‌توانی آنها را بخوانی، لذت هدیه کردن آنها به تو.

هکتور مالو

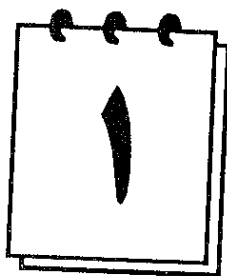
تقديم

به پدر و مادر عزيزم

ا.م.

فهرست

۱	در دهکده	۱
۱۱	پدر خوانده	۲
۲۱	گروه آوازخوانان ویتالی	۳
۳۵	خانه‌ی مادری	۴
۴۵	در راه	۵
۵۳	شروع کار من	۶
۶۷	من خواندن می‌آموزم	۷
۷۷	از این سو و آن سو	۸
۸۱	من به غولی برخورد کردم که چکمه‌های هفت‌متری به پا داشت	۹
۹۱	در حضور قاضی	۱۰
۱۰۵	در کشتی	۱۱
۱۳۱	اولین دوست من	۱۲
۱۴۹	بچه‌ی سرراهی	۱۳
۱۵۹	برف و گرگ‌ها	۱۴
۱۸۵	آقای ژولی‌کور	۱۵
۱۹۹	ورود به پاریس	۱۶
۲۰۹	ارباب خیابان لورسین	۱۷
۲۲۷	معدن‌های سنگ ژانتیلی	۱۸
۲۳۹	لیز	۱۹
۲۵۵	باغبان	۲۰
۲۶۵	خانواده‌ی پراکنده	۲۱
۲۸۷	به پیش	۲۲



در دهکده

من یک بچه‌ی سرراهی هستم. اما تا هشت سالگی خیال می‌کردم، مثل بچه‌های دیگر، مادر دارم. چون وقتی گریه می‌کردم، زنی می‌آمد و چنان با مهربانی مرا در آغوش می‌گرفت و می‌فشرده که اشک‌هایم بند می‌آمد. همیشه قبل از آن که بخوابم، زنی می‌آمد و مرا می‌بوسید. وقتی باد دسامبر برف را به شیشه‌های پنجره می‌کوبید، آن زن پاهای مرا در دست‌هایش می‌گرفت تا گرم شود و همان موقع برایم آواز می‌خواند. هنوز هم چند کلمه از آن ترانه‌ها و آهنگ‌ها در خاطرم مانده است.

وقتی گاومان را برای چرا به علفزار یا خلنگ‌زارها^(۱) می‌بردم، و توفان و باران غافلگیرم می‌کرد، آن زن دوان‌دوان خودش را به من رساند و مرا زیر دامن پشیمی‌اش پناه می‌داد. سر و شانه‌هایم را با دقت زیر دامن‌اش می‌گرفت و به خانه برمی‌گرداند. اگر با دوستانم دعوا می‌کردم، کاری می‌کرد تا حرف‌های دلم را به او بگویم سپس با حرف‌های دلنشین‌اش مرا دل‌داری می‌داد و می‌گفت حق باتوست.

۱. خلنگ‌زار: بیشه‌زار.

به خاطر همه این‌ها و به خاطر طرز حرف زدنش با من، به خاطر طرز نگاه کردنش، به خاطر نوازش‌هایش، به خاطر ملایمتی که در سرزنش‌هایش بود و به خاطر خیلی چیزهای دیگر، خیال می‌کردم که او مادرم است. اما اتفاقی افتاد که فهمیدم او فقط دایه‌ی من است.

دهکده‌ام، یابوتر است بگویم دهکده‌ای که در آن بزرگ شدم، چون من نه دهکده‌ای داشتم و نه محل تولدی، همان‌طور که پدر و مادری هم نداشتم، خلاصه داشتم می‌گفتم، نام دهکده‌ای که دوران کودکی‌م در آن گذشت، شاوانون^(۱) است.

شاوانون یکی از فقیرترین دهکده‌های مرکز فرانسه است. این فقر، به دلیل تنبلی یا بی‌قیدی مردم ده نیست؛ به علت شرایط بد زمین‌های آن منطقه است. خاک آن عمق ندارد. برای برداشت محصول خوب، باید به زمین کود و املاح داده شود که در آن ناحیه نیست. در آن زمان که من از آن حرف می‌زنم، در ده مزرعه‌های کمی دیده می‌شد، ولی زمین‌های پهناور پوشیده از خلنگ زیاد بود. در آن زمین‌ها جز خلنگ و گیاهان طاووسی^(۲)، چیزی رشد نمی‌کند. از جایی که خلنگ‌زار تمام می‌شد، بوته‌زار شروع می‌شد. در این بوته‌زارها باد خشکی می‌وزید که نمی‌گذاشت درختچه‌های کم‌پشتی هم که شاخ و برگ کج و معوج‌شان را به هر طرف گسترده بودند، رشد کنند.

وقتی ارتفاعات را رها می‌کردیم و پایین می‌آمدیم، در تپه ماهورها، درخت‌های زیبا و بزرگ شاه‌بلوط و بلوط را می‌دیدیم که در ساحل رودخانه‌ها یا علفزارهای کم‌عرض روییده بودند. خانه‌ای که نخستین سال‌های زندگی من در آن گذشت، روی یکی از این تپه‌ماهورها، کنار یکی از جویبارهایی که به یکی از شاخه‌های رودخانه لوار^(۳) می‌ریخت، بود.

1. Chavanon.

۲. گیاهان طاووسی: درختچه‌هایی با گل‌های زرد یا سفید.

3. Loire.

تا هشت سالگی، مردی را در خانه مان ندیدم. البته مادرم بیوه نبود. شوهرش سنگتراشی بود، که مثل بیشتر کارگرهای آن منطقه، در پاریس کار می کرد. او زمانی به خانه برگشت که من در سنی بودم که هر چیزی دور و برم اتفاق می افتاد، می دیدم و می فهمیدم. تا آن زمان او فقط گاه گاهی به وسیله ی دوست هایش که به ده می آمدند، برایمان خبرهایی می فرستاد:

- ماما باربرن^(۱) حال شوهر شما خوب است. او برای شما پیغام فرستاده که کارش زیاد است. او برایتان پول فرستاده، بفرمایید، اگر می خواهید بشمارید. همین و بس. ماما باربرن به همین خبرها راضی بود. شوهرش سالم بود، کارش خوب بود و زندگی می گذشت.

به این ترتیب، باربرن مدت زیادی در پاریس ماند. البته نباید فکر کنید که رابطه او و همسرش بد بود. نبودن او به خاطر اختلاف بین آنها نبود. باربرن در پاریس زندگی می کرد چون کارش آنجا بود. همین. قرار بود که وقتی پیر شد، برگردد و کنار همسر پیرش زندگی کند. آنها با پولی که تا آن موقع جمع می کردند، می توانستند در روزهای پیری که دیگر نیرو و سلامتی جوانی را نداشتند، از بدبختی و فقر در امان باشند.

یکی از روزهای ماه نوامبر، شب هنگام، مردی که او را نمی شناختم، جلوی نرده های چوبی خانه ما، ایستاد. من در درگاه بودم و داشتم، چوب می شکستم. او نرده را هل نداد از روی نرده ها، سرک کشید، به من نگاه کرد و از من پرسید: آیا ماما باربرن اینجا زندگی می کند؟

به او گفتم وارد شود.

نرده را با سر و صدا هل داد و با قدم های سنگین به طرف خانه آمد. هرگز مردی را این قدر گل آلود ندیده بودم. سر تا پای او پوشیده از لکه های گل بود. بعضی از لکه ها خیس و بعضی ها خشک شده بود. با دیدن او می شد

1. Mère Barberin.

فهمید که مدت زیادی در گل و شل راه رفته است.
 ماما باربرن با شنیدن صدای ما بیرون آمد و با مرد که وارد حیاط شده بود،
 روبرو شد.

مرد گفت: برایتان از پاریس خبری آورده‌ام.
 حرف‌هایش تکراری بود. بارها این کلمات را شنیده بودیم. اما صدای آن مرد
 شبیه صدای مردی نبود که دفعه‌ی پیش آمده بود و این کلمه‌ها را به جمله‌ی
 همیشگی اضافه کرده بود: شوهر شما خوب است. کارش خوب پیش می‌رود.
 ماما باربرن دست‌هایش را به هم چسباند و فریاد زد: آه، خدای من! برای
 ژرم^(۱) اتفاق بدی افتاده است؟

- خیلی خوب... بله، ولی شما نباید بترسید. شوهر شما زخمی شده است.
 حقیقت را بگویم. بخت با او یار بوده که زنده مانده است. با این حال شاید او علیل
 شود. در حال حاضر در بیمارستان است. من در بیمارستان هم اتاقی او بودم.
 وقتی می‌خواستم به ده برگردم، از من خواست که جریان را به شما اطلاع بدهم. من
 نمی‌توانم بیشتر از این بمانم. شب نزدیک است و من باید سه‌فرسنگ دیگر راه بروم.
 ماما باربرن که می‌خواست بیشتر بداند، از مرد خواهش کرد تا شام پیش ما
 بماند. ماما باربرن گفت که جاده‌ها خرابند و مردم در جنگل‌ها گم شده‌اند. و از او
 خواست که فردا برود. مرد کنار بخاری دیواری نشست و همان طور که داشت غذا
 می‌خورد، برایمان تعریف کرد که چه بلایی بر سر باربرن آمده است.
 داربستی که باربرن روی آن رفته، افتاده بود. باربرن زیر داربست له شده بود
 و چون ثابت شده بود که او نمی‌بایست روی این داربست می‌رفت، پیمانکار به او
 هیچ خسارتی نداده بود.

مرد گفت: بیچاره باربرن! شانس نداشت. اگر آدم بدجنسی بود می‌توانست از
 این اتفاق، پولی به جیب بزند، ولی چیزی گیرش نیامد.

مرد در حالی که با شلوارش که از گِل‌های سفت، خشک شده بود، پاهایش را خشک می‌کرد، چندبار تکرار کرد: بخت با او یار نبود... بخت با او یار نبود. در صدای مرد اندوهی صادقانه بود که نشان می‌داد حاضر است با کمال میل علیل شود تا چنین پول خوبی به چنگ آورد.

مرد در پایان داستانش گفت: با این حال به او توصیه کردم که علیه مقاطعه کار، دادخواست تهیه کند.

- دادخواست؟ این که خیلی گران است.

- بله. ولی اگر آن پول را به چنگ آورد، ارزش دارد.

ماما باربرن می‌خواست به پاریس برود، ولی این مسافرت طولانی، گران و خطرناک بود.

فردای آن روز، به دهکده رفتیم تا با کشیش مشورت کنیم. کشیش اجازه نداد ماما باربرن به پاریس برود. او می‌خواست اول بفهمد که آیا ماما باربرن می‌تواند برای شوهرش مفید باشد یا نه. کشیش ما به کشیش بیمارستانی که باربرن در آن بستری بود، نامه‌ای نوشت. چند روز بعد، جواب نامه آمد. کشیش بیمارستان نوشته بود که ماما باربرن نباید به پاریس برود، ولی لازم است که مقداری پول برای شوهرش بفرستد. چون باربرن می‌خواست علیه مقاطعه کاری که پیش او کار می‌کرد، دادخواستی تهیه کند.

روزها و هفته‌ها گذشت. گاه‌گاهی نامه‌هایی می‌رسید که در آنها باربرن درخواست پول کرده بود. در آخرین نامه که فوری‌تر از نامه‌های دیگر بود، باربرن خواسته بود که اگر پولی باقی نمانده، گاو را بفروشیم.

تنها، کسانی که با روستاییان زندگی کرده‌اند، می‌دانند که در این دو کلمه‌ی فروش گاو، چه قدر غم و درد پنهان شده است.

گاو از نظر زیست‌شناسان، حیوانی نشخوارکننده است. برای مردمی که به گردش می‌آیند گاو حیوانی است که وقتی پوزه سیاه و مرطوب از شب‌نماش را از

لای علف‌ها بالا می‌آورد، منظره‌ی زیبایی می‌سازد. برای بچه‌های شهری، منبع شیرقهوه و پنیرخامه‌ای است. ولی برای روستایی، همه‌ی زندگی است. یک روستایی هر قدر هم که بدبخت باشد و هر قدر هم که خانواده‌ای پرجمعیت داشته باشد، وقتی می‌داند گاوی در طویله دارد، خیالش راحت است. چون مطمئن است که گرسنه نخواهد ماند. یک بچه هم می‌تواند یک طناب بلند دور شاخ‌های گاو گره بزند و آن را به چرا ببرد؛ چراگاهی که مال هیچ‌کس نیست. آن شب همه‌ی خانواده در سوپ‌شان کره دارند و شیری که سیب‌زمینی‌هایشان را در آن نرم کنند و بخورند. زندگی همه، پدر، مادر و بچه‌ها از کوچک گرفته تا بزرگ، به گاو وابسته است.

گاو ما هم زندگی من و ماما باربرن را به خوبی تأمین می‌کرد. من تا آن موقع گوشت گاو نخورده بودم. گاو فقط غذای ما را تأمین نمی‌کرد، دوست و رفیقمان هم بود. نباید این‌طور فکر کرد که گاو حیوان احمقی است. برخلاف آن‌چه می‌گویند، گاو حیوان بسیار باهوشی است و خصوصیات روحی او آن قدر رشد یافته است که آدم می‌تواند او را تربیت کند. ما گاومان را نوازش می‌کردیم، با او حرف می‌زدیم و او حرف ما را می‌فهمید و با چشمان درشت و گرد و پر از محبت‌اش، خوب بلد بود که خواسته و احساساتش را به ما بفهماند. خلاصه، هم ما او را دوست داشتیم و هم او ما را دوست داشت. اما حالا، باید از هم‌دیگر جدا می‌شدیم. تنها با فروش گاو می‌توانستیم باربرن را راضی کنیم.

مال‌خوری به خانه‌مان آمد. گاومان، روست،^(۱) را خوب معاینه کرد و در حالی که با نارضایتی سرش را تکان می‌داد، روی پوست روست دست کشید و پشت سر هم گفت که حیوان به‌درد نمی‌خورد. گاو مال آدم‌های فقیر است. کسی آن را نمی‌خرد. شیر و کره خوبی نمی‌دهد و... و سر آخر گفت فقط به‌خاطر خیرخواهی و برای آن‌که به ماما باربرن که زن شجاعی است، لطفی بکند، آن را می‌خرد.

روست بیچاره که انگار فهمیده بود چه اتفاقی دارد می افتد، شروع کرد به نعره کشیدن. او نمی خواست از طویله بیرون برود. خریدار شلاقش را از دور گردنش باز کرد و به طرف من دراز کرد و گفت: برو پشتش و بیرونش کن. ماما باربرن گفت: نه، این کار را نکنید. و خودش افسار گاو را گرفت و بامهربانی به او گفت: برویم قشنگم. بیا، بیا!

روست دیگر مقاومت نکرد. وقتی به جاده رسیدیم، خریدار او را پشت گاریش بست. او مجبور بود دنبال اسب برود.

ما به خانه برگشتیم. اما تا مدت زیادی همچنان نعره هایش را می شنیدیم. دیگر نه شیر داشتیم، نه کره. صبح ها یک تکه نان و شب ها سیب زمینی با نمک می خوردیم.

کمی بعد از این که گاو را فروختیم، روز جشن چهارشنبه چرب^(۱) فرا رسید. سال پیش، ماما باربرن برای جشن برنجک و نان شیرینی که من خیلی دوست دارم، پخته بود. من آن موقع خیلی برنجک و نان شیرینی خوردم و ماما باربرن از این کار من خیلی خوشحال شد.

ولی آن موقع روست را داشتیم. خمیر را در شیر روست خیس می کردیم و کره اش را در ماهیتابه می انداختیم. بدون روست، نه شیر داشتیم، نه کره و نه جشن؛ من از این موضوع خیلی غمگین بودم.

ولی ماما باربرن مرا غافلگیر کرد؛ با این که او عادت نداشت از کسی قرض بگیرد، یک فنجان شیر از یکی از همسایه ها و تکه ای کره از همسایه ای دیگر گرفته بود. وقتی طرف های ظهر به خانه آمدم، دیدم او ظرف بزرگی را روی زمین گذاشته است و دارد آرد درست می کند.

همان طور که به او نزدیک می شدم گفتم: به! آرد است! او با لبخند گفت: البته که آرد است، رمی^(۲) کوچولوی من! آرد گندم خیلی

خوبی است. بیا ببین چه عطر خوبی دارد!

جرات نکردم از او بپرسم چرا آرد درست می‌کند؛ خیلی دلم می‌خواست بدانم با آن آرد چه می‌کند ولی نمی‌خواستم حرفی از روز جشن بزنم و ماما باربرن را ناراحت کنم.

او همان‌طور که به من نگاه می‌کرد، پرسید: با آرد چی درست می‌کنند؟
- نان.

- دیگر چه؟

- فرنی.

- دیگر چه؟

- ا... نمی‌دانم.

- چرا! خوب هم می‌دانی. ولی چون پسر کوچولوی خوبی هستی، روی گفتنش را نداری. تو خوب می‌دانی که امروز جشن است؛ روز برنجک و نان شیرینی. ولی چون می‌دانی که ما نه کره داریم و نه شیر، دلت نمی‌خواهد در موردش حرف بزنی. درست می‌گوییم؟

- اوه! ماما باربرن!

- من از قبل همه چیز را حدس زدم و ترتیبی دادم که روز جشن، قیافهات را درهم نبینم. توی صندوق چوبی را نگاه کن.

باعجله، در صندوق را برداشتم. در آنجا شیر، کره، تخم‌مرغ و سه تا سیب دیدم.

- تخم‌مرغ‌ها را به من بده... تا من آنها را می‌شکنم تو هم سیب‌ها را پوست بکن.

من سیب‌ها را قاچ کردم. او تخم‌مرغ‌ها را در آرد ریخت و شروع کرد به زدن

مایه. هرچند وقت یک‌بار، یک قاشق شیر روی آن می‌ریخت.

وقتی خمیر خوب خیس خورد، ماما باربرن تغار را روی خاکسترهای گرم

گذاشت. دیگر کاری نمانده بود جز آن‌که تاشب صبر کنیم. این نان شیرینی‌ها،

شام ما بود. باید صادقانه اعتراف کنم که آن روز به نظرم خیلی طولانی آمد. چندبار سراغ تغار رفتم و پارچه‌ی روی آن را برداشتم.

ماما باربرن می‌گفت، با این کار، خمیر را سرد می‌کنی و خوب ورنمی‌آید. ولی خوب ورا آمد. روی آن حباب‌هایی بود که در سطح خمیر می‌ترکیدند. از خمیری که در حال تخمیر شدن بود، بوی خوش تخم‌مرغ و شیر، بلند می‌شد. ماما باربرن گفت: چوب بشکن. آتش خوبی لازم داریم. نباید آتش دود کند. آتش را روشن کردم.

- چوب بریز!

لازم نبود ماما باربرن این کلمه‌ها را که بی‌صبرانه منتظرشان بودم، دوباره تکرار کند. به‌زودی آتش در بخاری دیواری شعله کشید و نور لرزانی آشپزخانه را روشن کرد.

ماما باربرن ماهیتابه را از میخ روی دیوار برداشت و آن را روی آتش گذاشت. - کره را بده به من!

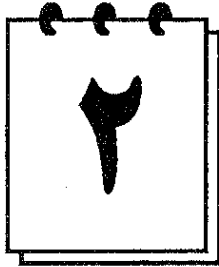
با نوک کارد، تکه‌ای کره، به اندازه‌ی یک گردوی کوچک، از من گرفت و در ماهیتابه انداخت. کره جلزوولزکنان آب شد.

آه! راستی که بوی خوش و دلپذیری بود که ذائقه ما را تحریک می‌کرد. مدت‌ها بود که این بو به دماغم نخورده بود. صدای جلزوولز کره، موسیقی شادی ساخته بود. با آن که تمام هوش و حواسم به این موسیقی دلپذیر بود، به‌نظرم رسید که از حیاط صدای پایی می‌شنوم.

چه کسی بود که می‌خواست این موقع مزاحم ما شود؟ بدون شک یکی از همسایه‌ها بود که از ما آتش می‌خواست.

وقت نداشتم که زیاد به این موضوع فکر کنم. چون ماما باربرن ملاقه را در ماهیتابه فرو کرده بود و خمیر سفید داشت در ماهیتابه پهن می‌شد. دیگر وقت بازیگوشی نبود.

چوبدستی کسی به در خورد و ناگهان در با شدت باز شد.
ماما باربرن بی آن که برگردد، پرسید: کی آنجاست؟
مردی وارد شد. شعله آتش اتاق را روشن کرده بود. من در آن روشنایی او را
دیدم که پیراهنی سفید پوشیده بود و چوبدست بزرگی در دست داشت.
با صدای خشنی گفت: اینجا جشن است؟ بد نگذرد!
ماما باربرن تند برگشت، ماهیتابه را زمین گذاشت و فریاد زد: آه! خدای من!
ژرم تو هستی؟
بعد دستم را گرفتم و مرا به طرف مرد که در درگاه ایستاده بود، هل داد.
- این مرد پدرت است.



پدر خوانده

جلو رفتم تا او را ببوسم. ولی او نوک چوبدستی‌اش را به سینه‌ی من چسبانده.

- این دیگر کیست؟

- رمی است.

- ولی تو به من گفته بودی که...

- بسیار خوب...، بله، اما... راست نبود، چون...

- آه! راست نبود. پس راست نبود.

او که چوبدستی‌اش را بالا گرفته بود، چند قدم به طرفم برداشت و من بی اختیار عقب عقب رفتم. مگر چه کار کرده بودم؟ گناه‌م چی بود؟ چرا وقتی رفتم او را ببوسم، این طوری از من استقبال کرد؟ وقت نداشتم جواب سؤال‌های گوناگونی را که به مغز آشفته‌ام فشار می‌آورد، پیدا کنم.

مرد گفت: می‌بینم که جشن چهارشنبه‌چرب گرفته‌اید. خیلی خوب است.

چون من خیلی خیلی گرسنه‌ام. شام چه داریم؟

- کلوچه درست کرده‌ام.

- خودم می‌بینم! ولی حتماً نمی‌خواهی به مردی که ده مایل پیاده آمده

است، شام کلوچه بدهی!

- همین است. چیز دیگری نداریم. ما منتظر تو نبودیم.

- یعنی چه؟ برای شام هیچ چیز، هیچ چیز نداریم؟

سپس به دور و برش نگاهی انداخت.

- این از کره!

او چشم‌هایش را به طرف سقف و جایی که همیشه از آن چربی آویزان بود، بالا برد. ولی مدت‌ها می‌شد که قلاب خالی بود و به جایش چند دسته سیر و پیاز از تیرک آویزان بود. او گفت: بفرما! این هم پیاز!

و دسته‌ای از آن را با نوک چوبدستی انداخت و به حرفش ادامه داد: چهار، پنج تا پیاز و یک تکه کره. به به! با این‌ها می‌توانیم سوپ خوشمزه‌ای درست کنیم. زود کلوچه‌ها را در بیاور و پیازها را در ماهیتابه بریز و سرخ کن!

کلوچه‌ها را از ماهیتابه در بیاور! ماما باربرن جواب نداد. اما خیلی عجله داشت که هرچه همسرش می‌خواهد انجام دهد. مرد روی نیمکت کنار بخاری دیواری نشست.

من جرأت نداشتم از جایی که با چوبدستی مرا آنجا فرستاده بود، تکان بخورم. همین‌طور به میز چسبیده بودم و او را نگاه می‌کردم.

پنجاه سالی داشت؛ با چهره‌ای خشن و رفتاری خشک. به خاطر زخمی که برداشته بود، سرش به طرف شانه‌ی راستش خم شده بود. به خاطر همین زشتی، بدجنس به نظر می‌رسید.

ماما باربرن ماهیتابه را دوباره روی آتش گذاشت.

مرد گفت: نه بابا! می‌خواهی با همین یک ذره کره برایمان سوپ درست کنی؟ سپس خودش بشقاب کره را برداشت و همه قالب کره را در ماهیتابه انداخت.

بدون کره، دیگر کلوچه‌ای در کار نبود. اگر وقت دیگری بود، مطمئناً از این فاجعه ناراحت می‌شدم؛ ولی من دیگر نه به کلوچه فکر می‌کردم نه به نان شیرینی. تنها چیزی که فکرم را سخت مشغول کرده بود، این بود که این مرد، با این همه خشکی، پدرم است. پدرم!... پدرم! این کلمه مدام در سرم زنگ می‌زد. هیچ‌وقت به‌طور دقیق از خودم نپرسیده بودم یک پدر چه‌طوری است. فقط به‌طور مبهم و غریزی خیال می‌کردم که حتماً مادری است با صدای کلفت؛ ولی وقتی به این بلای آسمانی که بر من نازل شده بود، نگاه می‌کردم، ترس و وحشتی دردناک بر سینه‌ام چنگ می‌انداخت.

وقتی رفتم که او را ببوسم با نوک چوب‌دستی‌اش مرا هل داد. آخر چرا؟ هیچ‌وقت نشده بود که بخواهم ماما باربرن را ببوسم و او هلم بدهد. تازه برعکس، مرا در آغوش می‌گرفت و فشارم می‌دادم.

- به جای این که مثل گیج‌ها بایستی؛ بشقاب‌ها را روی میز بچین!
با سرعت دستورش را اجرا کردم. سوپ حاضر شد و ماما باربرن آن را در بشقاب‌ها ریخت.

او گوشه دنج بخاری را رها کرد و سرمیز نشست و شروع کرد به خوردن. گاهی از خوردن دست می‌کشید و به من نگاه می‌کرد.

من بقدری وحشت‌زده و نگران بودم که نمی‌توانستم چیزی بخورم. گاهی دزدکی نگاهش می‌کردم، اما وقتی نگاهش به نگاهم می‌افتاد، زود چشم‌هایم را پایین می‌انداختم. ناگهان، قاشقش را به‌طرفم دراز کرد و پرسید: این بچه همیشه غذا نمی‌خورد؟

- آه! چرا! او خوب غذا می‌خورد.

- به جهنم که نمی‌خورد!

طبیعی بود که مایل نبودم حرفی بزنم و ماما باربرن هم سرمیز نبود تا مرا به حرف بیاورد؛ او دور میز می‌چرخید و تمام حواسش متوجه پذیرایی از همسرش بود.

مرد پرسید: پس گرسنه نیستی؟

نه؟

- بسیار خوب، برو تو رختخوابت و سعی کن زود بخوابی. وگرنه بدجوری عصبانی می‌شوم!

ماما باربرن زیرچشمی نگاهی به من انداخت که معنایش این بود که بی‌چون و چرا از او اطاعت کنم. ولی سفارش او بی‌مورد بود. من اصلاً به فکر نافرمانی نبودم. مثل بیشتر خانه‌های روستایی، آشپزخانه و اتاق خواب ما، یک‌جا بود. هر وسیله‌ای که مربوط به غذا خوردن می‌شد، مثل میز، قفسه‌ی ظرف‌ها، صندوق چوبی نان و خمیر، کنار بخاری دیواری بود طرف دیگر مبل‌های مخصوص خواب بود. یک گوشه تخت ماما باربرن قرار داشت و روبروی آن تخت من بود که در شکاف دیوار فرو رفته بود و پارچه‌ای قرمز رنگ روی آن انداخته شده بود. تند لباس‌هایم را درآوردم و دراز کشیدم. ولی در آن لحظه خوابیدن کار سختی بود.

آدم با دستور نمی‌خوابد، وقتی می‌خوابد که خوابش بگیرد و احساس آرامش کند. من نه خوابم می‌آمد و نه آرامش داشتم. بلکه برعکس خیلی خیلی هم آشفته، و بیشتر از آن، بدبخت بودم. آخر چه‌طور ممکن بود که این مرد پدر من باشد؟ چرا با من آن قدر بدرفتاری می‌کرد؟

دماغم را به دیوار چسبانده بودم و سعی می‌کردم این فکرها را از سرم بیرون کنم و طبق دستور او بخوابم؛ ولی غیرممکن بود، خواب از من فرار می‌کرد؛ هیچ‌وقت آن قدر بیدار نبودم.

بعد از گذشت زمانی که نمی‌دانم چه قدر بود، صدای پایی را شنیدم که به تختم نزدیک می‌شد. قدم‌هایش آهسته و سنگین بود و روی زمین کشیده می‌شد. فهمیدم که صدای پای ماما باربرن نیست.

نفس گرمی به موهایم خورد. صدای خفه‌ای پرسید: خوابیدی؟

جوابی ندادم. هنوز این کلمات وحشتناک، در گوشم می پیچد: عصبانی هستم. ماما باربرن گفت: او خواب است. تا دراز می کشد، خوابش می برد. می توانی راحت حرف بزنی، نترس او نمی شنود.

البته باید همان موقع می گفتم که خواب نیستم. ولی جرأت نداشتم؛ به من دستور داده بودند که بخوابم و من نمی خوابیدم. کارم اشتباه بود.

ماما باربرن پرسید: دادخواستی که داده بودی، چه شد؟
- از دست رفت! قاضی ها رأی دادند که من نباید روی داربست می رفتم و پیمانکار نباید پولی به من بدهد.

سپس مشتی روی میز کوبید و شروع کرد به فحش دادن. یک کلمه از حرف هایش منطقی و عادلانه نبود.

- دادخواست از دست رفت، پول هایمان از دست رفت، علیل و بدبخت شدم... تازه این ها بس نبود، حالا هم که برگشتم یک بچه می بینم! بگو بینم چرا کاری را که گفته بودم، نکردی؟
- چون نتوانستم.

- نتوانستی او را به پرورشگاه بدهی؟
- آدم نمی تواند بچه ای را که به او شیر داده و دوستش دارد، همین طوری رها کند.

- او که بچه ای تو نیست.
- می خواستم آن چه را گفته بودی، انجام دهم. ولی درست همان موقع بیمار شد.
- بیمار؟

- بله، بیمار. وقتش نبود که او را به پرورشگاه ببرم و قربانی کنم. مگر نه؟
- خوب، بعد که حالش خوب شد، چه؟

- به آن زودی که فکر می کنی حالش خوب نشد. بعد از آن یک بیماری دیگر به سراغش آمد. او سرفه می کرد. کوچولوی بیچاره! دل آدم به حالش می سوخت؛

نیکلا کوچولوی ما هم همین‌طور مرد؛ فکر می‌کردم اگر او را به شهر ببرم، او هم مثل نیکلا می‌میرد.

- بعدش چه؟

- وقتش گذشته بود. وقتی تا آن موقع صبر کرده بودم، باز هم می‌توانستم صبر کنم.

- حالا چندسالش است؟

- هشت سال.

- بسیار خوب. او در هشت سالگی به جایی می‌رود که قبلاً باید می‌رفت. این موضوع برایش چندان جالب نیست ولی به هر حال همین نصیبش خواهد شد.
- آه، ژرم! تو این کار را نمی‌کنی!

- من این کار را نمی‌کنم؟ چه کسی می‌خواهد جلوی مرا بگیرد؟ تو فکر می‌کنی ما می‌توانیم همیشه او را نگه‌داریم؟

لحظه‌ای سکوت کردند. نفسم بند آمده بود. از شدت هیجان گلویم فشرده شده بود و نزدیک بود خفه شوم. ماما باربرن دوباره صحبت را از سر گرفت.
- چه قدر پاریس تو را عوض کرده است؟ قبل از این که به پاریس بروی، این‌طوری صحبت نمی‌کردی.

- شاید، ولی پاریس همان‌طور که مرا عوض کرده، علیل هم کرده است. حالا چه‌طور می‌توانیم زندگی او را تأمین کنیم؟ زندگی تو؟ زندگی خودم؟ ما دیگر پول نداریم. گاومان را هم که فروخته‌ایم. وقتی خودمان نداریم که بخوریم، مگر مجبوریم شکم بچدای را سیر کنیم که مال خودمان نیست؟
- او مال من است.

- به همان اندازه که مال من نیست، مال تو هم نیست. او یک بچه روستایی نیست. سرشام او را خوب نگاه کردم؛ خیلی ظریف است. لاغر است. نه بازوی درست و حسابی دارد، نه پای قوی.

- او قشنگ‌ترین بچه‌ی این ناحیه است.

- قشنگ! من که نگفتم قشنگ نیست. ولی باید قوی باشد. آیا زیبایی برایش غذا می‌شود؟ آیا با این شانه‌هایی که دارد می‌تواند کار کند؟ او یک بچه شهری است و بچه‌های شهری به درد ما نمی‌خورند.

- من به تو می‌گویم که او بچه‌ی شجاعی است. روح او مثل یک گربه لطیف است و قلب پاکی دارد. بعدها می‌تواند برای ما کار کند.

- تا آن موقع، ما باید برای او کار کنیم و من دیگر نمی‌توانم کار کنم.

- اگر پدر و مادرش او را بخواهند، به آنها چه می‌گویی؟

- پدر و مادرش! آیا او پدر و مادر هم دارد؟ اگر داشت، دنبالش می‌آمدند. حتماً در این هشت سال پیدایشان شده بود... به! من عجب احمقی بودم که خیال می‌کردم او پدر و مادری دارد که یک روز دنبالش می‌آیند و برای بزرگ‌کردنش به ما مزد می‌دهند. من چه ساده بودم، چه نادان بودم! وقتی او را پیدا کردیم لای پارچه‌های زیبای توری پیچیده شده بود. از همین جا باید می‌فهمیدم که آنها دیگر دنبالش نمی‌آیند. تازه، شاید مرده باشند.

- اگر مرده باشند؟ اگر روزی بیایند و او را بخواهند؟ و من فکر می‌کنم که سرانجام آنها می‌آیند.

- وای که چه قدر زن‌ها لجوج‌اند!

- خوب اگر بیایند، چه؟

- بسیار خوب! ما هم آنها را به پرورشگاه می‌فرستیم. دیگر بحث نکن. این حرف‌ها، مرا کسل می‌کند. فردا او را به شهرداری می‌برم. امشب پیش فرانسوا می‌روم که سری به او بزنم. یک ساعت دیگر برمی‌گردم.

در باز و بسته شد. او رفته بود.

من از جایم پریدم و شروع کردم به صدا کردن ماما باربرن: آه! ماما!

او با سرعت به طرف تختم دوید: تو می‌خواهی مرا به پرورشگاه بفرستی؟

- نه، رمی کوچولوی من، نه!

ماما باربرن بامهربانی مرا بوسید و در آغوش گرمش فشار داد. بانوازش‌های او شجاعت خود را دوباره پیدا کردم و اشک‌هایم بند آمد.

ماما باربرن به آرامی از من پرسید: پس تو خواب نبودی؟
- ولی تقصیر من نبود.

- می‌دانم. من هم دعوات نمی‌کنم؛ پس هرچه را که ژرم گفت، شنیدی؟
- بله، تو مادر من نیستی. او هم پدر من نیست.

من این دو جمله را با یک لحن ادا نکردم؛ چون هرچه قدر از فهمیدن این‌که او مادر من نبود، غمگین شدم، از دانستن این‌که او پدر من نبود، خوشحال بودم و به خود می‌بالیدم. این تضاد در احساسات، به‌خوبی در صدایم آشکار بود.

ولی این‌طور به‌نظر رسید که ماما باربرن توجهی به آن نکرد. او گفت: شاید لازم بود که راستش را به تو می‌گفتم، ولی من آن قدر تو را بچه‌ی خودم می‌دانستم که بی‌دلیل نمی‌توانستم این حقیقت را به تو بگویم. طفلک من! خودت که شنیدی. هیچ‌کس مادر تو را نمی‌شناسد و نمی‌داند که آیا زنده است یا نه؟ ما هیچ‌چیز نمی‌دانیم. یک روز صبح در پاریس، وقتی ژرم داشت سرکارش می‌رفت، از خیابان بزرگ و پردرختی به نام بروتویی^(۱) می‌گذشت. همان‌جا صدای جیغ بچه‌ای را می‌شنود. انگار صدا از جلو در باغی در همان محل می‌آمد. ماه فوریه بود و صبح زود. او به در باغ نزدیک می‌شود و بچه‌ای را می‌بیند که جلو در گذاشته شده بود. به دور و برش نگاه می‌کند تا کسی را صدا کند. مردی را می‌بیند که از پشت درخت بزرگی بیرون می‌آید و فرار می‌کند. بی‌شک آن مرد آنجا پنهان شده بود تا ببیند آیا کسی بچه را برمی‌دارد. ژرم دو دل می‌ماند. بچه از ته دل جیغ و داد می‌کرد. انگار فهمیده بود کسی پیدا شده که به فریادش برسد. در همان مدتی که ژرم در این فکر بود که باید چه کار کند، کارگرهای دیگر هم

می‌رسند و همگی تصمیم می‌گیرند که بچه را به کلانتری ببرند. صدای فریاد بچه قطع نمی‌شد. شاید سردش بود. ولی در دفتر کلانتری هم که هوا گرم بود، باز بچه گریه می‌کند. آن وقت می‌فهمند که او گرسنه است. سراغ همسایه‌ای می‌روند تا از او شیر بگیرند. بچه با ولع شیر را می‌خورد. بعد جلوی بخاری، لباس‌هایش را درمی‌آورند. یک پسر بچه پنج، شش ماهه بود؛ سرخ، درشت، تپل و خیلی قشنگ.

از لباس‌ها و پارچه‌هایی که بچه در آن پیچیده شده بود، به خوبی معلوم بود که پدر و مادرش پولدار هستند. کلانتر می‌گوید بچه را دزدیده‌اند و در خیابان‌رها کرده‌اند. ژرم هرچه را که در مورد او می‌دانست، می‌نویسد. همین‌طور توصیف بچه و لباس‌های او را که هیچ علامتی نداشتند. سپس کلانتر می‌گوید، اگر از بین کسانی که آنجا هستند کسی کودک را نخواهد، او را به پرورشگاه خواهد فرستاد. بچه‌ی زیبایی بود، سالم و قوی. بزرگ‌کردنش سخت نبود. کلانتر گفته بود حتماً پدر و مادر بچه دنبالش می‌آیند و به کسی که از او نگهداری کرده، پول خوبی می‌دهند.

ژرم به این خیال جلو می‌رود و مسئولیت بچه را به عهده می‌گیرد. درست همان موقع، من هم بچه‌ای به سن و سال آن بچه داشتم؛ اشکالی نداشت، می‌توانستم به هر دو شیر بدهم. رمی عزیزم، از آن موقع من مادر تو شدم. - آه! ماما!

- بعد از سه ماه، بچه‌ی من مُرد. دیگر بیشتر از پیش به تو وابسته شدم و فراموش کردم که تو پسر واقعی ما نیستی. ولی بدبختانه ژرم فراموش نکرد. بعد از سه سال که پدر و مادر ت دنبالت نیامدند، یا شاید پیدایت نکردند، ژرم خواست تو را به پرورشگاه بفرستد. از این جا به بعد را هم که خودت شنیدی و فهمیدی که چرا من به حرف او گوش نکردم.

من گریه‌کنان به ماما باربرن چنگ زدم و فریاد کشیدم: او! پرورشگاه نه! ماما باربرن، پرورشگاه نه! خواهش می‌کنم!

- نه فرزندم! تو به پرورشگاه نخواهی رفت. خودم ترتیبش را می‌دهم. ژرم مرد بدجنسی نیست. خودت خواهی دید. فقط ناراحتی و ترس از فقر و احتیاج او را به این روز انداخته است. ما کار می‌کنیم، تو هم همین‌طور.

- باشد. هر کار خواستی بکن. فقط پرورشگاه نه!

- تو به آنجا نمی‌روی. البته به شرط این که زود بخوابی. وقتی او برمی‌گردد، نباید تو را بیدار ببیند.

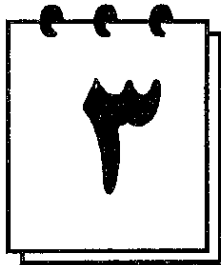
بعد از این که ماما باربرن مرا بوسید، رویم را به طرف دیوار کردم. می‌خواستم بخوابم. ولی آن قدر ناراحت شده و ترسیده بودم که خوابم نمی‌برد.

آه! پس ماما باربرن با این همه مهربانی و خوبی، مادر واقعی من نبود؟ پس مادر واقعی من کیست؟ از این هم بهتر و خوب تر است؟ نه، ممکن نیست! ولی چیزی که خوب می‌فهمیدم و کاملاً احساس می‌کردم، این بود که پدرم بد بداخلاقی باربرن نیست و با چشمان سرد و بی‌مهر و چوبدستی‌اش که به طرف من بلند کرده به من نگاه نمی‌کند.

او می‌خواست مرا به پرورشگاه بفرستد. آیا ماما باربرن می‌توانست جلوی او را بگیرد؟ اصلاً پرورشگاه چه جور جایی است؟ در دهکده، دو تا بچه بودند که به آنها بچه‌های پرورشگاهی می‌گفتند. پلاکی به گردن آنها بود که روی آن شماره‌ای نوشته بودند؛ بدلباس و کثیف بودند؛ همه مسخره‌شان می‌کردند؛ آنها را کتک می‌زدند. گاهی بچه‌ها با بدجنسی و برای تفریح آنها را دنبال می‌کردند. درست مثل سگ ولگرد. چون یک سگ ولگرد کسی را ندارد که از او دفاع کند.

نه! من نمی‌خواستم مثل آن بچه‌ها باشم. نمی‌خواستم نمره‌ای به گردنم باشد. نمی‌خواستم دنبالم بدونند و فریاد بزنند: پرورشگاهی! پرورشگاهی!

حتی فکر کردن به این موضوع، تنم را به مور مور می‌انداخت و دندان‌هایم به هم می‌خورد. خوابم نمی‌برد؛ هر لحظه ممکن بود باربرن برگردد. خوشبختانه دیرتر از آن که گفته بود، برگشت. خواب پیش از او به سراغم آمده بود.



گروه آوازخوانان ویتالی

تمام آن شب را با اندوه و ترس خوابیدم. فردای آن روز تا چشم باز کردم، به رختخوابم دست کشیدم و دور و برم را نگاه کردم. می خواستم مطمئن شوم هنوز در خانه ی خودم هستم.

صبح آن روز، ماما باربرن چیزی به من نگفت و من کم کم به این فکر افتادم که قضیه رفتن من به پرورشگاه منتفی شده است. فکر کردم حتماً ماما باربرن با او صحبت کرده است؛ و او تصمیم گرفته مرا نگه دارد.

ولی همین که ظهر شد، باربرن گفت کلاهم را سرم بگذارم و دنبالش بروم. ترسان، نگاه التماسگرم را به طرف ماما باربرن چرخاندم. می خواستم او کمکم کند. ولی ماما باربرن یواشکی علامت داد که هرچه باربرن می گوید اطاعت کنم. با حرکت دستش به من اطمینان داد که چیزی نیست که از آن بترسم.

بی حرف دنبال باربرن راه افتادم. بین خانه ما تا دهکده راه زیادی بود. یک ساعت تمام باید پیاده راه می رفتیم. در این یک ساعت او حتی یک کلمه با من

حرف نزد. باربرن لنگ‌لنگان و آرام، بی‌آن‌که سرش را کوچک‌ترین تکانی دهد، جلوتر از من می‌رفت و گهگاهی برمی‌گشت تا ببیند که هنوز دنبالش هستم یا نه؟ او مرا به کجا می‌برد؟

با وجود اشاره‌ی ماما باربرن، این سؤال نگرانم کرده بود. برای خلاص شدن از خطر ناشناخته‌ای که آن را پیش‌بینی می‌کردم، فقط به فرار فکر می‌کردم و برای این‌که بتوانم فکرم را عملی کنم، سعی می‌کردم، عقب بمانم. می‌خواستم وقتی او دور شد، خودم را در گودالی بیاندازم و مخفی شوم. دیگر دست او به من نمی‌رسید.

اول از این‌که دنبالش می‌رفتم، خیلی راضی به نظر می‌رسید. ولی به‌زودی به نقشه‌ام پی‌برد و دستم را در مشتش گرفت. دیگر راهی نبود جز این‌که دنبالش بروم.

به این ترتیب وارد دهکده شدیم. همه برمی‌گشتند و ما را نگاه می‌کردند. من مثل سگ بداخلاقی بودم که به گردن‌اش قلاده انداخته باشند.

وقتی از جلوی قهوه‌خانه می‌گذشتیم، مردی که دم در قهوه‌خانه بود، باربرن را صدا کرد.

باربرن گوشم را گرفت و مرا جلوتر از خودش به داخل قهوه‌خانه راند و وقتی وارد شدیم، در را بست.

احساس کردم که خالم بهتر شده است. قهوه‌خانه به‌نظرم جای خطرناکی نمی‌آمد. از طرف دیگر آنجا قهوه‌خانه بود و مدت زیادی بود که دلم می‌خواست بروم ببینم چه‌طور جایی است.

قهوه‌خانه، قهوه‌خانه‌ی مسافرخانه‌ی نتردام^(۱). یعنی چه‌جور جایی می‌توانست باشد؟ خدا می‌داند که چندبار این سؤال را از خودم کرده بودم. من مردانی را که با رنگ و روی سرخ و قدم‌های لرزان از آنجا بیرون می‌آمدند دیده

بودم و گاهی که از جلوی در آن رد می‌شدم فریاد و آوازه‌هایشان را که شیشه‌ها را می‌لرزاند، شنیده بودم. ما آنجا چه می‌کردیم؟ پشت آن پرده‌های قرمز چه بود؟ دیر یا زود می‌فهمیدم.

باربرن و صاحب قهوه‌خانه که ما را به آنجا کشانده بود، پشت میزی نشستند. من هم کنار بخاری دیواری نشستم و به دور و برم نگاهی انداختم. روبروی من پیرمردی با ریش سفید که لباس عجیب و غریبی بر تن داشت، نشسته بود. تا آن هنگام، چنین لباس عجیبی ندیده بودم. موهای بلند پیرمرد روی شانه‌هایش ریخته و کلاه نمدی بلند و خاکستری رنگی روی سرش بود که با پرهای سبز و قرمز تزیین شده بود. نیم‌تنه‌ای از پوست گوسفند پوشیده بود که پشم آن توی لباس بود. آستین هم نداشت و دست‌های مرد که پوشیده در پارچه‌ی مخمل آبی‌رنگی بود، از دو سوراخ آن در قسمت شانه، بیرون آمده بود. ساق‌بندهایی پشمی به پا داشت که تا زانوهایش بالا می‌آمد و با روبان‌های قرمزی که چند بار دور پاهایش پیچیده بود، محکم شده بود. او روی صندلی‌اش ولو شده بود، چانه‌اش را به دست راستش تکیه داده بود و آرنجش را روی زانوی خم‌شده‌اش گذاشته بود. هرگز چنین آدم پر جنب‌وجوشی را آن‌قدر آرام ندیده بودم. او به مجسمه‌ی چوبی یکی از قدیس‌های کلیسا شبیه بود. کنار او سه سگ، زیر صندلی به هم فشرده شده بودند و بی‌حرکت خود را گرم می‌کردند. یکی از سگ‌ها موهای مجعدی داشت. موهای دومی بلند و مجعد بود و سومی سگ خاکستری کوچکی بود که چهره‌ای زیرک و شیرین داشت. سگ اولی کلاه سربازی کهنه‌ای سرش بود که بند چرمی آن زیر چانه‌اش گره خورده بود.

همان‌طور که من با کنجکاوی پیرمرد را نگاه می‌کردم، باربرن و صاحب قهوه‌خانه با هم گپ می‌زدند. شنیدم که صاحب قهوه‌خانه از باربرن در مورد من پرسید.

باربرن برایش تعریف کرد که به دهکده آمده که مرا به شهرداری ببرد تا

شهردار از پرورشگاه بخواهد که برای نگهداری من به او مستمری بدهد.

پس ماما باربرن توانسته بود کاری کند که نظر او عوض شود. همان‌جا فهمیدم که اگر از راه نگهداری من سودی به باربرن برسد، دیگر دلیلی برای ترسیدن وجود ندارد.

پیرمرد هم، بدون هیچ تکانی، به آن‌چه که گفته می‌شد، گوش می‌داد.

اما ناگهان دست راست پیرمرد به طرف من دراز شد و صدایش بلند شد: این بچه است که شما را ناراحت می‌کند؟

با لهجه‌ی عجیبی حرف می‌زد.

باربرن گفت: بله، اوست.

- و شما فکر می‌کنید پرورشگاه بابت شیری که خورده، به شما پول خواهد داد؟

- بله، آقا...! حالا که او پدر و مادری ندارد که مخارجش را بپردازند، باید کسی به من حقوق بدهد؛ فکر می‌کنم این عادلانه است.

- من نگفتم که عادلانه نیست. ولی شما فکر می‌کنید هرچه عادلانه و درست باشد، حتماً اجرا می‌شود؟

- خوب، نه!

- بسیار خوب، من فکر می‌کنم که شما هرگز آن مستمری را که دنبالش هستید، نخواهید گرفت.

- در آن صورت او را به پرورشگاه می‌فرستم. هیچ قانونی وجود ندارد که مرا مجبور کند او را در خانه‌ام نگه دارم.

- ولی شما که از پذیرفتن او راضی بودید، برای نگهداری او مسئولیت دارید.

- اما حالا او را نگه نمی‌دارم. وقتی که مطمئنم که باید او را از خانه بیرون کنم، این‌طوری خودم را از دستش خلاص می‌کنم.

پیرمرد چند لحظه ساکت شد. صورتش نشان می‌داد که دارد فکر می‌کند.

شاید راهی وجود داشته باشد که خیلی زود از دستش خلاص شوید.
- اگر آن راه را به من نشان دهید، با کمال میل شما را به یک نوشابه دعوت خواهم کرد.

- نوشابه را سفارش بدهید. کارتان درست شد.

- حتماً؟

- حتماً!

پیرمرد از روی صندلی بلند شد و روبروی باربرن نشست. وقتی بلند شد، اتفاق عجیبی افتاد. پوستینی که تن اش بود، با حرکتی که نمی توانم توضیح دهم تکان خورد. آدم فکر می کرد زیر سمت چپ لباسش سگی پنهان کرده است.

او می خواست چه بگوید؟ چه اتفاقی داشت می افتاد؟

من که سخت هیجان زده شده بودم، با نگاهم او را دنبال کردم.

- حرف شما این است که دیگر به این بچه نان مفت ندهید یا اگر هم می دهید

بابت آن به شما پولی بدهند. این طور نیست؟

- آفرین! چون...

- اوه! می دانید، این جریان به من ربطی ندارد و حتی نمی خواهم آن را بدانم؛

تنها کافی است مطمئن شوم که شما دیگر این بچه را نمی خواهید. اگر این طور

است او را به من بدهید. من خرج او را می دهم.

- به شما بدهم؟ به همین راحتی!

- عجب! یعنی نمی خواهید از دستش خلاص شوید؟

- بچه به این قشنگی را به شما بدهم؟ او خیلی زیباست. نگاهش کنید!

- پیش از اینکه شما بگویید، نگاه کرده ام!

- رمی! بیا اینجا!

من ترسان و لرزان به طرف میز رفتم.

پیرمرد گفت: نترس کوچولو!

باربرن گفت: نگاه کنید!

- خوب، من که نگفتم بچه‌ی زشتی است. اگر بچه‌ی غیرعادی و زشتی بود که او را نمی‌خواستیم؛ چون به درد کار من نمی‌خورد.

- او! اگر بچه‌ای غیرعادی بود که دو تا سر داشت یا کوتوله بود...

- اگر بود که شما دیگر حرف پرورشگاه را هم نمی‌زدید. چون خوب می‌دانید که یک موجود غیرعادی ناقص‌الخلقه خیلی می‌ارزد؛ چه آدم خودش از او کار بکشد، چه او را اجاره دهد، می‌تواند حسابی از او سود ببرد. ولی این طفل نه کوتوله است و نه ناقص‌الخلقه. هیچ فرقی با بقیه آدم‌ها ندارد و به درد هیچ‌کاری هم نمی‌خورد.

- به درد کار کردن که می‌خورد.

- او خیلی ضعیف است.

- نه بابا؟ ضعیف است؟ او مثل یک مرد، قوی و محکم و سالم است. بفرما! پاهایش را ببینید! تا حالا پاهای به این صافی دیده بودید؟

باگفتن این حرف باربرن پاچه‌ی شلوار مرا بالا زد.

پیرمرد گفت: خیلی لاغر است.

باربرن ادامه داد: بازوهایش چه؟

- بازوهایش هم مثل پاهایش هستند. خوبند. ولی در برابر خستگی و فشار کار توانی ندارند.

- توانی ندارند؟ ولی دست بزنید! ببینید! خودتان دست بزنید!

پیرمرد با دست‌های لاغر خود، پاهایم را لمس کرد و بالب و لوجه‌ی آویزان سرش را تکان داد.

در آن موقعیتی که قرار گرفته بودم، بی‌اختیار یاد روزی افتادم که آن مرد برای خریدن گاومان آمده بود. او هم‌گاو را با دست امتحان کرده بود. او هم بالب و لوجه‌ی آویزان سرش را تکان داده بود. با این حرکت می‌خواست بگوید، گاو

خوبی نیست. کسی آن را نمی‌خرد. با این حال آن را خریده و با خودش برده بود. آیا پیرمرد هم مرا می‌خرد و با خودش می‌برد؟ آه! ماما باربرن! بدبختانه ماما باربرن آنجا نبود تا از من حمایت کند.

اگر جرأت داشتم دهان باز می‌کردم و می‌گفتم که درست یک روز پیش، باربرن مرا سرزنش کرده بود که چرا لاغرم و پا و بازوی قوی ندارم. ولی می‌دانستم که گفتن این حرف سودی نداشت، جز این که کتکی نوش جان می‌کردم. برای همین ساکت ماندم.

پیرمرد گفت: واقعیت این است که نظیر این بچه در دنیا فراوان است. البته منظورم بچه‌های شهری است. خوب معلوم است که به درد کار کردن سر زمین نمی‌خورد. می‌توانید مدت کمی او را پشت گاوآهن بگذارید و خودتان ببینید که چه قدر دوام می‌آورد.

- ده سال.

- کم‌تر از یک ماه.

- پس تماشا کنید!

- خودتان تماشا کنید!

من میان پیرمرد و باربرن ایستاده بودم. یک بار باربرن مرا پس می‌زد، یک بار پیرمرد.

پیرمرد گفت: در هر حال، هرچه باشد، من او را برمی‌دارم. البته نمی‌خرمش. تنها او را از شما اجاره می‌کنم و سالیانه بیست فرانک به شما می‌دهم.

- بیست فرانک!

- قیمت خوبی پیشنهاد کردم و حاضرم از پیش آن را بپردازم. چهار سکه

زیبای صدسویی به دست شما می‌رسد و از شر این بچه خلاص می‌شوید.

- ولی اگر او را نگه دارم پرورشگاه بیشتر از ده فرانک در ماه می‌دهد.

- هفت یا هشت فرانک می‌دهد. من قیمت‌ها را می‌دانم. تازه باز هم باید به او

غذا بدهید.

- خوب! کار می‌کند.

- شما اگر مطمئن بودید که او می‌تواند کار کند، بیرونش نمی‌کردید. آدم بچه‌های پرورشگاهی را به‌خاطر پولی که می‌دهند نگهداری نمی‌کند. تنها برای این آنها را نگه می‌دارد که از آنها کار بکشد. آنها خدمتکارهایی هستند که به‌جای مزد گرفتن، پولی هم بابتشان می‌دهند. بنابراین اگر این پسرک برای شما کارساز بود، نگهش می‌داشتید.

- در هر حال، همیشه هم ده‌فرانک را دریافت می‌کردم.

- شاید هم پرورشگاه به‌جای این که او را به شما بدهد، به دیگری ببخشد. که در آن صورت دیگر هیچ به شما نمی‌رسد... ولی اگر من او را بخواهم، شما دیگر آن همه دوندگی نمی‌کنید. تنها زحمت شما این می‌شود که دست دراز کنید...

سپس جیب‌هایش را گشت و کیف پول چرمی‌اش را بیرون آورد و چهارسکه از توی آن درآورد و با صدا، آنها را روی میز پخش کرد.

باربرن فریاد زد: هیچ فکر کرده‌اید که شاید این بچه پدر و مادری داشته باشد که روزی سر و کله‌شان پیدا شود؟

- چه اهمیتی دارد؟

- فایده‌اش برای کسانی است که او را پیدا کرده‌اند؛ من روی این مطلب حساب کرده‌ام و گرنه هیچ وقت از او نگهداری نمی‌کردم.

این جمله‌ی باربرن، من روی پدر و مادرش حساب کرده‌ام و گرنه هیچ وقت از او نگهداری نمی‌کردم، مرا بیش از پیش از او متنفر کرد. عجب مرد بدجنسی! پیرمرد گفت: برای این می‌خواهید او را از خانه بیرون کنید که دیگر روی پدر و مادرش حساب نمی‌کنید. اگر هم روزی پیدایشان شود سراغ چه کسی می‌روند؟ سراغ شما. من را که نمی‌شناسند.

- خوب، اگر شما آنها را پیدا کردید چه؟

- باشد، قرار می‌گذاریم که اگر روزی آنها پیدا شدند، سودش را نصف می‌کنیم و من سی فرانک می‌دهم.

- بکنیدش چهل تا.

- نه، به جای کاری که برای من می‌کند، چهل تا زیاد است.

- می‌خواهید چه کاری برایتان انجام دهد؟ البته او پاها و بازوهای خوبی دارد.

من هنوز هم روی حرفم هستم. ولی می‌خواهم بدانم شما در او چه ویژگی خوبی پیدا کردید؟

پیرمرد با حالت تمسخرآمیزی به باربرن نگاه کرد و جرعه جرعه نوشیدنی‌اش را خورد.

- من برای پیدا کردن همدم و هم صحبت، دیگر پیر شده‌ام. شب‌ها، بعد از گذراندن یک روز خسته کننده، وقتی هوا خیلی بد است، گه گاه فکرهای غم‌انگیزی به سرم می‌زند و این پسرک می‌تواند سرگرم کند.

- به طور یقین پاها و برای این کار به اندازه‌ی کافی قوی هستند.

- ولی نه زیاد! چون او باید بر قصد، بجهد و راه برود و پس از راه رفتن دوباره بپرد و خلاصه این که به گروه سینیور ویتالی^(۱) وارد شود.

- گروه شما کجاست؟

- سینیور ویتالی خودم هستم. اگر شک دارید و دلتان می‌خواهد گروه را به شما نشان می‌دهم.

پیرمرد همان طور که این جمله را می‌گفت، پوستینش را باز کرد و حیوان عجیبی را از آن بیرون آورد و زیر بازوی چپش به سینه فشرد.

همین حیوان بود که چندبار پوستین را بالا برد؛ من خیال می‌کردم سگ کوچکی است ولی این طور نبود.

این حیوان عجیب چه بود؟ آیا اصلاً او یک حیوان بود؟

اسمی پیدا نکردم که روی این موجود عجیب و غریب که برای اولین بار در زندگیم می‌دیدم، بگذارم. با بهت و حیرت او را نگاه می‌کردم. او یک بلوز قرمز با حاشیه‌ی یراق طلایی برتن داشت. ولی دست‌ها و پاهایش لخت بود. آن حیوان دست و پای واقعی داشت و مثل بقیه حیوان‌ها پنجه نداشت؛ دست و پاهایش پوشیده از پوست سیاه رنگ بود، نه قهوه‌ای یا سفید.

سر حیوان سیاه‌رنگ و کمابیش اندازه یک مشت بسته من بود، صورتش پهن و کوتاه بود. بینی سربالایی که سوراخ‌های گشادی داشت، روی صورتش بود. لب‌هایش زرد بود؛ ولی چیزی که بیش از همه توجه مرا جلب کرد، چشم‌های نزدیک به‌هم‌اش بود که بسیار تکان می‌خورد و مثل شیشه می‌درخشید.

باربرن فریاد زد: آه! میمون بدترکیب!

با همین یک کلمه تعجب من فرو نشست. زیرا گرچه تا به حال میمون ندیده بودم، اما چیزهایی درباره‌ی آن شنیده بودم. پس جلوی من یک بچه‌ی سیاه نبود. او یک میمون بود.

ویتالی گفت: این اولین فرد گروه من است. نام او آقای ژولی‌کور^(۱) است، دوست من، به جمعیت سلام کنید!

ژولی‌کور دست بسته‌اش را بر دهان گذاشت و بوسه‌ای برای ما فرستاد. سپس ویتالی دستش را به طرف سگ پشمالوی سفیدش دراز کرد و ادامه داد: و این یکی، سینیور کاپی^(۲) افتخار دارد دوستانش را به حضار محترم معرفی کند.

سگ پشمالو که تا آن لحظه کوچک‌ترین حرکتی نداشت، با شنیدن دستور اربابش، با نشاط و سرزندگی بلند شد روی پنجه‌های عقبش ایستاد و دست‌هایش را مثل صلیب جلوی سینه‌اش گرفت و سلام بسیار بلندی به اربابش کرد. به‌طوری‌که کلاه پلیسی که روی سرش بود، افتاد. سپس مؤدبانه وظیفه‌اش

1. M. Joli. Coeur.

2. Capi.

را انجام داد؛ به طرف رفقایش برگشت، یکی از دست‌هایش را از سینه برداشت و به آنها اشاره کرد تا جلو بروند.

هر دو سگ که چشم‌های خود را به دوستشان دوخته بودند، بلند شدند و همان‌طور که آدم‌ها دست هم را می‌گیرند، دست یکدیگر را گرفتند و خیلی جدی شش قدم به جلو، سه قدم به عقب برداشتند و به جمعیت سلام کردند.

ویتالی ادامه داد: آن یکی که من کاپی صدایش کردم - که مخفف کاپیتانو^(۱) به زبان ایتالیایی است - رئیس سگ‌ها است. او از همه باهوش‌تر است و دستورهایم را به بقیه ابلاغ می‌کند. آن سگ سیاه که جوان و ظریف است، اسمش سینیور زربینو^(۲) است. یعنی مبادی آداب، نامی که شایسته‌ی افراد با ادب است. و اما این یکی که حالت متواضعانه‌ای دارد. سینیور دلس^(۳) است، افسونگر انگلیسی. مطمئن باشید که اسم زیبایش دزدی نیست! من با وجود همین افراد جالب توجه که خصوصیات مختلفی دارند توانسته‌ام دنیا را بگردم و کمابیش زندگیم را با بازی‌های خوب و بد سرنوشت بگذرانم... کاپی!

سگ پشمالو دست‌هایش را صلیب کرد.

- کاپی، دوست عزیزم، بیا اینجا. خواهش می‌کنم مهربان باش... این‌ها بسیار تربیت شده هستند و من همیشه با آنها مؤدبانه حرف می‌زنم... مهربان باش و به این پسرک که با چشمان گرد مثل تیل‌اش به شما نگاه می‌کند بگو که ساعت چند است.

کاپی دست‌هایش را از روی سینه باز کرد و به اربابش نزدیک شد، پوستینش را باز کرد، توی جیب‌های جلیقه را گشت و ساعت نقره‌ای بزرگی را از آن درآورد. صفحه ساعت را نگاه کرد و دوبار با صدای واضح پارس کرد، پس از دو پارس بلند با صدای قوی و واضح، سه پارس با صدای کوتاه‌تر سر داد. یعنی ساعت دو و

1. Capitano.

2. Zerbino.

3. Dolce.

سه ربع ساعت است.

ویتالی گفت: بسیار خوب، از شما متشکرم، سینیور کاپی! حالا خواهش می‌کنم از سینیور دلس دعوت کنید تا به ما افتخار بدهند و کمی روی طناب برایمان برقصند.

کاپی جیب‌کت اربابش را گشت و طنابی از آن بیرون کشید. به زربینو علامتی داد. او هم با چابکی جلو رفت و روبرویش ایستاد. کاپی ته طناب را به طرفش انداخت و هر دو با شدت آن را چرخاندند. وقتی همه چیز مرتب شد، دلس توی دایره پرید و در حالی که چشمان زیبای مهربانش را به چشم‌های اربابش دوخته بود، با حرکت سبکی جهید.

ویتالی گفت: ببینید شاگردان من چه قدر باهوشند؟ ولی هوش با همه‌ی ارزشی که دارد، نسبی است و تنها هنگام مقایسه اهمیتش معلوم می‌شود. حالا می‌فهمید که چرا می‌خواهم این پسرک را در گروهم استخدام کنم؟ او نقش آدم احمقی را بازی خواهد کرد و به این ترتیب هوش و استعداد شاگردان من بیشتر جلوه خواهد کرد.

باربرن با تعجب گفت: آه! برای احمق شدن هم...

و بقیه حرفش را خورد.

ویتالی در ادامه حرف او گفت: باید استعداد داشت و من فکر می‌کنم این پسر بچه بعد از این که درس‌های لازم را یاد گرفت، چیزی از شاگردهای من کم نداشته باشد. به هر حال معلوم می‌شود. همین الان که شروع کار است، امتحانش می‌کنیم. اگر باهوش باشد، می‌فهمد که شانس به او رو کرده و می‌تواند با سینیور ویتالی به گردش برود، از فرانسه به ده‌ها کشور دیگر سفر کند و به جای این که پشت گاو بنشیند و هر روز از صبح تا شب توی مزرعه راه برود، آزاد و راحت زندگی کند. اگر هم باهوش نباشد، گریه و زاری می‌کند. سینیور ویتالی هم که بچه‌های شیطان را دوست ندارد، او را با خودش نمی‌برد. بچه شیطان هم باید به

پرورشگاه برود و زیاد کار کند و کم بخورد.

من آن قدر باهوش بودم که حرف‌های او را بفهمم، ولی از فهمیدن تا عمل کردن خیلی راه است. می‌دانستم که شاگردان سینیور ویتالی خیلی بامزه و سرگرم‌کننده هستند و همیشه در گردش بودن و تفریح کردن کار اغواکننده‌ای بود. ولی من اگر دنبال آنها به گردش می‌رفتم، مجبور بودم از ماما باربرن جدا شوم.

درست بود که اگر پیشنهاد او را رد می‌کردم؛ باز هم معلوم نبود که پیش ماما باربرن می‌مانم یا نه. شاید مرا به پرورشگاه می‌فرستادند.

همان طور که ایستاده بودم، اشک در چشم‌هایم جمع شد. ویتالی به آرامی با انگشت‌هایش برگونه‌ام زد و گفت: بفرمایید! معلوم شد که فهمید، پس حالا که گریه و زاری نکرد و با این کوچکی حرف‌هایم را درک کرد، فردا...

من فریاد زدم: آه! آقا! خواهش می‌کنم بگذارید پیش ماما باربرن بمانم! دیگر بیشتر از آن نتوانستم چیزی بگویم. چون کاپی با واق‌واق بلندی حرفم را برید و به طرف میزی که ژولی کور روی آن نشسته بود، پرید. انگار موقعی که همه به طرف من برگشته بودند، ژولی کور از موقعیت استفاده کرده و به آرامی لیوان نوشابه‌ی اربابش را برداشته و مشغول نوشیدن شده بود. ولی کاپی که محافظ خوب اربابش بود، حقه‌بازی او را دیده بود و می‌خواست مثل یک خدمتکار باوفا، جلوی میمون شیطان را بگیرد.

ویتالی با صدای بسیار جدی گفت: آقای ژولی کور شما یک شکموی کلاهبرداری! زود بروید آن گوشه و رویتان را به دیوار کنید! و شما زربینو! مواظبش باشید! اگر تکان خورد یک سیلی جانانه به او بزنید. و اما شما آقای کاپی! شما سگ خوبی هستید. پنجه‌هایتان را به طرفم دراز کنید تا آنها را بفشارم.

همان موقع که میمون با ناله‌ی خفه‌ای دستور او را اجرا می‌کرد، سگ

خوشبخت، مغرورانه پنجه‌اش را به طرف ارباب دراز کرد.
سپس ویتالی ادامه داد: بسیار خوب، برگردیم سرکارمان. پس من سی فرانک
به شما می‌دهم.

نه، چهل تا!

بحث درگرفت ولی ویتالی زود حرف او را برید و گفت: این بچه حوصله‌اش
سرفت. کاش برود توی حیاط مسافرخانه و کمی بازی کند.
و اشاره‌ای به باربرن کرد.

باربرن گفت: بله، بهتر است. برو توی حیاط و تا صدایت نکرده‌ام جایی نرو
وگرنه عصبانی می‌شوم.

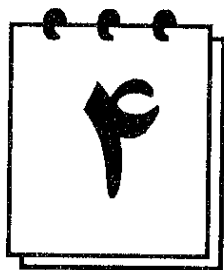
چاره‌ای جز اطاعت نداشتم. به حیاط رفتم. اما دل و دماغ بازی کردن
نداشتم. روی سنگی نشستم و به فکر فرو رفتم. در آن لحظه، سرنوشتم رقم
می‌خورد. قرار بود چه اتفاقی بیفتد؟ از سرما و نگرانی می‌لرزیدم.

بحث میان ویتالی و باربرن مدت زیادی ادامه داشت. بیشتر از یک ساعت
طول کشید تا او به حیاط آمد. تنها بود. یعنی دنبالم آمده بود تا مرا به دست‌های
ویتالی بسپارد؟

او گفت: یاالله! راه بیفت، برویم خانه!

خانه! خدایا یعنی قرار نبود از ماما باربرن جدا شوم؟ خیلی دلم می‌خواست از
او بپرسم. ولی جرأت نداشتم. خیلی بداخلاق به نظر می‌رسید.

در سکوت به راه افتادیم. ولی ده دقیقه قبل از این که به خانه برسیم، باربرن
که جلو جلو می‌رفت ایستاد. با خشونت گوشم را گرفت و گفت: خوب، پسر! اگر یک
کلمه از حرف‌هایی که امروز شنیدی، توی خانه تعریف کنی، برایت خیلی گران
تمام می‌شود. پس حواست را جمع کن!



خانه‌ی مادری

وقتی وارد خانه شدیم، ماما باربرن پرسید: چه شد؟ شهردار چی گفت؟
- ندیدیمش!

- چه طور ممکن است؟ راستی او را ندیدید؟

- نه، چون در کافه‌ی نتردام به چندتا از دوست‌هایم برخوردم و وقتی از کافه بیرون آمدیم، دیگر دیر شده بود. فردا دوباره می‌رویم.

پس باربرن از معامله‌ای که با ارباب سگ‌ها کرده بود، منصرف شده بود. در راه بارها شک کردم که شاید برگرداندن من به خانه حقه‌ای باشد ولی این حرف باربرن شک و تردیدی را که بر روح آشفته‌ام سایه انداخته بود، از بین برد. معلوم بود که باربرن پیشنهاد ویتالی را قبول نکرده بود. چون قرار بود که دوباره برای دیدن شهردار به شهر برویم.

با آن که باربرن مرا تهدید کرده بود، اگر می‌توانستم لحظه‌ای با ماما باربرن تنها باشم، جریان را برایش تعریف می‌کردم. ولی باربرن تمام شب در خانه ماند و

من بدون آن‌که موقعیتی را که در انتظارش بودم، پیدا کنم، خوابیدم. البته به‌خودم امیدواری می‌دادم که صبح حتماً این کار را خواهم کرد.

صبح روز بعد، هنگامی که بیدار شدم، ماما باربرن پیدایش نبود. صدایش کردم: مامان!

- او به دهکده رفته و تا عصر هم بر نمی‌گردد.

این غیبت عجیب، بی‌آن‌که دلیلش را بدانم، حسابی نگرانم کرد. چون روز پیش، اصلاً در مورد رفتن به دهکده حرفی نزده بود. او که می‌دانست ما عصر باید می‌رفتیم. چرا منتظر نشده بود تا ما را بدرقه کند؟ شاید هم قبل از رفتن ما بر می‌گشت.

ترس مبهمی در دلم افتاده بود؛ بی‌آن‌که بدانم چه خطری مرا تهدید می‌کند، احساس خطر می‌کردم.

باربرن با حالت عجیبی به من نگاه می‌کرد، که مرا می‌ترساند. من برای این‌که از شر این نگاه فرار کنم، به باغ رفتم.

باغ که بزرگ هم نبود، برای ما بسیار باارزش بود. چون غذایمان را تأمین می‌کرد. می‌شد گفت به‌جز گندم همه‌جور خوراکی در آن کاشته بودیم. سیب‌زمینی، کلم، باقلا، هویج و شلغم. هیچ جای زمین خالی نمانده بود. با این حال ماما باربرن گوشه‌ی کوچکی از آن را به من داده بود و من هم صبح‌ها هنگام چراندن گاومان، یک عالمه گیاه و علف و خزه از اطراف جنگل یا کنار پرچین‌ها جمع می‌کردم و عصر آنها را در باغ کوچکم، بی‌هیچ نظمی، دوباره می‌کاشتم. البته باغ من هیچ شبیه آن باغ‌های زیبایی که گذرگاه‌های شنی و ردیف‌های درختکاری منظم دارند و با ریسمان از هم جدا شده‌اند و پر از گل‌های کم‌یابند، نبود. غریبه‌هایی که از جاده رد می‌شدند از روی سیم‌خاردهایی که با قیچی بریده شده بود، حتی نیم‌نگاهی به آن نمی‌انداختند.

ولی هرچه بود، زشت یا زیبا، مال خودم بود. محصول من، اثر دست من بود.

هر طور دلم می‌خواست آن را مرتب می‌کردم. هر روز بیست بار در مورد آن حرف می‌زدم و می‌گفتم: باغ خودم.

تابستان سال قبل مجموعه گیاهی را کاشته بودم و بهار، زمانی بود که باید جوانه می‌زدند. البته بعضی از آنها که زودرس بودند، منتظر بهار و حتی آخر زمستان هم نمی‌شدند و زودتر جوانه می‌زدند. پشت سرشان هم نوبت بقیه بود. آن زمان، کنجکاوی من حسابی تحریک شده بود.

گل‌های نسرین غنچه‌هایی داده بودند که نوکشان زرد بود. یاس‌های بنفش، دسته‌های کوچکی پر از نقطه‌های بنفش داده بودند. از میان برگ‌های چروکیده پامچال، جوانه‌هایی بیرون زده بود که آماده‌ی گل دادن بودند. همه‌ی آنها چه طور گل می‌دادند؟ این سؤال بود که هر روز مرا با کنجکاوی زیاد به طرف باغچه می‌کشاند. اما در باغم قسمتی وجود داشت که با دلهره‌ای که قوی‌تر از حس کنجکاویم بود، روی آن کار کرده بودم.

در این گوشه‌ی باغ سبزی ناشناخته‌ای کاشته بودم که در دهکده‌ی ما، کسی آن را نمی‌شناخت: سیب‌زمینی ترشی. کسی که آن را به من داده بود، گفته بود که محصول آن خیلی بهتر از سیب‌زمینی معمولی است. مزه‌ی کنگر، شلغم و خیلی از سبزی‌های دیگر را هم دارد. این وعده‌ی فریبنده، مرا به این فکر انداخته بود که ماما باربرن را غافلگیر و خوشحال کنم. درباره‌ی این هدیه هیچ حرفی به او نزده بودم. من آنها را کاشته بودم. وقتی سبز می‌شد به ماما باربرن چیزی نمی‌گفتم. می‌خواستم خیال کند که آنها هم نوعی گل هستند. آن وقت در یک روز زیبا وقتی سیب‌زمینی ترشی‌ها، خوب می‌رسیدند، دور از چشم ماما باربرن آنها را می‌چیدم و خودم می‌پختمشان. اما چه طوری؟ هر چند آشپز خوبی نبودم، ولی از تخیلم کمک می‌گرفتم و وقتی ماما باربرن می‌خواست شام بپزد، غذای خوشمزه‌ام را رو می‌کردم.

آن وقت چه کسی از تعجب شاخ درمی‌آورد؟ ماما باربرن!

چه کسی از خوشحالی پر می‌زد؟ باز هم ماما باربرن! آن وقت دیگر غذای جدیدی داشتیم که جانشین سیب‌زمینی همیشگی می‌شد و ماما باربرن دیگر از فروش روست بیچاره غصه نمی‌خورد. تازه، مخترع این محصول جدید، من بودم، رمی! و در خانه عضو مفیدی به حساب می‌آمدم. با چنین نقشه‌ای که در سر داشتم، می‌شد فهمید که چه قدر منتظر رسیدن سیب‌زمینی ترشی‌ها بودم. هر روز به آن گوشه‌ی باغ می‌رفتم و با نگرانی نگاهشان می‌کردم. شک می‌کردم که شاید هیچ‌وقت خیال جوانه زدن نداشته باشند.

دو زانو روی زمین، میان سیب‌زمینی ترشی‌ها نشسته بودم و سرم را به دست‌هایم تکیه داده بودم که ناگهان صدای بلندی مرا به‌خود آورد. باربرن داشت صدایم می‌کرد. از جانم چه می‌خواست؟ زود به‌خانه برگشتم. ناگهان خشکم زد! ویتالی و سگ‌هایش را جلوی بخاری دیواری دیدم! فهمیدم که باربرن از جانم چه می‌خواهد.

ویتالی دنبال من آمده بود. باربرن صبح همان روز مادر را به دهکده فرستاده بود تا نتواند از من حمایت کند. چون از باربرن انتظار کمک و ترحمی نداشتم به‌طرف ویتالی دویدم و فریاد زنان گفتم: اوه! آقای محترم! خواهش می‌کنم! مرا با خودتان نبرید!

سپس بغضم ترکید و اشک‌هایم سرازیر شدند.

ویتالی به آرامی گفت: پسر! بیا برویم! تو با من بدبخت نمی‌شوی! من هرگز بچه‌ها را نمی‌زنم. تازه با شاگردهای من، به تو خیلی خوش می‌گذرد. دیگر حسرت چه را می‌خوری؟

— ماما باربرن! ماما باربرن!

باربرن با خشونت گوشم را کشید و گفت: به هر حال قرار نیست اینجا بمانی! یا این آقا یا پرورشگاه! انتخاب کن!

- نه! ماما باربرن!

باربرن با صدایی که نشان از خشم و حشتناکش بود، فریاد زد: آه! دیگر داری حوصله‌ام را سرمی‌بری، باید با چوب از اینجا بیرون‌ت کنم؟
ویتالی گفت: این پسرک ناراحت مادر باربرن است. نباید او را زد. او قلب مهربانی دارد. این خود، نشانه‌ی خوبی است.

- اگر دلتان برایش بسوزد، بلندتر زوزه می‌کشد!

- بهتر است سرکارمان برگردیم.

ویتالی پس از گفتن این حرف، هشت سکه‌ی پنج فرانکی روی میز ریخت و باربرن با یک حرکت دست، آنها را در جیبش سرازیر کرد. ویتالی پرسید: اسباب و اثاثیه‌اش کجاست؟

باربرن دستمال نخی آبی‌رنگی را که چهارگوشه‌اش را به هم گره زده بود، نشان داد: آنجاست.

ویتالی گره را باز کرد و محتویات بقچه را نگاه کرد. توی آن دوتا از بلوزها و شلوار نخی‌ام بود. ویتالی گفت: چیزهایی که ما در موردشان به توافق رسیده بودیم این لباس‌پاره‌ها نیستند.

- او چیز دیگری جز این‌ها ندارد.

- مطمئنم که اگر از خودش بپرسم می‌گوید که راست نمی‌گویی. ولی نمی‌خواهم در این مورد بحث کنم. وقت ندارم. باید زودتر راه بیفتیم... برویم پسر. اسمت چیست؟

- رمی.

- برویم رمی. بقچه‌ات را بردار و جلوی کاپی راه بیفت. به پیش! حرکت!
من دست‌هایم را به طرف او و سپس به طرف باربرن دراز کردم. ولی هر دو سرهایشان را برگرداندند و من احساس کردم که ویتالی مچم را گرفت.
ناچار بودم بروم.

آه! خانه‌ی بیچاره! وقتی داشتم از در بیرون می‌آمدم، احساس کردم تکه‌ای از وجودم را در آن خانه جا گذاشتم.

با حسرت به اطراف نگاه می‌کردم. چشم‌هایم از اشک تار شده بود. کسی را نمی‌دیدم تا از او کمک بخواهم. هیچ‌کس نبود؛ نه در جاده نه هیچ‌کجای دیگر. شروع کردم به صدا زدن: ماما! ماما باربرن!

ولی هیچ‌کس به صدایم که در حق‌هق گریه خاموش شد، پاسخی نداد.

ناگزیر باید دنبال ویتالی که لحظه‌ای دستم را رها نمی‌کرد، می‌رفتم.

باربرن فریاد زد: «سفر بخیر» و به خانه رفت.

افسوس! دیگر همه‌چیز تمام شد.

ویتالی گفت: برویم رمی. راه بیفتیم پسر.

سپس بازویم را کشید.

به این ترتیب کنار او به راه افتادم. خوشبختانه تند راه نمی‌رفت. متوجه بودم که قدم‌هایش را با قدم‌های من میزان کرده است.

جاده‌ای که در آن بودیم، به‌طور مارپیچ از کوه بالا می‌رفت. هر وقت سرم را برمی‌گردانم، خانه‌ی ماما باربرن را می‌دیدم که کوچک‌تر و کوچک‌تر می‌شد. گاهی نگاهی به جاده می‌انداختم. می‌دانستم هر وقت به آخرین پیچ آن برسیم، یکبار دیگر آن خانه را می‌بینم و بعد، چند قدم که پیش برویم، همه‌چیز تمام خواهد شد و دیگر هیچ. در برابرم دنیایی ناشناخته بود و پشت سرم خانه‌ای که تا آن روز در آن خوشبخت زندگی کرده بودم. خانه‌ای که دیگر هیچ‌وقت آن را نمی‌دیدم.

خوشبختانه سربالایی طولانی بود، و ما آهسته راه می‌رفتیم. تا به بالای کوه نرسیدیم. ویتالی دستم را رها نکرد. از او پرسیدم: اجازه می‌دهید کمی استراحت کنم؟

- با کمال میل، پسر.

و برای اولین بار دستم را رها کرد. ولی همان موقع به کاپی اشاره‌ای کرد. سگ هم متوجه شد.

کاپی مثل یک سگ گله، گروه را رها کرد و پشت سر من ایستاد. این حرکت کاپی معنی اشاره‌ی ویتالی را برایم روشن کردم. کاپی نگهبان من بود. اگر کوچک‌ترین تکانی می‌خوردم او پایم را می‌گرفت. رفتم و روی دیواره‌ای نشستم. کاپی دنبالم آمد.

نگاه اشک‌آلودم دنبال خانه‌ی ماما باربرن می‌گشت. پایین پای ما دره‌ای بود که از آن گذشته بودیم. جنگلی دره را قطع کرده بود و پایین‌تر از آن، خانه‌ی مادری من قرار داشت؛ خانه‌ای که در آن بزرگ شده بودم. خانه از میان درخت‌ها پیدا بود. حتی می‌شد دود کدر دودکش آن را هم دید که صاف در آسمان آرام و تا جایی که ما نشسته بودیم، بالا می‌آمد.

این دود عطر برگ‌های بلوط را که بر شاخه‌ها خشک شده بودند، برای من می‌آورد. ما تمام زمستان‌ها با چوب آتش روشن می‌کردیم. به نظرم می‌آمد که هنوز در خانه هستم. در خیالم می‌دیدم که هنوز در گوشه‌ی دنجی، کنار بخاری، روی نیمکت کوچکم نشسته‌ام و پاهایم را میان خاکسترها فرو کرده‌ام و وقتی باد در بخاری می‌پیچد دود آن را به صورتم می‌زند. با وجود بلندی و فاصله‌ی ما تا خانه، همه‌چیز به روشنی، اما کوچک‌تر دیده می‌شد.

روی کودهای حیوانی، مرغمان را دیدم که این طرف به آن طرف می‌رفت. آخرین مرغی بود که برایمان مانده بود. دیگر به چاقی آن وقت‌ها نبود و اگر خوب نمی‌شناختمش، آن را با کبوتر کوچکی، اشتباه می‌گرفتم. انتهای خانه، درخت گلابی را با آن تنه‌ی خمیده‌اش می‌دیدم که تا مدت‌ها اسب من بود. کنار جویباری که به شکل خط سفیدی میان علف‌های سبز دیده می‌شد، آبراه کوچکی بود که با دست‌های خودم، به سختی، آن را کنده بودم تا چرخ آسیاب را به حرکت درآورد. اما حیف! با تمام زحمتهایی که کشیده بودم هیچ‌وقت

نتوانست چرخ آسیاب را بچرخاند.

همه چیز سر جای همیشگی اش بود؛ چرخ دستی ام، گاو آهنم که آن را از شاخه درخت ساخته بودم و لانه ای که پیش تر، در آن خرگوش هایمان را بزرگ کرده بودیم و باغم، باغ بسیار عزیزم.

دیگر چه کسی منتظر می ماند که گل های بیچاره ام گل بدهند؟ چه کسی سیب زمینی ترشی ها را مرتب می کرد؟ حتماً باربرن، باربرن بدجنس! اگر یک قدم دیگر برمی داشتیم، همه آنها برای همیشه از نگاهم محو می شدند.

ناگهان در جاده ایی که خانه ی ما را به دهکده وصل می کرد، کلاه سفیدی را دیدم. یک لحظه پشت انبوه درختان ناپدید شد؛ اما دوباره آن را دیدم. فاصله آن قدر بود که من فقط می توانستم سفیدی کلاه را که مانند پروانه ای بهاری با رنگ های کم رنگ، میان شاخه ها این سو و آن سو می پرند، ببینم. ولی در زندگی لحظه هایی وجود دارد که قلب، دورتر و بهتر از تیزبین ترین چشم ها می بیند. ماما باربرن را شناختم. خودش بود. مطمئن بودم. می دانستم خود اوست. ویتالی پرسید: خوب، راه بیفتیم؟

- آه آقا! خواهش می کنم...

- پس هر چه گفتند اشتباه بود. توان راه رفتن نداری. به این زود خسته شدی؟ به این ترتیب نمی توانیم روز خوبی داشته باشیم. من جواب ندادم. فقط نگاه می کردم.

ماما باربرن بود، کلاهش بود، دامن آبیض بود، خودش بود. با قدم های بلند راه می رفت. انگار عجله داشت زودتر به خانه برسد. وقتی رسید، نرده ها را هل داد و زود از حیاط گذشت. بدون آن که به کاپی فکر کنم روی دیواره بلند شدم.

ماما باربرن زیاد توی خانه نماند. دوباره بیرون آمد و با دست های باز شروع کرد به دویدن به این طرف و آن طرف. دنبال من می گشت.

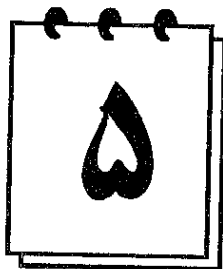
به جلو خم شدم و با تمام نیرویی که داشتم فریاد زدم: مامان! مامان!
ولی صدای من به پایین نمی‌رسید. شرشر آب رودخانه هم بود. صدایم در
هوا گم می‌شد.

ویتالی پرسید: چه‌ات شده پسر؟ دیوانه شده‌ای؟
من، ساکت، چشم به ماما باربرن دوخته بودم. او نمی‌دانست چه‌قدر به او
نزدیک هستم. به فکرش نمی‌رسید که سرش را بلند کند.
ماما باربرن از حیاط گذشت و به جاده رفت. به هر طرف نگاه کرد. من بلندتر
داد زدم؛ ولی مثل دفعه‌ی قبل بی‌فایده بود.
ویتالی که جریان را حدس زده بود، از دیواره بالا آمد. لازم نبود زیاد دقت کند
تا کلاه سفید را ببینید. زیر لب گفت: کوچولوی بینوا!
من که از شنیدن این کلمات دلسوزانه، شهامت پیدا کرده بودم، فریاد زدم: از
شما خواهش می‌کنم. بگذارید برگردم.

ولی او دستم را گرفت و با خود به طرف جاده کشاند و گفت: حالا که خوب
استراحت کردی... راه بیفت پسر! می‌خواستم فرار کنم، ولی او دستم را محکم گرفته بود. ویتالی گفت: کاپی!
زربینوا!

هر دو سگ دوره‌ام کردند، کاپی از پشت سر و زربینوا از جلو. ناچار بودم دنبال
ویتالی بروم.

با هم از قله کوه گذشتیم و من دیگر نه دره‌مان را دیدم، نه خانه‌مان را. تنها
چیزی که از دور دیده می‌شد، تپه‌های آبی کم‌رنگی بودند که به نظر می‌رسید به
آسمان چسبیده‌اند. نگاهم در فضای بیکران گم شده بود.



در راه

نمی‌شود گفت کسی که بچه‌ای را چهل فرانک می‌خرد، آدم دیوصفتی است یا می‌خواهد لقمه‌ی چرب و نرمی به چنگ بیاورد. نه، ویتالی خیال نداشت لقمه‌ای مثل مرا بخورد. در میان تاجرهای بچه، او از آن نمونه‌های نادری بود که بدجنسی در وجودش نبود. این موضوع خیلی زود برایم ثابت شد.

روی قله همان کوهی بودیم که رودخانه لوار را از دوردون^(۱) جدا می‌کرد. او دوباره دستم را گرفت. به جایی رسیدیم که باید از دامنه جنوبی کوه پایین می‌رفتیم. بعد از حدود یک ربع پیاده‌روی، دستم را رها کرد و گفت: حالا آرام کنارم راه بیا؛ ولی یادت باشد که اگر خیال فرار به سرت بزند، کاپی و زربینو دنبالت می‌کنند؛ دندان‌های آنها هم خیلی تیز است.

آن موقع احساس می‌کردم که فرارم غیرممکن است، برای همین سعی

1. Dordogne.

نکردم این کار را بکنم. فقط از تدل آهی کشیدم.

ویتالی ادامه داد: تو قلب بزرگی داری. من این را می‌فهمم و از دستت دلخور نمی‌شوم. پس هر وقت خواستی می‌توانی راحت گریه کنی. ولی سعی کن بفهمی که من تو را دنبال خودم نمی‌کشم تا بدبخت کنم. می‌دانی اگر با من نمی‌آمدی چه بر سرت می‌آمد؟ حتماً حالا در پرورشگاه بودی. کسانی که بزرگت کرده‌اند، پدر و مادرت نیستند. همان‌طور که گفתי مادرت خیلی خوب بود و تو دوستش داری و از ترک او ناراحتی. همه‌ی این‌ها درست، ولی خوب فکر کن و ببین که او با وجود شوهرش نمی‌توانست تو را نگه دارد. شوهرش هم آن‌قدرها که تو فکر می‌کنی، آدم بدی نیست. او نمی‌داند چه‌طوری زندگیش را اداره کند. علیل است. دیگر نمی‌تواند کار کند. پیش خودش حساب کرده که دلیلی ندارد برای بزرگ کردن تو، از گرسنگی بمیرد. پسر، از همین امروز این را بفهم که زندگی؛ بیشتر وقت‌ها مثل مبارزه‌ای است که همیشه مطابق میل ما پیش نمی‌رود.

بدون شک حرف‌هایش منطقی و حاصل تجربه‌اش بود. ولی در آن لحظه، کلمه‌ای قوی‌تر از تمام حرف‌های او در گوشم فریاد می‌زد، جدایی.

من دیگر کسی را که بزرگم کرده بود، نوازشم کرده بود و دوستش داشتم، یعنی مادرم را نمی‌دیدم. با این فکر گلویم فشرده می‌شد و خفه‌ام می‌کرد. با این حال کنار ویتالی راه می‌رفتم درحالی که گفته‌هایش در سرم تکرار می‌شد.

بدون شک، همه‌ی حرف‌های ویتالی حقیقت داشت. باربرن پدرم نبود، دلیلی نداشت که رنج بکشد تا مرا نگه دارد. حتماً خیلی دلش می‌خواست یک جوری مرا بزرگ کند. اگر هم مرا به ویتالی سپرد، تنها برای این بود که دیگر نمی‌توانست از من نگهداری کند. نباید فقط به‌خاطر آن روز در موردش قضاوت بد می‌کردم. باید تمام سال‌هایی را هم که در خانه‌اش به‌سر برده بودم، به‌یاد می‌آوردم.

ویتالی هرچند وقت یک‌بار، تکرار می‌کرد: به آن‌چه که گفتم خوب فکر کن،

کوچولوا! اگر با من باشی آن قدرها هم به تو بد نخواهد گذشت.
پس از رد کردن شیبی تند، به زمین وسیعی رسیدیم که تا چشم کار می کرد،
صاف و یکدست بود. نه خانه ای، نه درختی، هیچ چیز نبود. فقط دشتی پوشیده از
خلنگ های قرمز بود و جابه جا، گیاهان طاووسی نزاری که زیر وزش باد موج
می زدند، دیده می شد.

ویتالی دستش را به طرف بوته زار دراز کرد و گفت: می بینی که اگر بخواهی
فرار کنی چه کار بیهوده ای کرده ای؟ چون کاپی و زرینو خیلی زود تو را می گیرند.
فرار؟ دیگر حتی فکرش را هم نمی کردم. کجا می رفتم؟ پیش چه کسی؟ تازه
این پیرمرد درشت هیکل و خوش قیافه با آن ریش های سفیدش به آن ترسناکی
که خیال می کردم، نبود؛ و حالا که قرار بود ارباب من باشد، ارباب بی رحمی به نظر
نمی رسید.

مدت زیادی در سکوت دلگیری راه رفتیم. فقط برای پیدا کردن مزارع
خلنگ از بوته زار بیرون می رفتیم و هیچ چیز در اطرافمان نمی دیدیم. تا جایی
که چشم کار می کرد تپه های گرد و نوک تیز و خالی گسترده شده بود.
من همیشه در مورد سفر جور دیگری فکر می کردم. گاهی وقت ها، در
روایاهای کودکانم، می دیدم که از دهکده بیرون رفته ام؛ به سرزمین های زیبایی
که اصلاً شبیه واقعیتی که می دیدم، نبود. این اولین بار بود که آن طور یک نفس و
بدون استراحت پیاده می رفتم. اربابم با قدم های منظم راه می رفت. ژولی کور یا
روی شانه اش سوار بود یا روی ساکش و سگ ها هم از او دور نمی شدند. در
کنارش راه می رفتند.

گه گاه، ویتالی به فرانسه یا به زبان دیگری که آن را نمی دانستم، به آنها کلماتی
دوستانه و صمیمانه می گفت. هیچ کدام خسته به نظر نمی رسیدند. ولی من
آن طور نبودم. نیرویم تحلیل رفته بود. بدنم خسته بود و روحم کسل.
پاهایم را می کشیدم و با هزار زحمت ارباب را دنبال می کردم. با این حال

جرات نداشتم از او بخواهم تا توقف کنیم.

او گفت: این کفش‌های چوبی تو را خسته کرده‌اند. به اوسل^(۱) که برسیم یک جفت کفش برایت می‌خرم.

می‌توانم بگویم همیشه بزرگ‌ترین آرزویم داشتن یک جفت کفش بوده است. پسر شهردار و پسر مسافرخانه‌چی کفش داشتند. هر یکشنبه که به کلیسا می‌آمدند، بدون سر و صدا روی سنگفرش قدم برمی‌داشتند، در حالی که ما بچه‌های دهکده با کفش‌های چوبی مان چنان سر و صدایی راه می‌انداختیم که گوش همه را کر می‌کرد.

- تا اوسل خیلی راه مانده؟

ویتالی خنده کنان گفت: بفرما! حرف دلت را زدی. خیلی دلت می‌خواهد کفش داشته باشی، پسر؟ باشد، کفشی می‌خرم که زیرش میخ داشته باشد. قول می‌دهم یک شلوار کوتاه مخملی و کت و کلاه هم برایت بخرم. امیدوارم این چیزها اشکت را بند بیاورند و به تو نیروی راه رفتن بدهند تا بتوانی شش مایلی را که مانده، پیاده بیایی.

کفش با زیره‌ی میخ‌دار! مات و مبهوت مانده بودم! داشتن کفش برایم خیلی عجیب و فوق‌العاده بود، چه رسد به این که زیرش میخ هم داشته باشد! دیگر غم و غصه‌ام فراموش شد.

نه، دیگر برایم روشن بود که اربابم مرد بدجنسی نیست. مگر برای یک مرد بدجنس اهمیتی داشت که کفش‌هایم خسته‌ام می‌کند؟ کفش، کفش میخ‌دار! شلوار مخملی با کت! کلاه! آه خدای من!

اگر ماما باربرن مرا با آن لباس‌ها می‌دید چه قدر خوشحال می‌شد و به وجودم افتخار می‌کرد؟

پس چرا به اوسل نمی‌رسیم؟ چه قدر دور است!

با وجود این که در انتهای شش فرسنگ راهی که مانده بود، کفش و شلوار مخملی انتظارم را می کشید، احساس می کردم که دیگر از خستگی نمی توانم راه بروم.

خوشبختانه هوا به دادم رسید. از وقتی که راه افتاده بودیم آسمان آبی بود، اما کم کم ابری شد و باران ریزی که خیال قطع شدن نداشت، شروع به باریدن کرد.

ویتالی با پوستینی که بر تن داشت، از باران در امان بود. ژولی کور را هم زیر آن پناه داده بود. او با اولین قطره های باران با چابکی به مخفیگاهش رفته بود. ولی من و سگ ها که پوششی نداشتیم به زودی خیس خیس شدیم. تازه سگ ها هرچند وقت یک بار خود را می تکاندند. ولی من که از این نعمت طبیعی هم برخوردار نبودم، باید با لباس های سنگین راه می رفتم و یخ می زدم.

اربابم پرسید: تو زود سرما می خوری؟

- نمی دانم. یادم نمی آید که هیچ وقت سرما خورده باشم.

- خیلی خوب است. آفرین! حُسن بزرگی داری. ولی دلم نمی خواهد بی خودی تو را به خطر بیندازم. امروز دیگر بیش از این راه نمی رویم. آنجا یک دهکده است. شب را همان جا می خوابیم.

ولی در آن دهکده، هیچ مهمانخانه ای نبود. هیچ کس هم حاضر نبود گدایی را که یک بچه و سه سگ گل آلود را دنبال خود یدک می کشید، به خانه اش راه دهد. آنها به ما می گفتند، ما جا نداریم. و در را به رویمان می بستند. ما از خانه ای به خانه ای دیگر می رفتیم. ولی کسی در را برایمان باز نمی کرد.

یعنی باید چهار فرسنگی را که تا اوسل مانده بود، بدون استراحت طی می کردیم؟ شب به زودی از راه می رسید. زیر باران یخ زده بودیم و من حس می کردم پاهایم مثل چوب خشک شده اند.

آه! خانه ی ماما باربرن! یادش بخیر!

سرانجام، یکی از روستاییان که نیکوکارتر از همسایه‌هایش بود، راضی شد تا انبار غله‌اش را برای خواب به ما بدهد. ولی قبل از این که وارد شویم با ما شرط کرد که چراغ روشن نکنیم.

به ویتالی گفت: کبریت‌هایتان را به من بدهید. فردا هنگام رفتن آنها را پس می‌دهم.

قبول کردیم. دستکم سرپناهی داشتیم و زیر باران خیس نمی‌شدیم. ویتالی مرد دوراندیشی بود و بدون آذوقه سفر نمی‌کرد. او از کوله‌پشتی سربازی که همیشه بر دوشش بود، نان گرد بزرگی درآورد و چهار قسمتش کرد. از همان هنگام، فهمیدم که ویتالی چگونه فرمانبرداری و انضباط را در گروهش برقرار کرده بود.

همان موقع که ما مشغول پرسه‌زدن از دری به در دیگر و در جستجوی پناهگاه بودیم، زربینو به خانه‌ای وارد شده بود و با تکه‌ای نان که به دندان گرفته بود، برگشته بود. آن موقع، ویتالی تنها یک کلمه به او گفت: زربینو! تا شب! من آن دزدی را فراموش کردم تا هنگامی که ارباب نان را قسمت می‌کرد. آن موقع زربینو را دیدم که قیافه‌اش درهم رفته بود.

ما روی دو دسته سرخس نشستیم. من و ویتالی کنار هم، ژولی کورمیان ما و سه سگ هم جلوی ما ردیف شدند. کاپی و دلس، هر دو چشم‌هایشان را به ارباب دوختند و زربینو با گوش‌های آویزان، دماغش را جلو آورد.

ویتالی با صدایی آمرانه گفت: ای دزد! از صف بیرون بیا و برو آن گوشه! دزد شام نخورده می‌خواهد!

زربینو، زود جایش را ترک کرد و به گوشه‌ای که اربابش اشاره می‌کرد، خزید تا خود را پنهان کند. خودش را زیر گپه‌ای سرخس جا کرد و ما دیگر او را ندیدیم. ولی صدای زوزه‌ی شکوه‌آمیزش را که با ناله‌های خفه‌ی کوتاه همراه بود، می‌شنیدیم.

ویتالی بعد از تنبیه زربینو، تکه‌ای نان به من داد و همان‌طور که مشغول خوردن بود، سهم ژولی کور و کاپی و دلس را به لقمه‌های کوچک تقسیم کرد. یاد آخرین ماه‌هایی که با ماما باربرن زندگی کردم، افتادم. البته من بچه‌ی لوسی نبودم ولی این تغییرات برایم خیلی سخت بود. سوپ‌های داغی که ماما باربرن هر شب برایمان می‌پخت، وای که چه قدر خوشمزه بود! حتی بدون کره! آن گوشه‌ی دنج کنار آتش، وای که چه قدر، دلپذیر بود! وقتی زیرملافه سر می‌خوردم و پتو را تا روی دماغم بالا می‌آوردم، چه قدر احساس خوشبختی می‌کردم!

ولی حیف! نه خبری از ملافه بود، نه از پتو. ما باید خدا را به خاطر تخت‌خوابی از سرخس که پیدا کرده بودیم، شکر می‌کردیم.

خسته و کوفته بودم. پاهایم زخمی و لباس‌هایم خیس شده بود. از سرما می‌لرزیدم. هوا تاریک‌تاریک بود. ولی من به فکر خواب نبودم. ویتالی گفت: دندان‌هایت به هم می‌خورند. نکند سردت است؟ - یک کمی.

شنیدم که در کوله‌پشتی‌اش را باز کرد و گفت: من کمد لباس مجهزی ندارم. ولی خوب، این جا بلوز خشک و جلیقه‌ای دارم که از لباس‌های خیست بهتر است. این‌ها را بپوش و زیر سرخس‌ها فرو برو. زود گرم می‌شوی و خوابت می‌برد. به آن زودی‌ها که ویتالی خیال می‌کرد، گرم نشد. مدت زیادی روی تخت‌خواب سرخس از این دنده به آن دنده شدم. خیلی غمگین تر و دل شکسته‌تر از آن بودم که بتوانم بخوابم.

از خود می‌پرسیدم، آیا از این به بعد همه روزها همین‌طور خواهد گذشت؟ راه رفتن زیر باران، بدون استراحت؟ خوابیدن در انبار غله؟ از سرما لرزیدن؟ یک تکه نان خشک برای شام؟ بی آن که کسی را داشته باشم که به او شکایت کنم؟ دوستش داشته باشم؟ دیگر ماما باربرنی در کار نبود.

همان‌طور که با دلی گرفته و چشم‌هایی پر از اشک، به بدبختی‌های خودم فکر می‌کردم، حس کردم باد مرطوبی به صورتم خورد. دستم را که دراز کردم، به موهای پشیمی کاپی خورد. او با احتیاط از روی سرخس‌ها آمده و به آرامی به من نزدیک شده بود و حالا داشت مرا می‌بویید. نفس گرمش روی صورت و موهایم می‌دوید و آهسته فین‌فین می‌کرد. چه می‌خواست؟

کاپی در کنارم روی سرخس‌ها دراز کشید و به آرامی دستم را لیس زد. من که از نوازش و مهربانی او، متأثر شده بودم، نیم‌خیز شدم و بینی سردش را بوسیدم. او ناله‌ی خفیفی کرد و با شادی پنجه‌اش را در دستم گذاشت و دیگر تکان نخورد. به این ترتیب، همه‌ی دردها و خستگی‌هایم را فراموش کردم. بغض گلویم آب شد، نفسی کشیدم. من دیگر تنها نبودم. یک دوست مهربان پیدا کرده بودم.



شروع کار من

فردای آن روز، صبح زود به راه افتادیم. دیگر باران نمی بارید، آسمان آبی بود و بادی که شب قبل وزیده بود، گردوغبار را برده بود. پرنده ها میان بوته های کنار جاده با شادی آواز می خواندند. سگ ها دور ما جست و خیز می کردند. گه گاهی کاپی روی پنجه های پایش بلند می شد و با نگاه کردن به من، دو، سه پارس کوتاه می کرد. معنی آن را خوب می فهمیدم، شجاع باش! شجاع باش... او سگ بسیار باهوشی بود که خوب می فهمید و منظورش را خوب می رساند. بارها در موردش گفتند که او جز حرف زدن، هیچ چیز دیگری، کم ندارد. ولی من هیچ وقت این طور فکر نمی کردم. در همان تکان دم کوچکش چنان معنایی بود که من در زبان و چشم های بسیاری از آدم ها ندیده بودم. در هر حال من و او هیچ وقت نیاز به حرف زدن نداشتیم؛ از همان روز اول، منظور یکدیگر را به خوبی فهمیده بودیم.

من که هرگز از دهکده ام بیرون نرفته بودم، بسیار کنجکاو بودم که شهر را

ببینم. ولی اعتراف می‌کنم که اوسل اصلاً چشمم را نگرفت. خانه‌های قدیمی با برج‌های کوچک که به درد باستان‌شناسان می‌خورد، برای من کاملاً بی تفاوت بود.

چیزی که من در جستجوی آن بودم، به هیچ وجه دیده نمی‌شد. اما فکری مدام در سرم بود و نمی‌گذاشت چیزهای دیگر را ببینم؛ مغازه‌ی کفاشی. کفش‌های من، کفش‌هایی که ویتالی قولش را به من داده بود. دیگر وقتش رسیده بود که آنها را شکار کنم. آن مغازه‌ی خوش اقبالی که قرار بود آن کفش‌ها را به من بدهد، کجا بود؟

سرانجام رسیدیم. این همان مغازه‌ای بود که دنبالش می‌گشتم. اما از برج‌های کوچک، قوس‌ها و ستون‌های آن هیچ خوشم نیامد.

به این ترتیب تنها خاطره‌ای که از اوسل برایم باقی ماند، مغازه‌ی تاریک و دودزده‌ای بود که کنار بازار قرار داشت. در ویتترین آن، بساطی از تفنگ‌های قدیمی، لباس‌های یراق‌دوزی شده با سردوشی‌های نقره‌ای، تعداد زیادی چراغ و قفل و کلیدهای زنگ‌زده‌ای پهن بود که در زنبیل‌های آهنی قراضه‌ای ریخته شده بود.

از سه پله پایین رفتیم و وارد مغازه شدیم. اتاق بزرگی بود که هرگز نور خورشید را به خود ندیده بود. آخر چه‌طور می‌شد که در این مغازه‌ی ترسناک، چیز زیبایی مثل کفش پیدا شود؟

ولی ویتالی خوب می‌دانست که چه می‌کند و کفش را باید از کجا بخرد. من به‌زودی صاحب یک جفت کفش زیبا که ده برابر از کفش خودم، سبک‌تر و راحت‌تر بود، شدم.

البته دست و دلبازی ارباب من به همین جا ختم نشد. بعد از خرید کفش، کت شلوار مخملی آبی‌رنگ پشمی و کلاه نم‌دی و خلاصه همه آن چیزهایی را که به من قول داده بود، برایم خرید. باورم نمی‌شد؛ شلوار مخملی! برای من که تا آن

موقع جز چیت و متقال چیزی نپوشیده بودم. کفش، کلاه! هنگامی که تنها زینتم موی سرم بود. بدون شک او بهترین و بخشنده‌ترین و چشم و دل‌سیرترین مرد دنیا بود.

درست است که کتم چروک و شلوارم نخ‌نما بود؛ درست است که کلاه‌م از بس که باران و گرد و خاک خورده بود، رنگ اصلی آن هیچ معلوم نبود. ولی من از شکوه آن لباس‌ها مبهوت و خیره شده بودم و به هیچ‌کدام از عیب و نقص‌هایی که زیر درخشش آن پنهان بود، توجهی نداشتم.

دوست داشتم هرچه زودتر آن لباس‌های زیبا را بپوشم. ولی قبل از پوشیدن لباس‌ها، ویتالی تغییری در آنها داد که حسابی متعجب اما ناراحت شدم. به مهمانخانه که برگشتیم، ویتالی از کوله‌پشتی‌اش یک قیچی درآورد و دوپاچه‌ی شلوارم را تا زانو بُرید. وقتی مرا که با چشم‌های وحشت‌زده به او نگاه می‌کردم، دید، گفت: این نکته‌ی ظریفی است. تو نباید مثل مردم عادی باشی. ما در فرانسه هستیم. من لباس ایتالیایی به تو می‌پوشانم. اگر به ایتالیا برویم، باید به شیوه‌ی فرانسوی‌ها لباس بپوشی.

توضیحات ویتالی، مرا قانع نکرد. برای همین، او ادامه داد: ما چه هستیم؟ هنرپیشه... مگر نه؟ کم‌دین‌هایی که باید ظاهرشان جلب‌توجه کند و باعث کنجکاوی مردم شود. فکر می‌کنی اگر جلوی مردم با لباس اشرافی یا لباس دهاتی برویم به ما نگاه می‌کنند؟ یا دورمان جمع می‌شوند؟ نه، نمی‌شوند. قبول داری؟ این را یاد بگیر که گاهی در زندگی، خودنمایی لازم است. این خیلی ناراحت‌کننده است. ولی از دست من و تو کاری بر نمی‌آید.

چنین بود که من صبح آن روز فرانسوی بودم ولی همان شب تبدیل به یک ایتالیایی شدم، با شلواری تا سرزانو. ویتالی جوراب‌های ساقه‌بلندم را با نخ قرمزی به شکل ضربدر بست. روی کلاه هم به همان شکل دو نوار پارچه‌ای بست و با دسته‌گلی پشمی آن را تزئین کرد.

نمی‌دانستم دیگران درباره‌ی من چگونه فکر می‌کنند ولی صادقانه بگویم که خودم را بسیار زیبا و باشکوه می‌دیدم. همان‌طور هم بود. چون دوست عزیزم، کاپی هم، بعد از این که مدتی طولانی تماشا می‌کرد، با رضایت پنجه‌اش را به‌طرفم دراز کرد.

تأیید کاپی از تغییر قیافه‌ی من همان قدر برایم خوشایند بود که حرکات ژولی کور. هنگامی که داشتم لباس‌های تازه‌ام را می‌پوشیدم، میمون بامزه، جلو آمد و با حرکاتی اغراق‌آمیز از من تقلید کرد. آرایشم که تمام شد، دست‌هایش را پشت‌اش گذاشت و سرش را به عقب برگرداند و با فریادهای تمسخرآمیزی، شروع به خندیدن کرد.

من این مسأله‌ی جالب علمی را که آیا میمون‌ها به‌راستی می‌خندند، شنیده بودم؟ اما به‌نظرم، کسانی که این سؤال را مطرح کرده‌اند، دانشمندانی هستند که تمام عمرشان در اتاقشان بوده‌اند و زحمت تحقیق درباره‌ی میمون‌ها را به خودشان نداده‌اند. من که مدت زیادی کنار ژولی کور زندگی کرده‌ام، می‌توانم ثابت کنم که آن روز او می‌خندید. حتی می‌شود گفت با خنده‌اش مرا تحقیر می‌کرد. بدون شک خنده‌هایش شبیه خنده‌ی آدم‌ها نیست. ولی خوب، وقتی چیزی باعث شادی او می‌شد، گوشه‌های دهانش به عقب کشیده می‌شد، پلک‌هایش چین می‌خورد، فکش تندتند می‌جنبید و چشم‌هایش مثل ذغال سنگ‌های گداخته‌ای که به آنها فوت کنیم، برق می‌زد. خلاصه من همه‌ی این نشانه‌های مخصوص خندیدن را در او دیده‌ام. حتی اگر عزت‌نفسم را جریحه‌دار کرده باشد.

وقتی کلاهم را سرم گذاشتم، ویتالی گفت: حالا که آرایش تمام شد، کارمان را شروع می‌کنیم. فردا روز بازار است، نمایش بزرگی می‌دهیم و تو کارت را شروع می‌کنی.

- شروع کار؟ یعنی چه؟

ویتالی برایم توضیح داد: یعنی ظاهرشدن در برابر مردم و بازی کردن یک نمایش کمدی و ادامه داد: ما اولین نمایشمان را فردا اجرا می‌کنیم و تو در آن نقش بازی می‌کنی. باید نقشی را که به تو می‌دهم، تمرین کنی.

از نگاه متعجبم فهمید که منظورش را نفهمیده‌ام.

- من به تو یاد می‌دهم که چه کار باید بکنی. تو را دنبال خودم نیاورده‌ام که گردش کنی و لذت ببری. من آن قدرها ثروتمند نیستم. تو باید کار کنی. کار تو این است که با سگ‌های من و ژولی کور نمایش کمدی بازی کنی.

من هراسان فریاد زدم: ولی من نمایش بلد نیستم!

- برای همین هم باید به تو یاد بدهم. اگر خوب فکر کنی می‌بینی که راه رفتن زیبای کاپی روی پاهای عقبش، کاری طبیعی نیست. یا دلس از این که روی طناب برقصد، لذتی نمی‌برد. کاپی یاد گرفته است که چه‌طور روی پاهایش بایستد و دلس هم یاد گرفته است که چگونه روی طناب برقصد. آنها مدت‌ها تمرین کرده‌اند تا این توانایی‌ها را به دست آورده‌اند و کم‌دین‌های ماهری شده‌اند. تو هم باید یاد بگیری که نقش‌های مختلفی را در کنار آنها بازی کنی.

من تا آن روز، در مورد کارکردن خیلی ابتدایی فکر می‌کردم. خیال می‌کردم کارکردن فقط بیل زدن زمین، بریدن درخت یا تراشیدن سنگ است. عقلم به چیز دیگری نمی‌رسید.

ویتالی گفت: نام نمایشی که قرار است اجرا کنیم «خدمتکار آقای ژولی کور» است یا «از بین این دو، آن که فکر می‌کنیم احمق‌تر نیست». موضوعش این است. آقای ژولی کور، خدمتکاری دارد که تا آن روز از او بسیار راضی بوده است. خدمتکارش کاپی است. ولی کاپی دیگر پیر شده و آقای ژولی کور، خدمتکار جدیدی می‌خواهد. کاپی باید برایش یک نفر را پیدا کند ولی به جای یک سگ، پسر جوانی جانشین او می‌شود، پسری روستایی به نام رمی.

- مثل من؟

- نه! مثل تو، نه! خود تو! تو از دهکده‌ات می‌آیی تا برای آقای ژولی کور کار کنی.

- ولی میمون‌ها که خدمتکار ندارند.

- در نمایش‌های خنده‌دار دارند. تو از ده می‌آیی و آقای ژولی کور به زودی می‌فهمد که تو یک هالو هستی.

- ولی این اصلاً خنده‌دار نیست.

- تو چه کار داری؟ فقط باید بخندانی. پس وانمود کن که از ده آمده‌ای تا برای آقای کار کنی. مثلاً به تو می‌گویند میز را بچین. همین جا میزی هست که فردا در نمایش‌مان از آن استفاده می‌کنیم. شروع کن! رومیزی را ببنداز!

روی آن میز، چند بشقاب، یک لیوان، کارد، چنگال و دستمال سفره‌ی سفیدی بود. نمی‌دانستم که چه‌طور آنها را بچینم. با دست‌های آویزان و دهانی باز، مانده بودم که از کجا شروع کنم. اربابم خنده‌ی بلندی کرد و دست‌هایش را به هم کوبید.

- آفرین! آفرین! عالی است. بازی چهره‌ات عالی است. پسری که قبل از تو برایم کار می‌کرد، قیافه‌ای زیرکانه‌ای به خود می‌گرفت. صورتش داد می‌زد که: حالا می‌بینید که چه‌طوری نقش یک احمق را بازی می‌کنم! ولی تو چیزی نمی‌گویی، به‌راستی که سادگی‌ات قابل تحسین است.

- من نمی‌دانم که چه باید بکنم.

- به همین دلیل هم می‌گویم که عالی هستی. فردا و ظرف چند روز آینده، به‌خوبی می‌فهمی که چه باید بکنی. برای همین همیشه این دو دلی را به‌خاطرت بسپار. حتی اگر دیگر این احساس را پیدا نکردی، به آن تظاهر کن. اگر بتوانی همین‌طور با چهره و رفتار بازی کنی، آینده‌ی روشنی را برایت پیش‌بینی می‌کنم. فکر می‌کنی شخصیت تو در نمایش خنده‌دار چیست؟ یک پسر دهاتی جوان که هیچ‌چیز ندیده است و چیزی نمی‌داند؛ به میمونی برخورد می‌کند. با

این عنوان که بین این دو، احمق تر آن کسی است که آدم فکرش را نمی‌کند. نقش تو «احمق تر از ژولی کور» است. برای این که بازی عالی شود تو باید همین چیزی که الان هستی، بمانی. ولی چون این کار ممکن نیست، باید آن چه را که بودی به خاطر بسپاری و با تلاش هنرمندانه، در قالب کسی بروی که در واقعیت نیستی.

خدمتکار آقای ژولی کور یک نمایش کم‌دی طولانی نبود. اجرای آن فقط بیست دقیقه طول می‌کشید. ولی ما نزدیک سه ساعت آن را تمرین کردیم. ویتالی ما را مجبور می‌کرد دوباره، سه باره، ده باره یک عمل را تکرار کنیم. سگ‌ها هم مثل من مجبور بودند همین کار را بکنند. آنها بعضی از قسمت‌های نقش خود را فراموش می‌کردند و ویتالی دوباره به آنها یاد می‌داد.

من از آن همه صبوری و ملایمت ارباب‌مان تعجب کرده بودم. آخر در دهکده‌ی ما با حیوان‌ها این طوری رفتار نمی‌کردند. آنجا برای تربیت حیوان‌ها، تنها دشنام می‌دادند و کتک می‌زدند. ولی ویتالی، هرچه قدر که این تمرین طولانی ادامه پیدا می‌کرد، باز هم عصبانی نمی‌شد و یک بار، حتی یک بار هم، دشنام نداد. اگر هم کاری که خواسته بود، درست انجام نمی‌شد، خیلی جدی می‌گفت: دوباره شروع می‌کنیم. بد بود، کاپی، ژولی کور دقت نمی‌کنی. غرغرو بودی. همین. ولی همین جمله کافی بود.

اواز من پرسید: بسیار خوب، حالا فکر می‌کنی وقتی تمرین تمام شد به بازی در نمایش خنده‌دار عادت کنی؟

- نمی‌دانم.

- برایت خسته کننده است؟

- نه، اتفاقاً سرگرم کننده است.

- پس همه چیز خوب پیش می‌رود. تو پسر باهوش و مهم‌تر از آن بادقتی

هستی. بادقت و حرف گوش کردن به آن چه می‌خواهیم می‌رسیم. سگ‌ها را

بین و با ژولی کور مقایسه‌شان کن. شاید ژولی کور فعال‌تر و باهوش‌تر باشد، ولی حرف گوش کن نیست. هرچه را که به او یاد می‌دهم، زود یاد می‌گیرد، ولی زود هم فراموش می‌کند. تازه، کاری را که از او می‌خواهم، با علاقه انجام نمی‌دهد. معمولاً آشوب به پا می‌کند و همیشه مخالفت می‌کند. خوب، این طبیعت اوست. برای همین از دستش عصبانی نمی‌شوم؛ میمون، مثل سگ وجدان کاری ندارد و برای همین از خیلی از سگ‌ها پایین‌تر است. می‌فهمی؟
- فکر کنم، بله.

- حالا که این‌طور است، خوب دقت کن، پسر، حرف گوش کن. بیشترین تلاش‌ات را بکن. زندگی یعنی همین!

از این‌که ویتالی آن‌طور با من گرم گرفت، جرأت پیدا کردم و به او گفتم که چه قدر از صبر و حوصله‌ی او نسبت به خودم و سگ‌ها و ژولی کور تعجب کرده‌ام. او به آرامی لبخندی زد و گفت: معلوم می‌شود تا امروز تو تنها با دهاتی‌هایی زندگی کرده‌ای که به حیوانات سخت می‌گیرند و فکر می‌کنند که فقط باید با چوب آن‌ها را هدایت کرد.

- ولی ماما باربرن با گاومان، روست، خیلی مهربان بود.

- کار درستی می‌کرد. تو تصویر خوبی از ماما باربرن برای من ترسیم کرده‌ای. او چیزی را می‌دانست که بیشتر روستاییان از آن آگاهی ندارند. این که کم‌تر چیزی را با زور می‌توان به‌چنگ آورد. در حالی که با ملایمت، نه همه‌چیز، ولی بیشتر چیزها را می‌شود به‌دست آورد. من هیچ‌گاه، موقع کار از دست حیوان‌هایم عصبانی نمی‌شوم. اگر آن‌ها را بزخم، ترسو می‌شوند و ترس، هوش را فلج می‌کند. اگر به خودم اجازه می‌دادم که عصبانی شوم، دیگر خودم نبودم و این صبر را به دست نمی‌آورد. همان صبری که اعتماد تو را جلب کرد. وقتی اعتماد جلب شد، همه‌چیز به خودی خود درست می‌شود. من همان قدر که به سگ‌هایم یاد داده‌ام، از آن‌ها یاد گرفته‌ام. من استعداد آن‌ها را پرورش داده‌ام، آن‌ها شخصیت مرا

شکل داده‌اند.

حرف او آن قدر به نظرم عجیب آمد که شروع کردم به خندیدن.
- برایت خیلی عجیب است که سگی بتواند به آدم درس بدهد؟ با این حال
درست‌ترین چیز همین است. کمی فکر کن. قبول داری که سگی تحت تأثیر
اربابش باشد؟
- بله، کاملاً.

- پس می‌توانی بفهمی که وقتی کسی تربیت سگی را به عهده می‌گیرد، اول
باید مراقب رفتار خودش باشد. کافی است که هنگام تربیت کاپی یک لحظه
دچار عصبانیت و خشم بشوم. کاپی چه می‌کند؟ به خشم و عصبانیت عادت
می‌کند. یعنی اگر از من سرمشق بگیرد خراب می‌شود. سگ، همیشه آینه
اربابش است. این را ببینی انگار آن را هم دیده‌ای. سگت را به من نشان بده تا
بگویم تو کی هستی. سگ یک راهزن، پست و رذل است و سگ یک دزد، دزد.
یک روستایی کم‌هوش، یک سگ خشن و بی‌ادب دارد. سگ یک مرد مؤدب و
مهربان دوست‌داشتنی است.

رفقای من، ژولی‌کور و سگ‌ها، این مزیت را داشتند که بارها جلوی مردم
نمایش اجرا کرده بودند. دلهره‌ی فردا را نداشتند. باید کاری را انجام می‌دادند که
پیش‌تر صدبار، شاید هم هزار بار انجام داده بودند. ولی من مثل آنها آرامش خاطر
نداشتم. اگر نقشم را بد بازی می‌کردم، ویتالی به من چه می‌گفت؟ تماشاچی‌ها
چه می‌گفتند؟ این نگرانی‌ها، بد خوابم کرده بود. هر وقت به خواب می‌رفتم،
خواب آدم‌هایی را می‌دیدم که از زور خنده دل‌هایشان را گرفته بودند.
آنها داشتند مرا مسخره می‌کردند.

فردای آن روز، وقتی از مسافرخانه به طرف میدان شهر راه افتادیم تا
نمایش‌مان را اجرا کنیم، هیجانم بیشتر و بیشتر شد.
ویتالی جلوی همه، راه افتاد. او سرش را بالا گرفته و سینه‌اش را جلو داده بود

و با نی لبکی آهنی، آهنگ می‌زد. پشت سرش کاپی بود. ژولی کور بر پشت کاپی لم داده بود و کت و شلوار ژنرال‌های انگلیسی تن‌اش بود. لباس قرمز رنگش با یراق‌های طلایی تزیین شده بود و یک کلاه با یک پر بزرگ روی سرش بود. بعد از آنها، دلس و زربینو با رعایت فاصله‌ای، محترمانه، روی یک خط راه می‌رفتند. من پشت سر همه بودم. با ترتیبی که ارباب برایمان مشخص کرده بود، پیش می‌رفتیم.

ولی چیزی که بیشتر از این رژه‌ی باشکوه جلب توجه می‌کرد، صدای جادویی نی لبک بود که به خانه‌های اهالی اوسل وارد می‌شد و کنجکاوی آنها را برمی‌انگیخت. آنها با عجله پشت درمی‌آمدند تا عبور ما را ببینند؛ همه‌ی پرده‌ها به کندی از پشت پنجره‌ها کنار زده می‌شد.

چند بچه، دنبال ما راه افتادند. روستاییان، اول مات و مبهوت به ما نگاه کردند و بعد به بچه‌ها پیوستند. وقتی به میدان شهر رسیدیم دور و برمان پر از آدم‌های دیدنی بود.

صحنه‌ی نمایش خیلی زود برپا شد. صحنه طنابی بود که به چهار درخت وصل شده بود و مربع بزرگی را ساخته بود. جای ما وسط مربع بود.

اولین قسمت نمایش را سگ‌ها در نوبت‌های مختلف اجرا کردند، اما من نمی‌دانم چه بود. چون مشغول تمرین نقش خودم بودم و از نگرانی می‌لرزیدم. تنها چیزی که یادم مانده این است که ویتالی نی لبک را کنار گذاشت و یک ویلون به دست گرفت و با آهنگ آن، بازی سگ‌ها را همراهی کرد. گاهی آهنگ تند رقص و گاهی موزیک ملایم و آرامی می‌نواخت.

به زودی جمعیت زیادی آن طرف طناب جمع شد و من بی آن که بخواهم نگاهم به چشم‌های بی‌شماری افتاد که به ما دوخته شده بود و انگار یک عالمه نور از آنها می‌تابید.

قسمت اول تمام شد. کاپی کاسه‌ای چوبی در دهان گرفت و روی پنجه‌های

عقب بلند شد و شروع به دور زدن میان جمعیت کرد. اگر کسی در کاسه پول نمی‌انداخت، کاپی چهار دست و پا می‌شد و کاسه را کناری دور از دسترس مردم می‌گذاشت. سپس برمی‌گشت و پنجه‌ی دست‌هایش را روی تماشایی نافرمان می‌گذاشت، دو یا سه زوزه کوتاه می‌کشید و روی جیب او چند ضربه آرام می‌نواخت!

با این حرکت کاپی، صدای فریاد جمعیت بلند می‌شد و حرف‌های خنده‌دار و تمسخرآمیزی بین مردم رد و بدل می‌شد.

- سگ پشمالوی زرنگ! خوب می‌داند کی جیبش پُر است!

- آقایون، خانم‌ها، لطفاً دست توی جیبتون بکنید!

- می‌ده!

- نه، شرط می‌بندم نمی‌ده!

- انگار ارث پدرش را می‌خواد!

آخر سر، همه مجبور می‌شدند پول‌هایی را که ته جیبشان پنهان کرده بودند، رو کنند.

در این مدت، ویتالی هم با ویولونش آهنگ‌های شاد می‌نواخت و بدون کلمه‌ای حرف، چشم‌هایش که همراه با وزن آهنگ، بالا و پایین می‌رفت، کاسه‌ی چوبی را می‌پایید. کاپی کارش را تمام کرد و مغرورانه در حالی کاسه‌ی پُر از سکه را به دهان گرفته بود، پیش ارباب برگشت.

دیگر نوبت نمایش من و ژولی کور بود.

ویتالی با یک ژست مخصوص، در حالی که در یک دست آرشه و در دست دیگرش ویلون را گرفته بود، رو به جمع گفت: خانم‌ها و آقایان! و حالا نوبت نمایش کم‌دی جذابی است با نام: «خدمتکار آقای ژولی کور» یا «احمق‌تر آن کسی است که فکرش را نمی‌کنید». البته مردی مثل من، نباید از هنرپیشه‌ها و نمایش خود تعریف کند. برای همین تنها به گفتن یک جمله قناعت می‌کنم: چشم‌ها و

گوش‌هایتان را خوب باز کنید و دست‌هایتان را برای کف زدن آماده نمایید.
 «کمدی جذاب» که ویتالی از آن سخن گفت، در واقع یک پانتومیم بود. یعنی نمایشی که بازیگر، بدون حرف زدن، بازی می‌کند. جز این هم نمی‌شد کاری کرد. چون دو هنرپیشه اصلی، ژولی کور و کاپی، که حرف زدن بلد نبودند و سومی (یعنی خودم) قادر نبود حتی دو کلمه بگوید.

با این حال ویتالی با چند کلمه که از قبل آماده کرده بود، صحنه‌های نمایش را همراهی می‌کرد و توضیح می‌داد، تا بازی هنرپیشه‌ها راحت‌تر فهمیده شود. به این ترتیب نمایشنامه با آهنگی جنگی شروع شد، ویتالی ورود آقای ژولی کور، ژنرال انگلیسی را که در جنگ هندوستان، نشان گرفته و ثروتمند شده بود، اعلام کرد. تنها خدمتکار آقای ژولی کور تا آن روز، کاپی بود. ولی از این پس می‌خواست آدمی را به خدمت بگیرد. خوب، ثروتش به او این اجازه را می‌داد! مدت‌های مدید، حیوان‌ها برده‌ی آدم‌ها بودند، حالا وقتش رسیده که جایشان را عوض کنند.

تا وقتی این خدمتکار تازه، از راه برسد، ژنرال ژولی کور سیگاری بر لب، در طول و عرض اتاق قدم می‌زد. جالب اینجا بود که خاکستر سیگارش را هم روی سر جمعیت می‌ریخت!

بعد از مدتی حوصله‌ی ژنرال سر رفت و مثل آدمی‌های عصبانی چشم‌هایش را گشاد کرد و چرخاند، لب‌هایش را گاز گرفت و با پا بر زمین کوبید.
 پس از سومین ضربه‌ی پا، من و کاپی باید وارد صحنه می‌شدیم. اگر من نقشم را فراموش می‌کردم، کاپی آن را به من یادآوری می‌کرد. او به موقع پنجه‌اش را به طرفم دراز کرد و نزد ژنرال هدایت‌م کرد.

ژنرال با دیدن من، دست‌هایش را با ناراحتی بالا برد. پس این‌طور! این همان خدمتکاری است که به او معرفی کرده‌اند؟ سپس به طرفم آمد و زیرچشمی نگاهم کرد و در حالی که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت، دورم چرخید.

قیافه‌اش آن قدر مسخره بود که مردم از خنده منفجر شدند. آخر رفتارش طوری بود که انگار من یک احمق به تمام معنا هستم.

احساس تماشاچیان هم همین بود. البته نمایشنامه بر این اساس بود که این حماقت را از هر طرفی نشان دهد. در هر صحنه من باید ناشی‌گری تازه‌ای انجام می‌دادم و در عوض ژولی کور باید هوش و زرنگی‌اش را بیشتر می‌کرد.

سرانجام ژنرال بعد از این که مدتی آزمایشم کرد، دلش برایم سوخت و دستور داد برایم ناهار بیاورند.

ویتالی گفت: ژنرال فکر می‌کند که اگر پسرک ناشی، غذا بخورد، عقلش بهتر کار می‌کند. برویم تا ببینیم!

من پشت میز کوچکی نشستم که روی آن رومیزی انداخته بودند. دستمالی در بشقابم گذاشته بودند. خوب، این دستمال به چه درد می‌خورد؟ کاپی به من اشاره کرد که از آن استفاده کنم. ولی چه طوری؟

بعد از این که با حماقت دور و برم را گشتم، آن را برداشتم که در آن فین کنم. با این کار من، ژنرال از خنده روده‌بر شد و کاپی از نادانی من پس رفت و چهار دست و پا روی زمین افتاد.

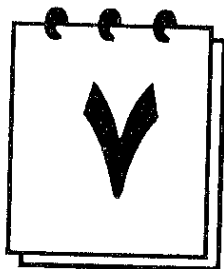
من که متوجه شدم اشتباه کرده‌ام، دوباره به دستمال نگاه کردم و از خودم پرسیدم که باید با آن چه کار کنم. ناگهان فکری به سرم زد. آن را پیچاندم و برای خودم کراوات درست کردم.

دوباره خنده‌ی ژنرال و افتادن کاپی! و به این ترتیب؛ آن قدر این کار را کردم تا ژنرال عصبانی شد. بلندم کرد و خودش به جایم نشست و ناهاری را که برای من تهیه کرده بودند، خورد.

آه! او خوب می‌دانست که چه طور باید از دستمال استفاده کند. با چه ظرافتی آن را از سوراخ دکمه روپوش خود رد کرد و روی زانوهایش پهن کرد! با چه ظرافتی نان را برید و لیوانش را سرکشید!

ولی جالب‌تر از تمام این حرکات‌ها، وقتی بود که ناهار ژنرال تمام شد و خلال دندان خواست و با چابکی شروع کرد به تمیز کردن دندان‌هایش!
از هر طرف صدای کف زدن شنیده می‌شد و نمایش با موفقیت به پایان رسید.

چه قدر میمون، باهوش و زرنگ بود! وای که چه قدر خدمتکار احمق بود!
در راه بازگشت به مسافرخانه، ویتالی تحسینم کرد و گفت که چه کم‌دین خوبی هستم. من از این تعریف به خود بالیدم.



من خواندن می آموزم

به طور یقین، در دنیا بازیگران کم‌دی بزرگی بودند که از گروه سینیور ویتالی یعنی سگ‌ها و میمون‌ش، با استعدادتر بودند. ولی استعداد آنها هم دست‌کمی از آن بازیگران نداشت. وقتی سه یا چهار بار نمایشنامه‌ای را اجرا می‌کردیم، همه‌ی تماشاگران آن را از بر می‌شدند و دیگر نمی‌شد آن را تکرار کرد. بنابراین نمی‌توانستیم مدت زیادی در یک شهر بمانیم. بعد از سه روز توقف در اوسل، باید دوباره راه می‌افتادیم. کجا می‌رفتیم؟ من با اربابم آن قدر صمیمی بودم که این سؤال را از او بکنم.

او در حالی که به من نگاه می‌کرد، پرسید: تو کشورت را می‌شناسی؟
- نه.

- بسیار خوب، پس چرا می‌پرسی کجا می‌رویم؟

- برای این که بدانم.

- چه چیزی را بدانی؟

من مات و مبهوت ماندم. بی آن که کلمه‌ای پیدا کنم، به جاده‌ی سفید که روبروی ما و در انتهای دره‌ی پردرختی گسترده شده بود، نگاه کردم.

ویتالی گفت: اگر به تو بگویم که ما به اوریلای^(۱) می‌رویم و از آنجا به بور دو^(۲) و از بور دو به کوه‌های پیرنه^(۳)، از حرف‌هایم چیزی می‌فهمی؟

- یعنی شما، همه جای این کشور را می‌شناسید؟

- من هرگز به اینجاها نرفته‌ام.

- با این حال می‌دانید که به کجا می‌رویم؟

او مدتی طولانی به من نگاه کرد. انگار چیزی را در وجودم جستجو می‌کرد.

سرانجام گفت: تو خواندن بلد نیستی، این طور نیست؟

- نه.

- هیچ می‌دانی، کتاب چیست؟

- بله. ما هر وقت به کلیسا می‌رفتیم، با خودمان کتاب می‌بردیم و اگر از حفظ

نمی‌خواندیم، از روی کتاب دعا می‌خواندیم. من فقط عکس‌های زیبای آن و چرمی را که دور آن بود، دیده‌ام.

- بسیار خوب، پس تو می‌دانی که می‌شود دعاها را در کتاب گذاشت؟

- بله؟

- چیزهای دیگر را هم می‌شود در آن گذاشت. وقتی تو دعا را از حفظ

می‌خوانی، کلمه‌هایی را می‌گویی که مادرت در گوش تو خوانده است. کلمه‌ها در

مغزت جمع شده‌اند و هر وقت که بخواهی، آنها دوباره‌ی به زبان و لب‌هایت

می‌آیند. خوب، حالا آنهایی که دعا را از روی کتاب می‌خوانند، این دعا را از مغز

خود بیرون نمی‌کشند، با چشم‌هایشان و از کتاب می‌گیرند، یعنی از جایی که آن

دعا نوشته شده است. به این کار خواندن می‌گویند.

1. Aurillac.

2. Bordeaux.

3. Pyrénées.

من مثل آدمی که به هیچ وجه نادان نیست و در مورد موضوع صحبت آگاهی کامل دارد، مغرورانه گفتم: من خواندن را دیده‌ام.

- همان کاری که در مورد دعا می‌کنند، در مورد همه چیز انجام می‌دهند. هر وقت خواستیم استراحت کنیم، کتابی به تو نشان می‌دهم که در آن نام و تاریخ کشورهایی که قرار است به آنجا مسافرت کنیم، نوشته شده است. آدم‌هایی که در این کشورها زندگی کرده یا از آنجاها گذشته‌اند، هرچه را که یاد گرفته یا دیده‌اند، در این کتاب نوشته‌اند. کافی است که این کتاب را باز کنم و آن را بخوانم، تا همه آن کشورها را بشناسم. انگار آنجاها را با چشم خودم دیده باشم. تاریخ‌شان را هم یاد می‌گیرم به طوری که انگار خودشان آن را برایم تعریف کرده باشند.

آه خدای من! من درست مثل یک وحشی بزرگ شده بودم که از زندگی متمدن هیچ چیز نمی‌دانستم. حرف‌های ویتالی برایم یک جور وحی بود. اول نامفهوم بود ولی بعد کم‌کم روشن می‌شد. درست است که مرا به مدرسه فرستاده بودند. ولی فقط یک ماه مدرسه رفته بودم. تازه در همان یک ماه هم کسی کتابی دستم نداده و از خواندن و نوشتن حرفی با من نزده بود. هیچ درسی هم به من نداده بودند.

البته نباید از آن چه که امروز در مدرسه‌ها می‌گذرد به این نتیجه رسید که چیزی که من می‌گویم غیرممکن است. در آن زمان‌هایی که من از آن سخن می‌گویم، در فرانسه تعداد زیادی ده بود که مدرسه نداشت. آن تعداد مدرسه‌ی روستایی هم که بود، مدیرانی داشت که به هر دلیل، دانش زیادی نداشتند. یا چون کارهای دیگری داشتند به بچه‌هایی که به آنها سپرده می‌شد، چیزی یاد نمی‌دادند. فقط از بچه‌ها نگهداری می‌کردند و فکر می‌کردند که وظیفه‌ی آنها همین است.

در ده ما هم همین وضع بود. نمی‌دانم مدیران چیزی بلد بود یا نه؟ نمی‌خواهم ندانسته به او تهمت بزنم. ولی واقعیت این است که وقتی من پیش او

بودم، هیچ درسی به من یا دوستانم نداد. آخر شغل او کفاشی بود و تمام مدت، از صبح تا شب مشغول ساختن کفش‌های چوبی بود و دور و برش همیشه پر از تراشه‌های گرد و راس بود. هیچ وقت با ما حرف نمی‌زد. اگر هم حرفی می‌زد یا در مورد پدر و مادرمان بود، یا درباره‌ی سرما و باران. اما دریغ از خواندن و حساب کردن. حتی یک کلمه. این چیزها را به عهده‌ی دخترش می‌گذاشت که به جای او کلاس را اداره می‌کرد. ولی او هم شغل اصلی‌اش خیاطی بود و همان‌طور که او ابزار نجاریش را سر کلاس به کار می‌انداخت، دخترش هم تندتند سوزن می‌زد و می‌دوخت.

به هر حال آنها هم باید زندگی می‌کردند. ما دوازده شاگرد بودیم که هر کدام پنجاه سانتیم در ماه می‌پرداختیم، که روی هم می‌شد شش فرانک. این پول زندگی دونفر را نمی‌چرخاند. پول خیاطی و کفاشی مکمل درآمدشان بود. همه‌ی مشکلات سرپول بود. برای همین هم، من در مدرسه هیچ چیز یاد نگرفتم. حتی اسم خودم را هم نمی‌توانستم بنویسم.

بعد از مدتی پیاده روی از ویتالی پرسیدم: خواندن خیلی سخت است؟
- برای کسانی که کم هوش‌اند، سخت است و سخت‌تر از آن برای کسانی است که بی‌علاقه‌اند. تو که کم هوش نیستی؟
- نمی‌دانم. ولی اگر شما لطف کنید و به من خواندن یاد بدهید، فکر می‌کنم که آدم بی‌علاقه‌ای نباشم.

- بسیار خوب، معلوم می‌شود. ما زمان زیادی پیش رو داریم.
زمان زیاد در پیش رو! چرا هرچه زودتر شروع نمی‌کنیم؟ من نمی‌دانستم که خواندن تا چه اندازه سخت است و فکر می‌کردم که خیلی زود می‌توانم کتابی را باز کنم و هرچه را که در آن است بخوانم.

فردای آن روز، در حالی که راه می‌رفتیم، دیدم که اربابم خم شد و از روی زمین تکه‌ای چوب برداشت. سپس به من گفت: این هم کتابی که تو خواندن را در

آن یاد می‌گیری.

کتاب! همین چوب! به او نگاه کردم تا ببینم آیا دارد مسخره‌ام می‌کند؟ وقتی دیدم که او جدی است، با دقت به آن چه که پیدا کرده بود، نگاه کردم. تکه‌ای چوب راش بود، همین و بس. به بلندی بازو و به پهنای کف دو دست و بسیار صاف و صیقلی بود. هیچ نقاشی یا نوشته‌ای روی آن نبود. چگونه و چه چیزی را می‌شد روی این تکه‌ی چوب خواند؟ ویتالی خنده‌کنان پرسید: عقلت به کار افتاد؟ - دارید مسخره‌ام می‌کنید؟

- هیچ وقت، پسر. مسخره کردن شاید برای اصلاح آدم‌های بد، فایده داشته باشد، ولی کسی که آدم بی‌سوادی را مسخره کند، حماقت خود را نشان داده است. صبر کن تا به آن بیشه‌ی کوچک که آنجاست برسیم. آنجا استراحت می‌کنیم و تو می‌بینی که من چگونه با این تکه چوب، به تو خواندن یاد می‌دهم. ما خیلی زود به آن بیشه‌ی کوچک رسیدیم. کیف‌هایمان را بر زمین گذاشتیم و روی چمن‌هایی که تازه داشت سبز می‌شد و گل‌های مینا جابه‌جای وسط آن خودنمایی می‌کرد، نشستیم. ژولی کور از زنجیرش خلاص شد و به یکی از درخت‌ها هجوم برد و انگار که بخواهد گردوهای درخت را بچیند، از شاخه‌ای به شاخه‌ی دیگر پرید. سگ‌ها بسیار آرام و خسته دور ما حلقه زدند و خوابیدند. ویتالی چاقوی جیبی‌اش را بیرون کشید و سعی کرد ورقه‌ای کوچک را از چوب، تا نازک‌ترین حد ممکن، جدا کند.

پس از آن هر دو روی ورقه را به درازا صیقل داد. سپس آن را به مربع‌های کوچک برید به طوری که دوازده تکه‌ی کوچک صاف که همه با هم مساوی بودند، درست شد.

لحظه‌ای چشم از او بر نمی‌داشتم. ولی باید اعتراف کنم با وجود کشش و ذوقی که داشتم، هیچ نمی‌فهمیدم که او با این تکه چوب‌های کوچک چگونه

می‌خواهد کتاب بسازد. زیرا هرچه قدر هم که نادان بودم، اما می‌دانستم که کتاب از تعدادی صفحه کاغذی ساخته می‌شود که روی آنها خط‌های سیاهی کشیده شده است. صفحه‌های کاغذ کجا بودند؟ خط‌های سیاه کجا بودند؟

او گفت: فردا روی هریک از این تکه‌چوب‌ها، با نوک چاقویم، یکی از حروف الفبا را حک می‌کنم. بدین ترتیب تو شکل حروف را یاد می‌گیری. هر وقت حروف را خوب و بدون اشتباه یاد گرفتی، آن قدر که آنها را با یک نگاه، بشناسی، می‌توانی آنها را به هم وصل کنی و کلمه‌سازی. هرگاه توانستی کلمه بسازی، می‌توانی کتاب بخوانی.

خیلی زود جیبم پر از تکه‌چوب‌های کوچک شد و طولی نکشید که حروف الفبا را شناختم. ولی خواندن، حرف دیگری بود. کار به آن سرعت که من می‌خواستم پیش نمی‌رفت. لحظه‌ای رسید که حسرت خواندن را می‌خوردم. با این حال باید صادقانه اعتراف کنم که حسرت من نه به خاطر تنبلی، که به دلیل عزت‌نفسم بود.

ویتالای حروف الفبا را به من آموخت. او فکر می‌کرد که می‌تواند این حروف را هم‌زمان با من، به کاپی هم بیاموزد؛ خوب این سگ که می‌توانست اعداد ساعت را در مغزش نگه‌دارد، چرا نتواند حروف الفبا را حفظ کند؟

به این ترتیب ما با هم درسمان را یاد گرفتیم؛ من هم‌کلاسی کاپی شده بودم و او هم‌کلاسی من. حسابی جور شده بودیم. البته کاپی نباید حروفی را که می‌دید، تلفظ می‌کرد. چون قدرت تکلم نداشت. ولی وقتی تکه‌چوب‌ها روی چمن‌ها پخش بودند، او باید حروفی را که ارباب صدا می‌کرد، باینجه‌اش جدا می‌کرد. در ابتدای کار پیشرفت من از او تندتر بود. ولی خوب، اگر من از او تیزهوش‌تر بودم، به جایش حافظه‌ی او بهتر از من بود؛ هرچه را که خوب یاد می‌گرفت، برای همیشه به خاطر می‌سپرد؛ و دیگر آن را فراموش نمی‌کرد. و چون حواس‌پرت نبود هیچ‌گاه شک یا اشتباه نمی‌کرد. هرگاه اشتباهی از من سر می‌زد، ارباب این

جمله را تکرار می‌کرد: کاپی زودتر از رمی خواندن را یاد گرفت.
و سگ که بی‌گمان حرفش را می‌فهمید، پیروزمندانه دمش را تکان می‌داد.
ویتالی می‌گفت: احمق‌تر از حیوان بودن، در صحنه‌ی نمایش کمدی خوب
است ولی در زندگی واقعی شرم‌آور است.

این حرف چنان مرا می‌گزید که با تمام نیرو کار می‌کردم. سرانجام زمانی
رسید که سگ بیچاره فقط می‌توانست با پنجه‌هایش، حروف اسمش را از میان
حروف الفبا بیرون بکشد و اسمش را بنویسد ولی من مشغول خواندن کتاب
بودم.

ویتالی به من گفت: حالا که تو می‌توانی نوشته‌ها را بخوانی، می‌خواهی
موسیقی هم به تو یاد بدهم؟

- وقتی موسیقی را یاد بگیرم، آیا می‌توانم مثل شما بخوانم؟
ویتالی گاهی بی‌آن‌که متوجه باشد، آواز می‌خواند. گوش کردن به صدای او
برای من بسیار شادی‌بخش بود.

- پس می‌خواهی که مثل من آواز بخوانی؟
- اوه! نه مثل شما! این که امکان ندارد. فقط همین قدر که بتوانم بخوانم.

- پس دوست داری به آواز من گوش بدهی؟
- این بزرگ‌ترین لذتی است که برایم وجود دارد، بلبل خیلی زیبا می‌خواند
ولی به نظرم شما از او هم زیباتر می‌خوانید. خب خیلی فرق دارد؛ آخر وقتی شما
می‌خوانید، همان احساسی را که می‌خواهید در من به وجود می‌آورید. گاهی
می‌خواهم بخندم و گاهی گریه کنم. حالا می‌خواهم چیزی را به شما بگویم که
شاید به نظرتان احمقانه باشد: وقتی با صدای ملایم یا غمگینی می‌خوانید،
صدایتان مرا پیش ماما باربرن می‌برد. به او فکر می‌کنم و او را در خانه‌مان
می‌بینم؛ با این‌که کلمه‌هایی را که می‌خوانید نمی‌فهمم. چون به ایتالیایی می‌خوانید.
من همان‌طور که حرف می‌زدم به او نگاه می‌کردم. به نظرم رسید

چشم‌هایش مرطوب شدند. برای همین حرفم را بریدم و از او پرسیدم که آیا با حرف‌هایم او را ناراحت کرده‌ام.

با صدایی غمگین گفت: نه، پسر. تو ناراحت‌م نکردی. برعکس، تو مرا به یاد دوران جوانیم انداختی؛ دوران زیبای زندگیم. خیالت راحت باشد. به تو خواندن را یاد می‌دهم و چون خوش‌قلب هستی، تو هم می‌توانی دیگران را بگریانی. برایت کف خواهند زد. می‌بینی...

در اینجا، ویتالی ناگهان سکوت کرد. من خیال کردم که دیگر نمی‌خواهد در این مورد صحبت کند. ولی آن موقع هیچ حدس نزدم که به چه دلیلی حرفش را قطع کرد. بعدها، خیلی وقت بعد از آن، دلیلش را فهمیدم. در شرایطی که برایم اندوهناک و وحشتناک بود. وقتش که شد، برای شما هم تعریف می‌کنم.

از فردای آن روز، اربابم هر کاری را که برای خواندن کرده بود، برای موسیقی هم انجام داد. یعنی شروع کرد به بریدن چوب‌های مربع شکل کوچکی که بانوک چاقویش روی آن را حکاکی می‌کرد.

ولی این بار کارش بسیار سخت‌تر بود. چون نشانه‌های نت‌نویسی موسیقی ترکیب پیچیده‌تری از حروف الفبا داشت.

برای این که جیب‌هایم سبک‌تر باشد، از هر دو روی چوب‌های مربع شکل، استفاده می‌کرد و روی هر دو طرف پنج خط موازی می‌کشید که نشان‌دهنده‌ی خطوط نت‌نویسی بود. روی یک طرف کلید «سُل» و روی طرف دیگر کلید «فا» را می‌نوشت. وقتی همه‌چیز آماده شد، درس را شروع کرد. باید اعتراف کنم که سخت‌تر از خواندن بود. گاهی ویتالی که آن قدر در مورد سگ‌ها صبور بود، از دست من عصبانی می‌شد.

او فریاد می‌زد: آدم وقتی با حیوان طرف باشد، جلوی خودش را می‌گیرد. چون می‌داند که یک حیوان است. ولی تو! تو مرا می‌کشی!

سپس با حرکتی شبیه حرکت هنرپیشه‌ها، دست‌هایش را به طرف آسمان

بلند می کرد و ناگهان با صدای بلندی روی ران هایش می کوبید. ژولی کور که از تکرار هر کار مسخره‌ای لذت می برد، ادای او را درمی آورد و چون او تقریباً همیشه در درس‌های من شرکت می کرد، وقتی درباره‌ی نکته‌ای شک داشتم، از دیدن او که دست هایش را به طرف آسمان بلند می کرد و محکم روی ران هایش می کوبید، بغض می کردم. ویتالی فریاد می کشید: ژولی کور هم تو را مسخره می کند!

اگر جرأت داشتم، جواب می دادم که او همان اندازه که شاگرد را مسخره می کند، معلم را هم دست می اندازد. ولی احترام من به او ترس مبهمی را ایجاد کرده بود که خوشبختانه مانع این جواب دندان شکن می شد. بنابراین هنگامی که ژولی کور با آن ادای زشت، با دست هایش محکم صدا درمی آورد، به همین راضی بودم که این جواب را یواش به خودم بگویم. همین تا حدی، درد تحقیر را تخفیف می داد.

سرانجام با زحمتی که کشیدم، توانستم اولین قدم‌ها را بردارم و با کمک ویتالی، روی صفحه‌ی کاغذ، نت‌های یک آواز را بنویسم. از آن روز به بعد، دیگر صدای دست هایش را نشنیدم. البته دو ضربه آهسته‌ی دوستانه‌ی خوشایند، به دو طرف گونه‌ام زد و اعلام کرد که اگر به همین ترتیب پیش بروم، به طور حتم، در آینده، خواننده‌ی بزرگی خواهم شد.

البته باید بگویم که این درس‌ها را یک روزه یاد نگرفتم، هفته‌ها و ماه‌ها جیب‌هایم پر از تکه‌های کوچک چوب بود. وانگهی، کار من مثل شاگردی که به کلاس مدرسه می رود، مرتب نبود. فقط، هنگامی که وقت آزاد داشتیم، اربابم به من درس می داد.

ما ناچار بودیم هر روز در حرکت باشیم. از دهکده‌ای به دهکده‌ی دیگر می رفتیم و فاصله‌ها نسبتاً زیاد بود. ما باید هر کجا که امکان پول درآوردن بود، نمایش اجرا می کردیم. باید نقش سگ‌ها و ژولی کور تکرار می شد؛ خودمان باید ناهار و شام را آماده می کردیم و تازه بعد از همه‌ی این کارها بود که نوبت به

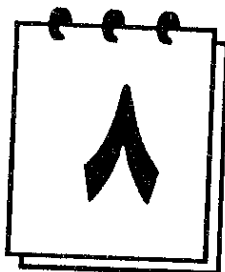
خواندن و آموزش موسیقی می‌رسید. بیشتر وقت‌ها از ایستگاه‌ها، پای درخت‌ها، روی کپه‌های شن، چمن‌ها یا جاده‌ها به جای میز استفاده می‌کردم و بساط تکه چوب‌هایم را روی آنها پهن می‌کردم.

تعلیم و تربیت من هیچ شباهتی به مدرسه رفتن بچه‌های دیگر نداشت. آنها کاری جز درس خواندن نداشتند و با این حال، اغلب از کمبود وقت و تکالیفی که به آنها می‌دادند، ناله می‌کردند.

ولی این را هم بگویم که چیزی مهم‌تر از زمانی که برای شنیدن حرف‌های ویتالی صرف می‌کردم، وجود داشت آن هم کاربرد آنها بود. وقت و زمانی که برای درس خواندن صرف می‌شود، چیزی به ما یاد نمی‌دهد. مهم علاقه به یادگیری است. خوشبختانه، من می‌توانستم این علاقه را کنترل کنم و خودم را به دست تفریحاتی که اطرافمان بود، رها نکنم. اگر من مثل بعضی از بچه مدرسه‌ای‌ها در یک اتاق، گوش‌هایم را با دو دستم می‌گرفتم و چشم‌هایم را به کتاب می‌دوختم، چه یاد می‌گرفتم؟ هیچ. ما اتاقی نداشتیم که خود را در آن زندانی کنیم پس باید در حال پیاده‌روی در جاده‌های طولانی، آن‌چه را که برای زندگی کردن لازم است، یاد می‌گرفتم.

سرانجام، چیزهایی یاد گرفتم و هم‌زمان با آن پیاده‌روی را نیز آموختم که فایده‌اش کم‌تر از درس‌های ویتالی نبود. آن زمان که با ماما باربرن زندگی می‌کردم، کودکی ضعیف بودم. آن‌چه در مورد من می‌گفتند همین را ثابت می‌کرد؛ باربرن می‌گفت: یک بچه شهری. و ویتالی گفته بود: با دست‌ها و پاها بسیار لاغر؛ من نزد اربابم در هوای آزاد زندگی می‌کردم، دست‌ها و پاها قوی، ریه‌هایم باز و پوستم کلفت شده بود و قادر بودم گرما و سرما، آفتاب و باران، رنج، محرومیت و خستگی را بدون ناراحتی، تحمل کنم.

این شاگردی، برایم خوشبختی بزرگی بود، من در مقابل ضربه‌های سخت و خردکننده‌ای که بارها در دوران نوجوانیم بر من وارد شد، مقاوم شده بودم.



از این سو و آن سو

ما قسمتی از جنوب فرانسه را طی کرده بودیم. اوورن،^(۱) ولی،^(۲) ویوآره،^(۳) کرسی،^(۴) روارگ،^(۵) سون،^(۶) لانگدو،^(۷) روش مسافرت ما یکی از آسان‌ترین روش‌ها بود: راه صاف پیش رویمان را می‌گرفتیم و می‌رفتیم. وقتی به‌طور اتفاقی دهکده‌ای را پیدا می‌کردیم که از دور زیاد فقیر و بیچاره به نظر نمی‌رسید، خودمان را برای یک ورود باشکوه آماده می‌کردیم. من سگ‌ها را آرایش می‌کردم. موهای دلس را مرتب می‌کردم. لباس زرینو را می‌پوشاندم. مشمع روی چشم‌کاپی می‌گذاشتم تا نقش سرباز پیری را بازی کند و در آخر ژولی‌کور را وادار می‌کردم که لباس ژنرالی‌اش را بر تن کند. این سخت‌ترین قسمت کارم بود. میمون زرنگ، خیلی خوب می‌دانست که این آرایش یعنی شروع کار، پس تا

1. L' Auvergne.

3. Le Vivarais.

5. Le Rouergue.

7. Le Languedoc.

2. Le Velay.

4. Le Quercy.

6. Les Cévennes.

جایی که می‌توانست مقاومت می‌کرد و برای این‌که لباس‌های نمایش را نپوشد، هر کلکی که بلد بود می‌زد و مسخره بازی درمی‌آورد. من هم مجبور می‌شدم کاپی را برای کمک صدا کنم. کاپی با دقت و ظرافت و از روی غریزه‌ای که داشت، کمابیش موفق می‌شد مانع شرارت میمون بشود.

وقتی گروه کاملاً مرتب و آماده می‌شد، ویتالی نی‌لبکش را برمی‌داشت و ما را به صف می‌کرد و به این ترتیب ما در دهکده رژه می‌رفتیم.

اگر می‌توانستیم به اندازه کافی مردم کنجکاو را دنبال خودمان راه بیندازیم، نمایشی اجرا می‌کردیم. وگرنه، می‌فهمیدیم که اینجا پولی گیرمان نمی‌آید و به راهنمان ادامه می‌دادیم. تنها در شهرها بود که چندروزی می‌ماندیم.

در شهر که بودیم صبح‌ها من آزاد بودم تا هر جا که دلم می‌خواهد، بروم. کاپی را با خود می‌بردم. کاپی مثل یک سگ معمولی و بدون لباس نمایش با من می‌آمد. ما فقط در خیابان‌ها پرسه می‌زدیم. ویتالی که معمولاً مرا در کنار خود نگه می‌داشت، با این گردش‌ها مخالفت نمی‌کرد. او می‌گفت: حالا که سرنوشت تو چنین بوده است که در سنی که معمولاً بچه‌ها در مدرسه‌ها یا آموزشگاه‌ها هستند، دور فرانسه بگردی، پس خوب چشم‌هایت را باز کن. نگاه کن و یاد بگیر. اگر چیزی دیدی و نفهمیدی، اگر به مشکل برخوردی، بدون ترس از من بپرس. البته من ادعا نمی‌کنم که همه چیز را می‌دانم، شاید همیشه نتوانم جوابت را بدهم. اما ممکن است گاهی بتوانم حس کنجکاویت را ارضاء کنم. من همیشه رهبر یک گله حیوان تربیت‌شده نبودم. چیزهای دیگری هم یاد گرفته‌ام که حالا برای نمایش کاپی یا ژولی کور به درد می‌خورد.

- چه چیزی؟

- در این مورد بعداً صحبت می‌کنیم. حالا فقط همین را بدان که در این دنیا یک نمایش‌دهنده‌ی سگ‌ها می‌تواند به بعضی از موقعیت‌ها برسد. این را هم بدان که اگر توالان روی پایین‌ترین پله‌ی نردبان زندگیت هستی، می‌توانی کم‌کم

به بالاترین پله‌ی آن بررسی. البته کمی به شرایط و بیشتر به خودت بستگی دارد. تو باید بخواهی که موفق بشوی. پسر! به درس‌هایم خوب گوش کن. به نصیحت‌هایم خوب گوش کن. امیدوارم بعدها، وقتی بزرگ شدی، قدردان نوازنده‌ی بیچاره‌ای باشی که وقتی تو را از مادرخوانده‌ات دزدید، حسابی ترسیدی. من فکر می‌کنم همراهی تو با من در آینده باعث خوشبختی تو خواهد شد. این موقعیت چه بود که اربابم بیشتر وقت‌ها با ملاحظه‌کاری از آن حرف می‌زد؟ این سؤال کنجکاوم می‌کرد. اگر او به بالاترین پله زندگیش رسیده بود، پس چرا حالا روی پایین‌ترین پله‌ها بود؟ او فکر می‌کرد که اگر من بخواهم، می‌توانم بالا بروم. منی که هیچ چیز نداشتم، هیچ چیز بلد نبودم، بی‌خانمان بودم، کسی را نداشتم که کمکم کند. اما خودش چرا پایین بود؟

پس از این که از کوه‌های اوورن پایین آمدیم، به جلگه‌های کرسی رسیدیم. دشت‌های ناهموار بزرگ و موج‌داری بود که در آنها فقط زمین‌های بایر و جنگل‌های کم‌محصول دیده می‌شد. هیچ سرزمینی تا این حد غمگین و دلگیر نبود. چیزی که حس ترحم هر مسافری را تشدید می‌کرد، این بود که تقریباً در هیچ کجای آن آب نبود. نه رودخانه‌ای، نه جویباری و نه برکه‌ای. جابه‌جا بستر سنگلاخی و خشک سیلاب‌ها بود. زمین آب‌ها را فرو کشیده بود تا در دور دست‌ها دوباره به شکل رودخانه‌ای یا چشمه‌ای بازپس بدهد.

از خشکی سوختیم تا از وسط این دشت گذشتیم و به دهکده‌ی بزرگی به نام «بستید مورا»^(۱) رسیدیم. شب را در انبار غله‌ی مسافرخانه‌ای گذراندیم. قبل از خواب، ویتالی لای به لای صحبت‌هایش گفت: در اینجا، در همین کشور و شاید در همین مسافرخانه، پسری به دنیا آمد که بعدها هزاران سرباز را کشت. او پسری بود که در طویل به دنیا آمد و پادشاه شد. نام او مورا بود. از او قهرمانی ساختند و نامش را روی این دهکده گذاشتند. من او را می‌شناختم و بیشتر اوقات با او صحبت می‌کردم.

1. Bastide - Murat.

بی‌آن‌که بخواهم پرسیدم: وقتی که پسر در این طویله بود؟
 ویتالی خنده کنان جواب داد: نه، وقتی که پادشاه بود. این اولین بار است که
 من به بستید می‌آیم. من با او در دربارش، در ناپل^(۱) آشنا شدم.
 - شما با یک پادشاه آشنا شدید؟

انگار لحن صدای تعجب‌آمیزم خیلی خنده‌دار بود. چون اربابم از خنده
 ترکید و مدت زیادی خندید. ما روی نیمکتی روبروی طویله نشسته بودیم و به
 دیواری تکیه داده بودیم که هنوز گرمای روز را در خود نگه داشته بود. بالای
 سرمان افرای بزرگی بود. جیرجیرک‌ها آواز یکنواخت‌شان را سر داده بودند.
 روبروی ما، سقف خانه‌ها پوشیده از نور ماهی بود که کم‌کم می‌رفت تا به وسط
 آسمان برسد. همان قدر که روز از گرما سوخته بودیم، هوای شب ملایم و دلپذیر بود.
 ویتالی پرسید: می‌خواهی بخوابی یا داستان شاه‌مورا را برایت تعریف کنم؟
 - او! خوب معلوم است، داستان شاه‌مورا، خواهش می‌کنم!

ما ساعت‌ها روی آن نیمکت نشستیم و او از اول تا آخر داستان را برایم تعریف
 کرد. من چشم به دهان او دوخته بودم. ماه با نور کم‌رنگش همه‌جا را روشن کرده
 بود. عجب! همه‌ی این چیزها ممکن بود؟ آیا به‌راستی این اتفاق‌ها افتاده بود؟
 من تا آن موقع، چیزی درباره‌ی داستان نمی‌دانستم. کسی نبود که برایم داستان
 گفته باشد. به‌طور حتم ماما باربرن داستان نگفته بود. او اصلاً نمی‌دانست که داستان
 چیست. او در شاوانون به دنیا آمده بود و باید همان‌جا هم می‌مُرد. عقلش بیشتر از
 آن‌چه که می‌دید قد نمی‌داد. دنیای ماما باربرن در افق، یعنی تا آنجا که می‌توانست از
 بالای کوه ادوز^(۲) ببیند تمام می‌شد. ارباب من، خیلی چیزها می‌دانست! یعنی
 اربابم در جوانیش آدم دیگری بود؟ آن‌آدم چگونه تبدیل به مردی شد که در آن زمان
 من می‌دیدم؟ بعدها، معلوم خواهد شد که چه چیزی تخیلات بچگانه‌ام را که نسبت به
 شگفتی‌ها هوشیار و کنجکاو بود، برانگیخته بود.

1. Naples.

2. Audouze.



من به غولی برخورد کردم که چکمه‌های هفت متری به پا داشت

از زمین خشک جلگه‌ها عبور کردیم و به دره‌ای همیشه سرسبز به نام
دوردون رسیدیم. مدتی در آنجا ماندیم. چون مردمی که در آنجا ساکن بودند
وضع مالی خوبی داشتند، ما پی در پی نمایش اجرا کردیم و سکه‌های پول
کاسه‌ی چوبی‌کاپی را پر کردند.

پل هوایی سبکی که انگار تارهای عنکوت آن را در میان مه نگه داشته بود،
روی رودخانه‌ی بزرگی زده بودند. آب رودخانه از زیر پل با تنبلی رد می‌شد. آن
پل، پل کوبزاک^(۱) و آن رودخانه، رودخانه‌ی دوردون بود.

به شهر ویرانه‌ای رسیدیم. شهری با گودال‌ها، غارها، برج‌ها که در وسط
دیوارهای فرو ریخته‌ی آن صومعه‌ای بود و صدای آواز جیرک جیرک‌ها از لابه‌لای

1. Cubzac.

بوته‌ها به گوش می‌رسید. نام آن شهر سنت امیلیون^(۱) بود. همه‌ی این خاطرات به‌طور مبهمی در ذهنم مانده است. اما جایی که بعد از سنت امیلیون به آن رسیدیم به‌قدری مرا تحت تأثیر قرار داد که امروز با تمام ریزه کاری‌هایش در در یادم مانده است.

شب در دهکده‌ی بسیار فقیری خوابیدیم و روز بعد، صبح زود راه افتادیم. مدت زیادی در جاده‌ی غبارآلودی راه رفتیم. ناگهان به جاده‌ای رسیدیم که در حاشیه‌اش، تا چشم کار می‌کرد، تاکستان‌ها گسترده شده بود. انگار با یک چوب جادویی پرده‌ای را از جلوی چشممان کنار زده بودند. این تفاوت باورکردنی نبود.

به تپه‌ای رسیدیم که رودخانه‌ی بزرگی دور آن می‌چرخید. از بالای تپه، سقف خانه‌ها و ناقوس‌های یک شهر بزرگ که تا خط منحنی افق گسترده شده بود دیده می‌شد. چه خانه‌هایی! چه دودکش‌هایی! برخی از دودکش‌ها بلندتر و باریک‌تر از بقیه مثل یک ستون قد، کشیده بودند و دود سیاهی از دهانه‌ی آنها بیرون می‌آمد و با نسیم پرواز می‌کرد. ابری از بخار تیره روی شهر را گرفته بود. روی رودخانه، تعدادی کشتی، در امتداد خط اسکله، لنگر انداخته بودند. دکل‌ها، طناب‌ها، بادبان‌ها و پرچم‌های رنگارنگ کشتی‌ها که در باد موج می‌زد، مانند درختان جنگل در هم فرو رفته بودند.

سر و صدای مبهمی به گوش می‌رسید. صدای لق خوردن آهن‌های قراضه و دیگ‌های مسی، صدای ضربه‌های چکش و... و تمام این سر و صدا از چرخ‌دنده‌هایی که می‌چرخیدند و روی اسکله این طرف به آن طرف می‌رفتند، بلند می‌شد.

ویتالی به من گفت: اینجا بوردو است.

1. Saint - Emilion.

برای بچه‌ای مثل من که تا آن زمان به جز دهکده‌های فقیر مثل کروز^(۱) یا شهرهای کوچک سر راه، جایی را ندیده بودم، بور دو مانند افسانه‌های شاه پریان بود.

بدون این که خودم بخواهم، پاهایم از حرکت می‌ماند. می‌ایستادم و به دور، به نزدیک، به جلو و به عقب نگاه می‌کردم. اما باز نگاهم روی یک نقطه خیره می‌ماند: رودخانه و کشتی‌هایی که روی آن بود. جنب و جوشی که در آنجا دیده می‌شد و... چنان مجذوبم می‌کرد که دیگر هیچ چیز نمی‌فهمیدم.

کشتی‌ها با بادبان‌های برافراشته، به آرامی از یک سمت رودخانه پایین می‌رفتند، بعضی‌ها بالا می‌آمدند. برخی مانند یک جزیره بی‌حرکت ایستاده بودند. برخی دور خودشان می‌چرخیدند. آدم نمی‌فهمید چه کسی آنها را می‌چرخاند. بعضی از کشتی‌ها دکل و بادبان نداشتند و به جای آن دودکشی داشتند که دود از دهانه‌ی آن به آسمان بلند می‌شد. این کشتی‌ها تندتر حرکت می‌کردند و به هر طرف می‌رفتند و پشت سرشان، روی آب، شیارهای کف‌آلود سفیدی برجا می‌گذاشتند.

بدون آن که سئوالی بپرسم، ویتالی گفت: الان زمان جزر است. آن کشتی‌هایی که رنگ‌شان کثیف است و انگار که زنگ زده‌اند، از یک سفر طولانی، از وسط دریا می‌آیند. آنهايي که وسط رودخانه دور خودشان می‌چرخند، روی لنگرشان حرکت می‌کنند. در زمان مد دریا قسمت جلویی آنها دیده خواهد شد. آنهايي که از بندر بیرون می‌روند و آنهايي که در ابری از دود احاطه شده‌اند و حرکت می‌کنند، کشتی‌های یدک‌کش هستند.

چه کلمه‌های عجیبی؟! چه حرف‌های تازه‌ای!

وقتی به پلی که بور دو را به بستید وصل می‌کرد رسیدیم، ویتالی هنوز یک صدم از سئوال‌های مرا جواب نداده بود.

تا آن روز، ما در شهرهای سر راهمان، مدت زیادی توقف نمی‌کردیم. نمایش‌مان این‌طور ایجاب می‌کرد. ما ناچار بودیم برای داشتن بیننده‌های جدید هر روز مکان نمایش‌مان را عوض کنیم. با هنرپیشه‌هایی چون ما، که گروه مشهور سینپور ویتالی را تشکیل می‌دادیم، مجموعه‌ی نمایش‌هایمان نمی‌توانست چندان متنوع باشد. هنگامی که خدمتکار آقای ژولی کور، مرگ ژنرال، پیروزی عدالت، بیمار رها شده و سه، چهار نمایش دیگر را اجرا می‌کردیم، دیگر هنرپیشه‌ها هرچه در چنته داشتند، ارائه داده بودند. تازه باید پیروزی عدالت و بیمار رها شده را برای تماشایی‌هایی که موفق به دیدن آن نشده بودند، دوباره اجرا می‌کردیم.

ولی بوردو، شهر بزرگی بود. جایی بود که تماشایی‌ها به آسانی عوض می‌شدند و با تغییر دادن محله، می‌توانستیم سه، چهار نمایش را در روز اجرا کنیم. کسی نمی‌گفت، همیشه همین نمایش است. اتفاقی که در کآر^(۱) برایمان افتاد.

ما باید از بوردو به پو^(۲) می‌رفتیم. راهمان از دشت بزرگی می‌گذشت که از بندر بوردو تا کوه‌های پیرنه گسترده شده بود. نام آن دشت لند^(۳) بود.

هرچند من دیگر آن بچه موش ترسوی قصه‌ها نبودم که در هرچیزی که می‌دید، موضوع تعجب‌آور و شگفت‌انگیز، یا ترسناکی می‌یافت، اما اول سفر اشتباهی کردم که اربابم را حسابی خندانند و تا رسیدن به پو، اسباب‌خنده‌ی او را فراهم کرد.

پس از هفت، هشت روز از بوردو راه افتادیم. از سواحل گارون^(۴) گذشتیم و رودخانه را در لانگون^(۵) ترک کردیم و جاده‌ی مونت مارسان^(۶) را در پیش گرفتیم. دیگر نه تاکستانی بود، نه علف‌زاری و نه باغ میوه‌ای. به‌جای آن

1. Cahors.

3. Les Landes.

5. Langon.

2. Pau.

4. Garonne.

6. Mont - de - Marsan.

جنگل‌های کاج و خلنگ‌زار بود. کم‌کم تعداد خانه‌ها کم‌تر و فقیرانه‌تر شد. سپس به وسط دشت بزرگی رسیدم که تا چشم کار می‌کرد، پستی و بلندی‌های کوچکی، در آن دیده می‌شد. نه کشتزاری، نه جنگلی. در دور دست، رنگ زمین خاکستری بود و در نزدیکی ما در امتداد جاده خزه‌ی مخملی، بوته‌های خشک و طاووسی‌های نزار و ضعیف دیده می‌شد. ویتالی گفت: این ما و این بوته‌زار. باید بیست یا بیست‌وپنج مایل راه برویم. تمام نیرویت را در پاهایت جمع کن. نیرویم را نه تنها در پاها بلکه باید، در سر و قلبم هم متمرکز می‌کردم. زیرا با راه رفتن در آن جاده که انگار هرگز پایانی نداشت، احساس اندوه به آدم دست می‌داد.

درست مثل زمانی که، در دریا مسافرت می‌کنم. من مسافرت دریایی زیادی کرده‌ام. همیشه، وقتی که وسط اقیانوس هستم و هیچ بادبانی به چشم نمی‌خورد، این احساس افسردگی بی‌پایان به من دست می‌دهد. احساسی که در این تنهایی‌ها دچار آن می‌شوم.

آن روز هم در برابر نگاه ما، تا افق که غرق در غبار پاییزی بود، جز صحرای خاکستری که یکنواخت و صاف گسترده شده بود، چیزی نبود.

ما راه می‌رفتیم. اما وقتی به دور و برمان نگاه می‌کردیم، به نظر می‌رسید که درجا می‌زنیم، تمام مدت، منظره یک جور بود. تمام مدت بوته‌زار، طاووسی، خزه و سپس سرخس‌هایی که برگ‌های نرم‌شان زیر فشار باد، تاب برمی‌داشت، گود می‌شد، صاف می‌شد و مثل موج حرکت می‌کرد.

در آن راه طولانی، از میان جنگل‌های کوچکی هم گذشتیم. ولی این جنگل‌ها آن‌طور که معمول است، به آن منظره هیچ رونقی نمی‌داد. در این جنگل‌ها، کاج‌هایی بود که نوک شاخه‌هایشان بریده شده بود. در تنه‌ی آنها شکاف‌های عمیقی ایجاد شده بود و از جای این شکاف‌ها، صمغ، مانند اشک‌های سفید بلورین جاری شده بود.

وقتی تندباد میان شاخ و برگ‌های کاج‌ها می‌پیچید، آهنگ ناله‌ای ایجاد می‌کرد که گویی از خود درخت‌های بینوا و زخمی بلند می‌شد. درخت‌هایی که از زخم‌هایشان شکوه می‌کردند.

ویتالی به من گفته بود که شب به دهکده‌ای می‌رسیم و همان جا می‌خوابیم. ولی شب نزدیک می‌شد و هیچ نشانه‌ای خبر از نزدیکی دهکده‌ای نمی‌داد. نه زمین زراعتی، نه حیوان‌های علف‌خوار، نه بوته‌زار و نه ستون‌های دودکش‌ها که از دور وجود خانه‌ای را به ما خبر دهد.

من خسته از راهی که آمده بودم و بیشتر افسرده از منظره‌هایی که دیده بودم، به دور دست‌ها نگاه می‌کردم و از خودم می‌پرسیدم، این دهکده‌ی خوشبخت در پایان این جاده بی‌پایان، ظاهر نخواهد شد؟

فایده‌ای نداشت که چشم‌هایم را گشاد کنم و به دورها نگاه کنم. جز بوته‌زار چیزی نمی‌دیدم. در تاریکی که هر لحظه غلیظ‌تر می‌شد، فقط صدای لرزش بوته‌ها بود که در گوشمان می‌پیچید.

ما به امید این که زودتر برسیم، قدم‌هایمان را تندتر کرده بودیم. ارباب هم که به پیاده‌روی‌های طولانی عادت داشت، خسته شده بود. ارباب ایستاد و خواست لحظه‌ای کنار جاده استراحت کند. ولی من، به جای این که کنار او بنشینم، دلم می‌خواست از تپه‌ی کوچکی که پوشیده از گل طاووسی بود و در فاصله‌ی کمی از جاده قرار داشت، بالا بروم، تا بلکه چند نقطه‌ی روشن ببینم.

کاپی را صدا کردم تا همراهم بیاید. ولی کاپی هم که خسته بود، خود را به نشنیدن زد. این کلک همیشگی‌اش بود. وقتی که دوست نداشت از من اطاعت کند، کر می‌شد.

ویتالی پرسید: تو می‌ترسی؟

با حرف ویتالی تصمیم گرفتم تنهایی بروم. من یک ذره هم نمی‌ترسیدم. و می‌خواستم کم‌تر مورد تمسخر اربابم قرار بگیرم. با این وجود، شب بود، ماه نبود.

ستاره‌های درخشان که آسمان را روشن می‌کردند، نورشان در هوای غبار گرفته محو می‌شد.

همان‌طور که راه می‌رفتم، نگاهی به چپ و راستم انداختم. متوجه شدم که شامگاه غبارآلود، شکل همه‌چیز را عجیب و غریب کرده است. آدم باید خوب دقت می‌کرد تا می‌توانست بوته‌ها، دسته‌های طاووسی و بخصوص چند درختچه‌ای را که تنه‌های پیچ و تاب‌خورده و شاخه‌های پرپیچ و خم‌شان را این سو و آن سو گسترده بودند تشخیص دهد. این بوته‌ها، طاووسی‌ها و درختان به موجودات زنده‌ای شبیه بودند که متعلق به دنیایی خیالی‌اند. همه‌چیز عجیب بود. به نظر می‌رسید که بیابان در تاریکی تغییر شکل داده و اشباح اسرارآمیز در آن ساکن شده‌اند.

نمی‌دانم چرا فکر می‌کردم که اگر کس دیگری به جایم بود، شاید از این اشباح می‌ترسید. ویتالی از من پرسیده بود که آیا می‌ترسم؟ خودم هم از خودم پرسیدم. و هیچ ترسی در وجودم پیدا نکردم.

همان‌طور که از شیب تپه به سختی بالا می‌رفتم، طاووسی‌ها محکم‌تر و خلنگ‌ها و سرخس‌ها، بلندتر می‌شدند. اغلب نوک آنها از من هم بالا می‌زد و گاهی ناچار بودم از زیر آنها رد شوم. با این حال طولی نکشید که به نوک آن تپه کوچک رسیدم. ولی گشاد کردن چشم‌هایم کار بی‌فایده‌ای بود، کم‌ترین نوری دیده نمی‌شد و نگاهم در تاریکی گم می‌شد. هیچ‌چیز نبود جز شکل‌های مبهم، سایه‌های عجیب و غریب، طاووسی‌هایی که انگار شاخه‌هایشان را مانند دست‌های دراز و نرمی، به طرفم دراز کرده بودند و بوته‌هایی که می‌رقصیدند. هیچ نشانه‌ای نبود که نزدیک بودن خانه‌ای را مژده دهد. گوش‌هایم را تیز کرده بودم تا صدایی، نعره‌گاو یا پارس سگی را بشنوم.

نفسم را حبس کردم تا بهتر بشنوم. اما صدایی نبود. ناگهان تکان بوته‌ای مرا لرزاند. سکوت بیابان وحشت‌زده‌ام کرد. ترسیدم. از چه چیزی؟ خودم هم

نمی دانستم. بدون شک از سکوت، تنهایی و شب. احساس می کردم هر لحظه ممکن است اتفاقی بیفتد.

در همان لحظه، که با دلهره به اطرافم نگاه می کردم، از دور سایه‌ی بزرگی را دیدم که به سرعت از بالای طاووسی‌ها حرکت می کند و همزمان با آن، صدایی مانند خش خش شاخه‌ها را شنیدم.

به خودم گفتم، ترس دارد گولم می زند و آن چیزی که به جای سایه گرفتم حتماً درختی است که اول آن را خوب ندیده بودم.

ولی آن صدا چه بود؟ صدای زوزه‌ی باد که نبود. شاخه‌ها هر قدر هم که سبک باشند، خود به خود حرکت نمی کنند. باید نسیمی آنها را بلرزاند، یا کسی آنها را تکان دهد.

یعنی چه کسی؟

آن هیکل بزرگ سیاه که به طرفم می آمد، نمی توانست انسان باشد. شاید حیوانی بود که من نمی شناختم یا پرنده‌ی غول پیکر شب و یا عنکبوت بسیار بزرگی که چهار دست و پای درازش روی خارها و سرخس‌ها، سر می خود.

مسلّم این بود که این حیوان هر چه بود، پاهایی بی اندازه دراز داشت و کنار من، جهش‌های تندی می کرد. او حتماً مرادیده بود و به دنبال من می دوید.

با این فکر خودم را جمع و جور کردم، چرخیدم و با سرعت دویدم تا به ویتالی برسم.

ولی عجیب اینجا بود که در بالا رفتن، سریع تر بودم تا در پایین آمدن! روی دسته‌های طاووسی و خلنگ‌ها می افتادم، در خارها گیر می کردم. قدم به قدم می ایستادم.

یک بار که داشتم خودم را از بوته‌ای جدا می کردم، نگاهی به پشت سر انداختم؛ حیوان داشت نزدیک می شد. او به من رسیده بود. به پای تپه رسیدم دیگر بوته‌ها دست و پا گیرم نبودند و می توانستم از میان درخت‌ها بدوم.

ولی هر قدر هم که تند می‌دویدم، حیوان تندتر از من می‌آمد. دیگر لازم نبود برگردم. او را پشت سرم احساس می‌کردم.

من که نفسم از ترس و دویدن دیوانه‌وار، گرفته بود، آخرین تلاشم را کردم و خودم را روی پاهای اربابم انداختم. در همان حال، هر سه سگ ناگهان برخاستند و با صدای بلند شروع به پارس کردند.

من فقط توانستم یک کلمه بگویم: حیوان! حیوان!
 میان هیاهوی سگ‌ها، ناگهان صدای انفجار خنده‌های بلندی را شنیدم. اربابم بود. او در حال خندیدن دستش را روی شانه‌ام گذاشت و سرم را برگرداند. با خنده گفت: حیوان خودتی اگر جرأت داری، نگاه کن!
 حرف‌هایش و بیشتر از آن، خنده‌هایش، هوش و حواسم را به‌جا آورد. جرأت کردم که چشم‌هایم را باز کنم و به جایی که با دست اشاره می‌کرد، نگاه کنم. شبی که دیوانه‌ام کرده بود، بی‌حرکت روی جاده ایستاده بود.
 اعتراف می‌کنم که یک لحظه، وحشت و نفرت وجودم را پر کرد. ولی دیگر تنها نبودم. ویتالی و سگ‌ها آنجا بودند. با نگاهی مطمئن به او می‌نگریستم.

آیا او حیوان بود؟ آیا انسان بود؟

بدن، سر و دست‌های انسان را داشت. پوست پشمالویی تمام تنش را پوشانده بود. اما دو پای دراز لاغر پنج یا شش متری‌اش که روی آن سوار بود، شبیه حیوان بود.

هر چند که شب بود، ولی من می‌توانستم این جزئیات را تشخیص دهم. زیرا سایه بزرگش، مانند سایه‌ای آسمان را تاریک کرده بود و نور کم‌رنگ هزاران ستاره را محو کرده بود.

اگر اربابم از شبیح سؤال نمی‌کرد، شاید من مدت زیادی به او خیره می‌شدم.

اربابم پرسید: ممکن است به ما بگویید که چه قدر از شهر دور هستیم؟

یعنی او انسان بود که اربابم این‌طوری با او حرف می‌زد؟

در جواب سؤال ویتالی، من تنها خنده‌ی خشکی را که شبیه فریاد پرنده‌ای بود، شنیدم.

یعنی حیوان بود؟

با این حال، اربابم باز هم از او سؤال کرد، چیزی که به نظر من کاملاً کم‌عقلی بود. هر بچه‌ای می‌داند، که اگر هم گاهی حیوانات حرف‌های ما را بفهمند دیگر نمی‌توانند جواب سؤال‌های ما را بدهند!

چه قدر تعجب کردم وقتی آن حیوان گفت که جز یک آغل، هیچ خانه‌ای این اطراف نیست و پیشنهاد کرد که آن را به ما نشان دهد.

او حرف می‌زد اما پنجه حیوان داشت.

اگر شهامت داشتم، نزدیکش می‌شدم تا ببینم پنجه‌هایش چه‌طوری است. ولی هرچند که بدجنس به نظر نمی‌رسید، این جسارت را نداشتم. کوله‌پشتی‌ام را جمع کردم و بدون یک کلمه حرف، دنبال اربابم راه افتادم.

ارباب از من پرسید: حالا چیزی که تو را آن قدر ترسانده بود، دیدی؟

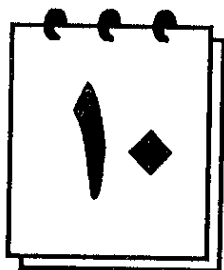
- بله، ولی... آیا در این ناحیه غول وجود دارد؟

- بله، البته وقتی که روی چوب پا، سوار باشند.

سپس ویتالی توضیح داد که افراد ساکن بیابان‌های این ناحیه، برای این که در شن‌زار و زمین‌های باتلاقی فرو نروند و بتوانند از آنها بگذرند، از دو چوب بلند رکاب‌دار استفاده می‌کنند.

- و این چنین است که آنها برای بچه‌های ترسو، تبدیل به غول‌هایی با

چکمه‌های هفت‌متری می‌شوند.



در حضور قاضی

از پو خاطرات خوشی دارم. در این شهر، تقریباً هیچ وقت باد نمی وزد، ما تمام زمستان را آنجا ماندیم. این توقف طولانی امتیازی محسوب می شد که من باید از آن خوب استفاده می کردم. باید قوی تر می شدم و رشد می کردم تا برای راهپیمایی های بعد آماده بشوم.

البته تنها به این دلیل نبود که برخلاف عادت همیشگی، برای یک مدت طولانی در چنین جایی ماندیم. دلیل مهم تر فراوانی درآمد اربابم بود. ما تمام روز در خیابان ها، میدان های عمومی و گردشگاه ها بودیم و در تمام مدت زمستان، تماشاچی های ما، بچه ها بودند. آنها از نمایش ما خسته نمی شدند و هرگز فریاد نمی زدند، همیشه که همین نمایش است!

بیشتر آن بچه ها انگلیسی بودند. پسر بچه های چاق بالپ های سرخ و دختر بچه های قشنگی که چشم های درشت عسلی داشتند. می شد گفت که آنها به

قشنگی بچه‌های دلس بودند. در این مدت من شیرینی‌های آلبرت^(۱) و آنتلی^(۲) و انواع دیگر شیرینی‌های خشک را شناختم. بچه‌ها قبل از خارج شدن از خانه‌هایشان، جیب‌هایشان را با آنهاپر می‌کردند و سپس با مهربانی، آن را میان من و سگ‌ها و ژولی‌کور تقسیم می‌کردند.

وقتی گرمای روز، خبر رسیدن بهار را به مردم داد، تماشاچی‌های ما هم کم‌تر شدند. بعد از هر نمایش، تعدادی از بچه‌ها دست ژولی‌کور و سگ‌ها را می‌فشردند. این خداحافظی آنها بود. فردای آن روز ما دیگر آنها را نمی‌دیدیم. به زودی ما در میدان‌های عمومی تنها شدیم.

یک روز صبح به راه افتادیم. طولی نکشید که برج‌های گاستن فوبو^(۳) و منتوسه^(۴) از دید ما خارج شد. و دوباره زندگی آواره و بی‌هدف در جاده‌های طولانی، آغاز شد.

مدتی طولانی که نمی‌دانم چندروز یا چند هفته طول کشید، به‌طور مستقیم راه رفتیم. از دره‌ها گذشتیم، از تپه‌ها بالا رفتیم، و همیشه قله‌های مایل به آبی پیرنه، مانند انبوهی ابر، در برابر ما بود.

یک شب، به شهر بزرگی رسیدیم که کنار یک رودخانه در وسط دشت حاصلخیزی بنا شده بود. بیشتر خانه‌ها زشت و با آجر قرمز ساخته شده بود. سنگفرش خیابان‌ها، سنگریزه‌های نوک تیز بود و برای پاهای مسافرانی که در روز دوازده فرسنگ پیاده‌روی می‌کنند، بسیار آزار دهنده بود.

اربابم گفت که ما در تولوز^(۵) هستیم و مدت زیادی آنجا می‌مانیم.

طبق معمول، فردای آن روز اولین کار ما این بود که دنبال مکان‌های مناسب برای اجرای نمایشنامه‌هایمان بگردیم. جاهای زیادی پیدا کردیم. گردشگاه‌های تولوز بخصوص در قسمتی از شهر که باغ‌گیاخان در آن بود، کم نبود. در آنجا،

1. Albert.

2. Huntley.

3. Gaston Phoebus.

4. Montauset.

5. Toulouse.

چمن‌زار زیبایی بود که درختان بزرگی بر آن سایه انداخته بودند. بین این درخت‌ها گذرگاه‌های متعددی بود که به آنها خیابان‌های مشجر می‌گفتند. ما در یکی از همین خیابان‌های مشجر، مستقر شدیم و از همان نمایش اول، تعداد زیادی تماشاچی داشتیم.

از بدشانسی ما، پلیسی که مأمور این خیابان مشجر بود با دیدن ما اخم کرد. حالا یا از سگ‌ها بدش آمد، یا از ما که در محل خدمتش بی‌نظمی به وجود آورده بودیم، یا به هر دلیل دیگر، او از ما خواست تا آنجا را ترک کنیم.

با شرایطی که ما داشتیم، شاید عاقلانه این بود که خودمان رادرگیر این دردسر نکنیم. زیرا ما آدم‌های بیچاره‌ی معرکه‌گیر، برای مبارزه با پلیس‌ها، سلاح مناسبی نداشتیم. ولی ارباب من که تقریباً همیشه صبور بود، در آن روز شرایط روحی دیگری داشت و این‌طور فکر نمی‌کرد.

اربابم که در حال حاضر تربیت‌کننده‌ی سگ‌های دانا اما، بیچاره و پیر بود، غرور خاصی داشت. علاوه بر آن او چیزی داشت که به آن حق قانونی می‌گفت. آن‌طور که برایم توضیح داد، معنای این حرف این بود که آدم باید تا زمانی که برخلاف قوانین اجتماعی و مقررات پلیس کاری نکرده است از عقیده‌اش، دفاع کند. برای همین هم، از دستور پلیسی که می‌خواست ما را از مشجر بیرون کند اطاعت نکرد.

ارباب عادت داشت که هنگام کنترل عصبانیت خود در ادب ایتالیایی خود مبالغه کند. با شنیدن طرز حرف زدن او در آن حالت آدم خیال می‌کرد که با شخص مهمی صحبت می‌کند.

او به احترام مأمور پلیس، کلاهش را برداشت و گفت: نماینده‌ی بسیار محترم قانون، لطفاً ممکن است مجوز رسمی و قانونی را به من نشان دهید که اجرای تردستی‌های محقر دوره‌گردهای خرده‌پایی چون ما را در این مکان عمومی منع کرده باشد؟

مأمور پلیس گفت باید بدون بحث از او اطاعت کنیم.
 ویتالی پاسخ داد: مطمئناً همان‌طور است که شما گفتید. بنابراین قول می‌دهم همین‌که به من بفرمایید طبق چه مجوزی این دستور را می‌دهید، از فرمان شما اطاعت کنم.

آن روز مأمور پلیس بی‌آن‌که جوابی بدهد عقب‌گرد کرد و اربابم کلاه به دست با بازویی گرد شده و پشتی خمیده، با تظاهر به احترام او را همراهی کرد. ولی فردای آن روز، دوباره مأمور پلیس آمد، از طناب‌هایی که حفاظ صحنه نمایش ما بود، رد شد و بی‌جهت، خود را وسط نمایش انداخت.

او با خشونت به ویتالی گفت: باید به سگ‌هایتان پوزه‌بند ببندید!
 - پوزه‌بند؟ به سگ‌هایم؟

- این قانون پلیس است؛ شما باید آن را بدانید!

آن موقع، ما داشتیم نمایش مریض مسهل خورده اجرا می‌کردیم و چون اولین بار بود که این کمدی را در تولوز اجرا می‌کردیم، تماشاگران حواسشان سراپا به نمایش بود.

با دخالت مأمور پلیس صدای زمزمه‌ها و اعتراض مردم بلند شد: قطعش نکنید!

- بگذارید نمایش تمام شود.

ولی ویتالی با یک حرکت، به سرو صدا اعتراض کرد و درخواست سکوت کرد. سپس در نهایت احترام، کلاه نم‌دیش را برداشت و با سه تعظیم بزرگ به مأمور نزدیک شد. پره‌ای کلاه او شن‌ها را جارو می‌کرد.

ویتالی پرسید: نماینده‌ی محترم قانون منظورشان این بود که من باید به سگ‌هایم پوزه‌بند ببندم؟

- بله. به سگ‌هایتان پوزه‌بند ببندید. هرچه زودتر!

ویتالی در حالی که بیشتر طرف صحبتش مردم بودند تا مأمور پلیس، فریاد

زد: به کاپی، زربینو و دلس پوزه‌بند ببندم! ولی عالیجناب هیچ در این مورد فکر نکرده‌اند! چه‌طور دکتر دانشمندی مثل کاپی که همه دنیا او را می‌شناسند، با وجود پوزه‌بندی که نوک دماغش وصل شده باشد، می‌تواند به مریضش دارو تجویز کند؟ عالیجناب اجازه بدهید که شما را متوجه کنم که علم پزشکی به‌وسیله همین دهان می‌تواند نتیجه‌بخش باشد. دکتر کاپی هیچ‌گاه به خودش اجازه نمی‌دهد که در حضور این جمع سرشناس، رفتار دیگری از خود نشان دهد.

با این حرف، صدای انفجار خنده‌های دیوانه‌وار جمعیت بلند شد. کاملاً معلوم بود که همه ویتالی را تأیید و مأمور پلیس را مسخره می‌کنند. بخصوص که همه با شکلک‌هایی که ژولی کور، پشت‌سر نماینده‌ی محترم قانون درمی‌آورد، سرگرم تفریح بودند. ژولی کور پشت سر او ادا درمی‌آورد. بازوهایش را مثل او صلیب می‌کرد. با خشونت، مشتش را به پشتش می‌زد و سرش را با پیچ‌وتاب، به عقب می‌انداخت.

مأمور که از نطق ویتالی خشمگین و از خنده‌های جمعیت کلافه و عصبانی شده بود و مرد صبوری هم به‌نظر نمی‌رسید، با خشونت روی پاشنه‌هایش چرخید.

در همان هنگام، میمون را دید که مشتش را پشتش گذاشته و حالت پهلوان‌پنبه را به خود گرفته است، چند لحظه‌ای هر دو روبه‌روی هم ماندند، طوری به هم نگاه می‌کردند که انگار می‌خواستند بفهمند که سرانجام کدام یک از آنها اول سرش را پایین می‌اندازد.

خنده‌های شدید و پر سر و صدا که هنوز ادامه داشت، با به‌وجود آمدن این صحنه کم‌کم پایان یافت.

مأمور که با مشتش ما را تهدید می‌کرد فریاد زد: اگر فردا صبح سگ‌هایتان پوزه‌بند نداشته باشند، شما را بازداشت می‌کنم؛ دیگر حرفی ندارم.

ویتالی گفت: تا فردا عالیجناب. تا فردا!

و در حالی که مأمور پلیس با قدم‌های بلند از آنجا دور می‌شد، ویتالی در حال ادای احترام، تا کمر خم بود. سپس نمایش ادامه یافت.

من فکر می‌کردم که اربابم می‌رود و برای سگ‌هایمان پوزه‌بند می‌خرد. ولی او هیچ اقدامی در این مورد نکرد. شب شد، بی‌آن‌که حتی درباره‌ی دعوایش با پلیس، حرفی بزند. بنابراین من خودم سر صحبت را باز کردم تا به او دلداری بدهم: اگر می‌خواهید که فردا کاپی هنگام اجرای نمایش پوزه‌بندش را نشکند، بهتر است که از کمی قبل پوزه‌بندش را ببندید. اگر از او مواظبت کنیم، شاید بتوانیم به آن عادتش بدهیم.

- یعنی تو خیال می‌کنی که من برای سگ‌ها اسکلت آهنی می‌گذارم؟
- عجب! من این‌طور به‌نظرم رسید که مأمور آماده است تا شما را اذیت کند.
- خیالت راحت باشد. من کارها را طوری ترتیب می‌دهم که فردا مأمور نتواند بازداشت‌م کند و در ضمن شاگردهایم هم ناراحت نشوند. از طرفی، برای مردم هم خوب است تا کمی سرگرم شوند. این مأمور درآمد خوبی برای ما دست و پا می‌کند. او در نمایشنامه‌ای که من برایش ترتیب خواهم داد، نقشی کمدی را بازی می‌کند، بدون آن‌که از جریان بویی ببرد. این موضوع به فهرست نمایش‌های ما تنوعی می‌دهد. البته نباید از حد لازم تجاوز کنیم. برای این کار تو باید فردا، تنها با ژولی کور به محل نمایشمان بروی؛ طناب‌ها را آویزان کنی، چند قطعه چنگ بنوازی. وقتی به اندازه کافی جمعیت دور خودت جمع کردی و مأمور پلیس رسید، من با سگ‌ها وارد می‌شوم. اینجاست که کمدی شروع می‌شود.

من نظر خوبی نسبت به نقشه‌ی ویتالی نداشتم. دوست نداشتم به تنهایی نمایشمان را آماده کنم؛ ولی تازه داشتم اربابم را می‌شناختم و می‌فهمیدم که چه موقع می‌توانم در مقابلش مقاومت کنم. معلوم بود که در آن موقعیت ممکن

نبود که من بتوانم فکر نمایش کوچکی را که روی آن حساب می‌کرد، از سرش بیرون کنم. بنابراین تصمیم گرفتم از او اطاعت کنم.

فردای آن روز، به محل معمول رفتم و طناب‌هایم را آویختم. هنوز چند قطعه نزده بودم که جمعیت از هر طرف با سرعت دویدند و در حفاظی که با طناب کشیده بودم، جمع شدند.

در این اواخر، بخصوص هنگامی که در پو بودیم، اربابم به من نواختن چنگ را تعلیم داده بود و من تازه داشتم چند قطعه‌ای را که یاد گرفته بودم، می‌نواختم و چندان هم بد نمی‌زدم. میان آنها قطعه‌ای ناپلی، به نام کانزونت^(۱) بود که همراه نواختن، با آن می‌خواندم و همیشه مورد تشویق قرار می‌گرفتم.

من بیشتر هنرپیشه بودم و بنابراین هرگاه گروه ما موفقیتی کسب می‌کرد، این طور فرض می‌شد که استعداد من باعث آن موفقیت شده است. با این حال آن روز، احساس خوبی داشتم از این که می‌فهمیدم مردم برای شنیدن کانزونت نبود که آن طور داخل طناب هجوم می‌آوردند.

همه آنهایی که روز قبل در جریان صحنه مأمور پلیس بودند، دوباره آمده بودند و دوست‌هایشان را هم با خودشان آورده بودند.

مردم تولوز، پلیس‌ها را زیاد دوست نداشتند و کنجکاو بودند که ببینند پیرمرد ایتالیایی چگونه از مهلکه نجات پیدا می‌کند. هرچند که ویتالی، فقط گفته بود، تا فردا عالیجناب. اما به همه فهمانده بود که قرار ملاقات گذاشته شده است و یک نمایش بزرگ پر از موقعیت‌های خنده‌آور در راه است. این از صدقه‌ی سر مأمور ناشی و اخموی پلیس بود. عجله و شتاب مردم هم برای دیدن این نمایش بود.

تماشاچی‌ها، با دیدن من و ژولی کور که تنها بودیم، با نگرانی برنامه‌ام را قطع کردند و از من پرسیدند که آیا مرد ایتالیایی نمی‌آید؟

1. Canzonetta.

- به زودی می‌رسد.

و به نواختن کانونتا ادامه دادم.

ولی این اربابم نبود که سر رسید، مأمور پلیس بود. اول ژولی کور او را دید خیلی زود دستش را پشتش گذاشت و سرش را عقب انداخت و دور و بر من با هیبتی مسخره، شق و رق، دولا دولا، در طول و عرض شروع به قدم زدن کرد. مردم از خنده منفجر شدند و چندبار کف زدند.

مأمور که گیج شده بود، نگاهی بسیار تند و خشمگین به من انداخت. البته، این کار او، قهقهه‌ی جمعیت را چند برابر کرد. خودم هم خیلی دلم می‌خواست بخندم ولی از پایان این ماجرا مطمئن نبودم. وقتی ویتالی بود، به مأمور جواب می‌داد. ولی من تنها بودم و اعتراف می‌کنم که اگر مأمور از من سؤال و جواب می‌کرد، نمی‌دانستم چه‌طور از پس سؤال‌هایش بر بیایم.

حالت مأمور طوری نبود که مرا امیدوار کند. او به‌راستی خشمگین و از عصبانیت برآشفته شده بود.

او در طول و عرض طناب‌های من راه می‌رفت و وقتی از کنار من می‌گذشت، طوری از روی شانه‌اش به من نگاه می‌کرد که مرا از عاقبت وخیم این ماجرا می‌ترساند.

ژولی کور که اهمیت اوضاع را درک نمی‌کرد، با رفتار مأمور حسابی تفریح می‌کرد. مثل او، در طول طناب ولی داخل آن راه می‌رفت. ژولی کور هم به نوبه‌ی خود، هر وقت از جلوییم می‌گذشت، از روی شانه نگاهم می‌کرد. قیافه‌اش به قدری خنده‌دار بود که خنده جمعیت چند برابر می‌شد.

من که هیچ نمی‌خواستم خشم مأمور از حد بگذرد، ژولی کور را صدا کردم؛ ولی میمون اصلاً در حال و هوای حرف گوش کردن نبود، این بازی او را سرگرم کرده بود. من بلند شدم و خواستم او را بگیرم، ولی او از دستم فرار کرد.

در یک لحظه، که نفهمیدم چه‌طور اتفاق افتاد، مأمور پلیس که از خشم کور

شده بود و تصور می‌کرد که من میمون را تحریک می‌کنم، داخل طناب پرید. با دو قدم خودش را به من رساند و یک سیلی محکم به من زد. سیلی آن چنان محکم بود که حس کردم در هوا معلق شده‌ام. وقتی دوباره روی پاهایم ایستادم و چشم‌هایم را باز کردم، ویتالی را دیدم که بین من و مأمور پلیس ایستاده و مچ دست او را گرفته است.

ویتالی گفت: من به شما اجازه نمی‌دهم که این بچه را بزنید. کار زشتی انجام دادید.

مأمور می‌خواست دستش را بکشد ولی ویتالی محکم آن را گرفته بود. چند لحظه‌ای، دومرد، روبه‌روی هم، چشم در چشم یکدیگر دوختند. مأمور از خشم دیوانه شده بود. اما اربابم باشکوه بود. او سر زیبایش را با آن موهای سفید، بالا گرفته بود و چهره‌اش بیانگر خشم و غرور بود.

من فکر می‌کردم که مأمور پلیس در آن حالت، از خجالت آب شود، ولی این‌طور نشد. او با حرکت تندی، دستش را کشید، یقه اربابم را محکم گرفت و با خشونت او را هل داد.

ویتالی تعادل خود را به دست آورد و با خشم دست راستش را بالا برد و محکم به مچ مأمور کوبید تا خود را خلاص کند.

ویتالی داد زد: شما از ما چه می‌خواهید؟

- من شما را دستگیر می‌کنم؛ دنبال من بیاید.

اربابم جواب داد: برای این‌که به منظورتان برسید، لازم نبود که این بچه را بزنید.

- حرف نباشد، دنبال من بیایید.

ویتالی دوباره خونسردی‌اش را به دست آورد. روبه‌من کرد و گفت: به مسافرخانه برگرد و با سگ‌ها همان‌جا بمان. خودم به تو خبر می‌دهم. مأمور پلیس او را کشید و او بیشتر از آن نتوانست چیزی بگوید.

به این ترتیب نمایش تمام شد. نمایشی که اربابم می‌خواست خنده‌دار باشد این‌طور غمگین پایان رسید.

اولین کاری که سگ‌ها کردند، این بود که دنبال اربابم راه افتادند. ولی ویتالی به آنها دستور داد که پیش من بمانند. آنها عادت به اطاعت داشتند. من آنها را دیدم که پوزه‌بند داشتند ولی به جای آن که اسکلتی آهنی روی دماغ یا در بناگوش‌شان باشد، دستمالی ابریشمی با نوارهایی دور پوزه‌شان، گره خورده بود. کاپی که موهای سفیدی داشت، دستمالی قرمز رنگ و زربینوی سیاه، دستمالی سفید و دلس که خاکستری بود، دستمالی آبی روی دهان داشت. این‌ها پوزه‌بندهای نمایش بودند.

جمعیت به سرعت، پراکنده شد. تنها چند نفر ایستادند و در مورد آن‌چه اتفاق افتاده بود، بحث کردند.

- حق با پیرمرد بود.

- او اشتباه می‌کرد.

- چرا مأمور بچه را که نه حرفی زده و نه کاری کرده بود، کتک زد؟

- وضع بدی است؛ اگر مأمور، سرپیچی پیرمرد را شهادت بدهد، او از این وضع بدون زندان رفتن آزاد نمی‌شود.

من به شدت اندوهناک و نگران به مسافرخانه برگشتم.

برای من، دیگر زمان ترسیدن از ویتالی گذشته بود. در واقع آن زمان هم، چند ساعتی بیشتر طول نکشیده بود. خیلی زود محبتی واقعی، مرا به او پیوند زده و این محبت هر روز، بیشتر شده بود. زندگی ما با هم بود، هر روز، از صبح تا شب و گاهی از شب تا صبح با هم بودیم. در آن وقت‌هایی که برای خوابیدن یک دسته‌گاه را تقسیم می‌کردیم، پدری دلسوزتر از آن‌چه او برایم بود، پیدا نمی‌شد. او به من کتاب خواندن، موسیقی، نوشتن و حساب کردن را یاد داده بود. در پیاده‌روی‌های طولانی‌مان، همیشه از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا درسی به

من بدهد. در سرمای سخت، رواندازهایش را با من قسمت می‌کرد. در گرمای شدید همیشه در حمل آن قسمت از بارها و وسیله‌ها که آوردنش برعهده من بود، کمکم می‌کرد. سرمیز غذا، یا بهتر است بگوییم، در غذایمان - چون ما اغلب سرمیز غذا نمی‌خوردیم - هیچ‌وقت نشد که قسمت‌های بد غذا را به من دهد و بهترین را برای خودش بردارد. برعکس، بد و خوب آن را به‌طور مساوی با ما تقسیم می‌کرد. درست است که چندبار گوشم را کشید و به من توسری زد؛ ولی با وجود این تنبیه‌های کوچک، هرگز دلسوزی‌هایش، حرف‌های دلنشین‌اش و همه محبت‌هایی را که از آغاز با هم بودن، به من ابراز کرده بود، فراموش نمی‌کنم. او مرا دوست داشت و من هم او را دوست داشتم.

این جدایی برایم دردناک بود. مایه دوباره همدیگر را می‌دیدیم؟ مردم از زندان حرف می‌زدند. این زندان چه قدر طول می‌کشید؟ در این مدت، من باید چه می‌کردم؟ چگونه زندگی می‌کردم؟ از چه راهی؟

اربابم عادت داشت که پول‌هایش را همراه خود نگه‌دارد. وقت نکرد که قبل از آن که مأمور پلیس او را با خود بکشد و ببرد، پولی به من بدهد.

چندسو بیشتر در جیبم نداشتم؛ آیا برای خورد و خوراک همه‌ی ما، من، ژولی‌کور و سگ‌ها، همان پول کافی بود؟

به این ترتیب دو روز را با نگرانی سپری کردم. جرأت نداشتم از حیات مسافرخانه بیرون بروم. مواظب ژولی‌کور و سگ‌ها بودم که نگران و ناراحت به‌نظر می‌رسیدند.

سرانجام، روز سوم، مردی برایم نامه ویتالی را آورد.

اربابم، در این نامه به من گفته بود که او را تا هفته بعد در زندان نگه می‌دارند و شنبه بعد به پلیس جنایی می‌فرستند. او به جرم مقاومت در برابر مأمور قانون و اعمال خشونت به شخص ایشان، بازداشت موقت شده است. او اضافه کرده بود، من اجازه دادم که خشم بر من چیره شود و برای همین اشتباه سنگینی را

مرتکب شدم که شاید برایم گران تمام شود. به محاکمه بیا. برایت درس خوبی خواهد بود. سپس برای راهنمایی من نصیحت‌هایی کرده بود؛ در آخر نامه مرا بوسیده بود و سفارش کرده بود که کاپی، ژولی‌کور، دلس و زرینو را از طرف او نوازش کنم.

زمانی که داشتم این نامه را می‌خواندم، کاپی وسط پاهایم نشسته و دماغش را بالا گرفته بود و نامه را بو می‌کشید، فین فین می‌کرد و تکان‌های دمش، بی‌صدا به من می‌گفت که او به‌طور مسلم، با حس بویایی، این کاغذ را که از دست‌های اربابش گذشته است به‌خوبی می‌شناسد. بعد از سه روز، اولین بار بود که کاپی چنین جنب و جوش و شادی را از خود ابراز می‌کرد.

پس از پرس‌وجو، به من گفتند که محاکمه پلیس جنایی، ساعت ده، شروع می‌شود. ساعت نه روز شنبه، من جلو در دادگاه بودم و تا در باز شد اول از همه وارد سالن شدم. سالن، کم‌کم پر می‌شد. خیلی از مردمی را که در صحنه‌ی دعوا با مأمور پلیس حضور داشتند، شناختم.

من نمی‌دانستم دادگاه و دادگستری چیست، ولی به‌طور غریزی از آن‌هامی‌ترسیدم؛ با این‌که اربابم محاکمه می‌شد و نه من، ولی انگار من در خطر بودم. در پشت بخاری بزرگی کز کرده بودم و تا جایی که امکان داشت در خودم جمع شده بودم.

اول اربابم را محاکمه نکردند. پیش از او کسانی محاکمه شدند که دزدی یا کتک‌کاری کرده بودند و همه آنها، می‌گفتند که بی‌گناه‌اند. اما همه محکوم شدند. سرانجام ویتالی روی نیمکتی که دیگر مجرمان نشسته بودند، در میان دو ژاندارم نشست.

نفهمیدم که اول چه کسی حرف زد، از او چه چیزی پرسیدند و او چه جوابی داد: آن قدر هیجان‌زده بودم که هیچ نمی‌شنیدم. یا بهتر بگوییم، چیزی نمی‌فهمیدم. علاوه بر آن در فکر گوش کردن نبودم. نگاه می‌کردم. به اربابم نگاه

می‌کردم که ایستاده بود و موهای سفیدش را به عقب شانه کرده بود. حالت مردی شرمگین و ناراحت را داشت. به قاضی نگاه می‌کردم که از او سؤال می‌کرد. - پس شما اقرار می‌کنید که به مأموری که دستگیرتان کرد، چند ضربه زدید؟ - چند ضربه نه، آقای رئیس! تنها یک ضربه، آن هم برای این که از زیر فشار او خودم را خلاص کنم؛ وقتی من به محل اجرای نمایش مان رسیدم، مأمور را دیدم که به پسرکی که همراه من بود، سیلی زد.

- این پسر شما نیست؟

- نه، آقای رئیس. ولی او را مثل پسر من دوست دارم. وقتی دیدم او را می‌زند، بی‌اختیار عصبانی شدم. دست مأمور را محکم گرفتم و نگذاشتم که دوباره او را بزند.

- شما، خودتان، مأمور را زدید؟

- یعنی این که، وقتی او یقه‌ام را گرفت، فراموش کردم چه کسی خود را روی من انداخته است یا بهتر بگویم به جای یک مأمور پلیس، مردی را دیدم بنابراین به‌طور غیرارادی و غریزی، از کوره در رفتم.

- مردی در سن شما، نباید از کوره در برود.

- نباید، بدبختانه آدم همیشه نمی‌تواند آن کاری را که باید، انجام دهد. من

این را امروز احساس کردم.

- به حرف‌های مأمور گوش می‌کنیم.

مأمور جریان را همان‌طور که اتفاق افتاده بود، تعریف کرد ولی بیشتری روی مسخره کردن شخصیت، صدا و رفتارش تأکید کرد تا بر ضربه‌ای که خورده بود. در تمام مدتی که مأمور داشت شهادت می‌داد، ویتالی به جای این که با دقت گوش کند، داشت گوشه به گوشه‌ی سالن را نگاه می‌کرد. من فهمیدم که دارد دنبال من می‌گردد. بنابراین تصمیم گرفتم پناهگاهم را ترک کنم و از وسط مردم کنجکاو رد شوم و خودم را به ردیف اول برسانم.

او متوجه من شد و چهره‌ی غم‌زده‌اش روشن شد؛ من احساس کردم از دیدنم خیلی خوشحال شده است. بدون آن که خودم بخواهم چشم‌هایم پر از اشک شد.

سرانجام رئیس دادگاه پرسید: برای دفاع از خود، همه‌ی حرف‌هایتان را زدید؟

- من برای خودم، حرفی ندارم که اضافه کنم ولی برای فرزندم که با مهربانی دوستش دارم و قرار است تنها بماند، برای او، از دادگاه تقاضای عفو دارم و خواهش می‌کنم تا حد ممکن، مدت زیادی ما را از هم جدا نگه ندارد.

من خیال کردم که اربابم را آزاد می‌کنند. ولی نکردند.

صاحب‌منصب قضایی دیگری هم، چند دقیقه‌ای صحبت کرد؛ سپس رئیس دادگاه، با صدایی جدی گفت که نامبرده، ویتالی، متهم به دشنام و اعمال خشونت به مأمور پلیس با مجبور کردن مردم، به دو ماه زندان و پرداخت صدفرانک جریمه، محکوم می‌شود.

دو ماه زندان!

من از میان اشک‌هایم، دیدم دری که ویتالی از آن وارد شده بود، دوباره باز شد و او همراه ژاندارمی خارج شد. سپس در، دوباره بسته شد.

دو ماه جدایی!

کجا باید بروم؟



در کشتی

وقتی با دلی پُر و گرفته و چشمانی قرمز از گریه، به مسافر خانه برگشتم، پشت در حیاط صاحب مسافر خانه را دیدم که با نگاهی پرسشگر به انتظار من است. خواستم پیش سگ‌ها بروم ولی او مرا نگه داشت.

- خوب، اربابت چه شد؟
- محکوم شد.
- چه قدر؟
- دو ماه حبس.
- چه قدر جریمه؟
- صد فرانک.

او سه، چهار بار تکرار کرد: دوماه، صد فرانک.

می‌خواستم به راهم ادامه دهم که دوباره مرا نگه داشت.

- حالا تو می‌خواهی این دو ماه را چه کار کنی؟

- نمی‌دانم، آقا.

- اوه! که نمی‌دانی! من که فکر نکنم برای زندگی و غذای حیوانات پول داشته باشی.

- نه، آقا.

- پس برای این که همین جا بمانی، روی من حساب می‌کنی؟

- نه آقا، من روی هیچ‌کس حساب نمی‌کنم.

دیگر هیچ‌چیز حقیقت نداشت. من روی هیچ‌کس حساب نمی‌کردم.

صاحب مسافرخانه ادامه داد: بسیار خوب پسر. حق با توست. اربابت به من کلی بدهکار است. من نمی‌توانم در این دو ماه به تو قرض بدهم. چون نمی‌دانم آخر کار حسابم تصفیه می‌شود یا نه. تو باید از اینجا بروی!

- بروم؟ ولی، شما انتظار دارید که کجا بروم؟

- این دیگر مشکل من نیست: من که پدرت نیستم. اربابت هم نیستم. برای چه می‌خواهی که نگاهت دارم؟

من لحظه‌ای مبهوت ماندم. چه می‌گفتم؟ این مرد حق داشت. برای چه مرا پیش خودش نگه دارد؟ من برایش جز زحمت و یک نان خور اضافی، چیز دیگری نبودم.

- بسیار خوب پسر، میمون و سگ‌های را بردار و برو. البته کیف اربابت را همین جا بگذار تا هر وقت از زندان آزاد شد، دنبالش بیاید و ما حسابمان را با هم تصفیه کنیم.

با این حرف، فکری به سرم زد. در فکر پیدا کردن راهی بودم که بتوانم در این مسافرخانه بمانم.

- حالا که مطمئن هستید حسابتان تصفیه می‌شود، تا آن موقع مرا نگه دارید و خرجم را به حساب اربابم اضافه کنید.

- راست می‌گویی پسر؟ اربابت شاید به‌زور بتواند بابت چند روز به من پول

بدهد، ولی دوماه، حرف دیگری است.

- من از آن چه که شما فکر کنید کم تر غذا می خورم.

- خوب، حیوان هایت چه طور؟ نه دیگر، باید از اینجا بروی. تو خیلی راحت

می توانی در دهات کار کنی و زندگیت را بگذرانی.

- ولی، آقا! وقتی اربابم از زندان آزاد شد، چه طور مرا پیدا کند؟ او همین جا به

دنبالم می آید.

- آن روز، مجبور می شوی که برگردی. تا آن موقع برو و همین دور و بر و در

شهرهای ساحلی، یک گردش دوماهه بکن. برو به ^(۱)بِنز، ^(۲)کوتره، ^(۳)لوز، در

اینجاها پول ریخته است. می توانی جمع شان کنی!

- اگر اربابم برایم نامه بفرستد؟

- نامهات را بگیر.

- ولی، اگر جوابش را تا آن موقع ندهم چه؟

- آه! دیگر حوصله ام را سر بردی. به تو گفتم که باید از اینجا بروی؛ باید بروی،

هرچه زودتر! پنج دقیقه به تو وقت می دهم که حرکت کنی. اگر به حیاط برگردم و

دوباره ببینمت...

حس کردم که مقاومت بی فایده است. بنابراین همان طور که مسافرخانه چی

گفت، می بایست از آنجا می رفتم. به اصطبل رفتم، ژولی کور و سگ ها را باز کردم،

وسایلم را جمع کردم و بند چنگ را به شانهام انداختم و از مسافرخانه بیرون

رفتم.

مسافرخانه چی، جلوی در ایستاده بود تا مواظب من باشد.

او فریاد زد: اگر نامه داشتی برایت نگه می دارم!

من زود از شهر خارج شدم. چون سگ هایم پوزه بند نداشتند. اگر به مأمور

1. Bagnères.

2. Cauterets.

3. Luz.

پلیس برمی‌خوردم، جوابی نداشتم که بدهم. می‌گفتم پول ندارم که برای‌شان پوزه‌بند بخرم؟ خوب، راست می‌گفتم. چون با یک حساب سرانگشتی، فقط یازده سو در جیبم پول بود که برای خرید چنین وسیله‌ای، کافی نبود. یعنی مرا هم دستگیر می‌کردند؟ اربابم که در زندان بود، من هم اگر به زندان می‌رفتم، چه بر سر ژولی کور و سگ‌ها می‌آمد؟ من رهبر گروه شده بودم. رئیس خانواده. من، پسری بی‌خانمان، بار مسئولیت را روی دوشم، احساس می‌کردم.

همان‌طور که راه می‌رفتیم، سگ‌ها، سرشان را به طرفم بلند می‌کردند و با حالتی که برای درک آن نیازی به حرف زدن نبود، نگاهم می‌کردند: آنها گرسنه بودند.

ژولی کور که روی کولی‌پشتی‌ام گذاشته بودمش، هر چند وقت یک‌بار گوشم را می‌کشید و مجبورم می‌کرد، سرم را به‌طرفش برگردانم. او با حرکتی که مانند نگاه سگ‌ها معنی‌دار بود، شکمش را می‌مالید.

من هم مثل آنها گرسنه بودم. چون مثل آنها، ناهار نخورده بودم. ولی چه فایده؟

یازده سویی که داشتم، برای ناهار و شام ما، کافی نبود؛ ما، همگی باید به یک وعده غذا قناعت می‌کردیم، آن هم وسط روز، زمانی که جای دو وعده‌ی غذایی را بگیرد.

مسافرخانه‌ای که از آنجا ما را بیرون کرده بودند، در حومه‌ی سنت میشل^(۱) و در جاده‌ی مون پولیه^(۲) بود و طبیعی بود که من از همان جاده بروم.

من که برای فرار از شهری که هر لحظه در آن ممکن بود به مأمور پلیسی برخورد کنم، عجله داشتم، مجال نداشتم که از خود بپرسم که جاده‌ها به کجا منتهی می‌شوند.

تنها آرزو داشتم این جاده‌ها، مرا از تولوز دور کنند. بقیه‌اش برایم مهم نبود.

1. Saint - Michel.

2. Montpellier.

فرقی نمی‌کرد که در این شهر باشم یا در آن شهر؛ همه‌جا برای غذا خوردن و داشتن سرپناه پول می‌خواستند. البته مشکل سرپناه خیلی کم‌تر از غذا اهمیت داشت. فصل گرما بود و ما می‌توانستیم زیر آسمان زیبای پرستاره، در پناه بوته یا دیواری، بخوابیم.

ولی غذا چه؟

فکر کنم نزدیک دو ساعت راه رفتیم و با این‌که سگ‌ها بیش از پیش با التماس نگاهم می‌کردند و ژولی کور گوشم را می‌کشید و محکم‌تر از قبل شکمش را می‌مالید، جرأت نکردم توقف کنم.

سرانجام، باورم شد که آن قدر از تولوز دور شده‌ام که دیگر از چیزی نترسم، یا دستکم اگر از من بخواهند به سگ‌ها پوزه‌بند ببندم؛ بگویم که فردا این کار را می‌کنم. سپس به اولین نانوايي که سر راهم بود، وارد شدم. از فروشنده خواستم که یک کیلوونیم نان به من بدهد.

نانوا گفت: شما یک نان دو کیلویی بردارید. با این باغ وحشی که دارید، زیاد نیست؛ باید به آنها غذا بدهید. حیوان‌های بیچاره!

یک نان دو کیلویی برای باغ وحش من زیاد نبود. چون بدون حساب ژولی کور، که تکه‌ی بزرگی نمی‌خورد، به هر کدام از ما نیم کیلو می‌رسید، اما این مقدار برای جیب من زیاد بود.

هر کیلو نان، پنج سو^(۱) بود و اگر دو کیلو برمی‌داشتم می‌شده سو. این طوری از یازده سو، فقط یک سو برایم می‌ماند. بنابراین، عاقلانه نبود چنین ولخرجی بزرگی بکنم. یک کیلوونیم نان خریدم که هفت سو و سه سانتیم می‌شد و برای فردا سه سو و دوسانتیم باقی می‌ماند. یعنی آن قدر که از گرسنگی نمیریم و منتظر فرصتی باشیم تا پولی به دست آوریم.

این حساب‌ها را کردم و با حالتی که سعی می‌کردم بسیار محکم باشد، به نانوا

گفتم که یک کیلوونیم، نان، کافی است و خواهش کردم که بیشتر از آن برایم نبرد. او جواب داد: بسیار خوب، بسیار خوب.

و از نان بزرگ شش کیلویی که به‌طور حتم ما به راحتی می‌توانستیم همه‌ی آن را بخوریم، آن مقداری را که خواسته بودم، برید و در ترازو گذاشت. - کمی بیشتر از یک کیلوونیم است. دو سانتیم^(۱) بیشتر می‌شود. سپس هشت سوی مرا، در کشور ریخت.

من بعضی از مردم را دیده بودم که پول خردهایی را که نانوا به آنها پس می‌داد، دوباره به خود او برمی‌گرداندند و می‌گفتند که نمی‌دانند با آنهاچه کنند. من نمی‌خواستم پول خردهایم را به او برگردانم. با این حال جرأت نداشتم که آنها را پس بگیرم. بی‌آن که چیزی بگویم، در حالی که نانم را محکم زیر بغلم گرفته بودم، از مغازه بیرون آمدم.

سگ‌ها شادی‌کنان دور و برم می‌پریدند و ژولی کور با فریادهای کوتاهی، موهایم را می‌کشید. هنوز خیلی از آنجا دور نشده بودیم که به درختی رسیدیم. ایستادیم. من چنگم را به تنه‌ی درخت تکیه دادم و روی علف‌ها دراز کشیدم. سگ‌ها روبه‌رویم نشستند. کاپی وسط بود و دلس و زربینو دو طرف او. ژولی کور هم که خسته نبود، ایستاده بود و آماده بود تا تکه نانی را که سهم او بود، قاپ بزند. تقسیم کردن نان، کار دقیقی بود؛ تا جایی که ممکن بود، آن را به پنج قسمت مساوی، تقسیم کردم و برای این که یک ذره از آن هدر نرود، آن را به تکه‌های کوچک بریدم و مثل آشپزخانه‌ی سربازها، هر کدام به نوبت قسمت خود را برداشتیم.

ژولی کور که از همه‌ی ما کم‌تر به غذا نیاز داشت و این تقسیم‌بندی برای او بهتر از همه بود، سیر شد. در حالی که ما هنوز گرسنه بودیم. از سهم او سه تکه برداشتم و در کوله‌پشتی‌ام جا دادم تا کمی بعد آن را به سگ‌ها بدهم. روی هم

۱. سانتیم: واحد پول قدیم فرانسه، معادل یک پنجم سو.

چهار تکه ماند که به هر کدام از ما، یک تکه رسید که هم غذای اضافی و هم دسر بعد از غذایمان بود.

هر چند در این مهمانی، کسی نبود که بتواند صحبت کند ولی به نظرم رسید که می‌بایست چند کلمه‌ای برای دوستانم صحبت کنم. طبیعی بود که من خودم را سرگروه آنها می‌دانستم ولی نه آن قدر بزرگ که بتوانم کمکی باشم. باید آنها را از موقعیت مهمی که در آن بودیم، آگاه می‌کردم.

کاپی، به احتمال زیاد، منظورم را حدس زده بود، چون چشم‌های درشت، باهوش و مهربانش را به من دوخته بود.

من گفتم: بله، دوست من، کاپی، بله دوستان من، دلس، زرینو و ژولی کور، بله یاران عزیزم. من باید خبر بدی به شما بدهم: از باب ما: دوماه از ما دور خواهد بود.

کاپی فریاد زد: اووو!

- اول از همه برای خودش دردناک است و بعد برای ما. او بود که زندگی ما را می‌چرخاند و در غیبت او، ما وضع سختی پیدا خواهیم کرد. ما پول نداریم. پس از گفتن این حرف، کاپی با مهارت روی پنجه‌های عقبش بلند شد و شروع کرد به راه رفتن دایره‌وار - همان‌طور که در حضور حضار محترم اعانه جمع می‌کرد.

من ادامه دادم: تو می‌خواهی که ما نمایش بدهیم. به یقین توصیه‌ی خوبی است ولی آیا درآمدی هم خواهیم داشت؟ شاید ما موفق نشویم - از حالا به شما بگویم که ما برای شروع هر کاری بیشتر از سه سو پولی نداریم. پس باید جلوی شکم خود را بگیریم. اگر کارها به همین ترتیب پیش برود، می‌توانم امیدوار باشم که اهمیت موقعیت را فهمیده‌اید و به جای این که با حقه‌های ناپسند مرا دست بیندازید، از هوش تان استفاده کنید و به جامعه خدمت کنید. خواهش من از شما اطاعت، همراهی و شهامت است. صف همیشگی را تشکیل بدهید و روی من

حساب کنید. همان‌طور که من روی شما حساب می‌کنم.

من نمی‌توانم بگویم که دوستانم، همه‌ی ظرافت‌های نطق فی‌البداهه‌ام را فهمیدند. ولی به یقین منظور کلی آن را درک کردند. آنها از غیبت ارباب‌مان می‌دانستند که اتفاق مهمی افتاده است و منتظر توضیح من بودند. اگر هم همه‌ی حرف‌هایم را نفهمیدند، دستکم از رفتاری که نسبت به آنها داشتم، راضی شدند و این رضایت را با دقت و توجه‌شان به من، نشان دادند.

البته وقتی می‌گویم دقت، منظورم تنها سگ‌ها هستند. چون برای ژولی کور غیرممکن بود که حواسش را مدت زیادی روی چیزی متمرکز کند. او قسمت اول نطق مرا با دقت بسیار زیادی گوش کرد ولی به محض گفتن بیست کلمه، از درختی که ما زیر شاخ و برگش بودیم بالا رفت. او از شاخه‌ای به شاخه دیگر می‌پرید و تاب می‌خورد و تفریح می‌کرد. اگر کاپی چنین بی‌ادبی نسبت به من انجام می‌داد، به‌طور حتم، از او می‌رنجیدم. ولی ژولی کور، هرکار که می‌کرد، تعجب نمی‌کردم. او یک گیج کله‌پوک بود. با همه‌ی این حرف‌ها، این طبیعت او بود. او میل داشت کمی تفریح کند.

باید اعتراف کنم که من هم تا اندازه‌ای دوست داشتم مثل او با لذت، تاب بخورم. ولی وظیفه مهم و خطیرم، دیگر اجازه چنین بازیگوشی‌هایی را به من نمی‌داد.

پس از کمی استراحت، علامت حرکت دادم؛ ما باید جایی برای خوابیدن و هرطور شده، غذایی برای فردای مان تهیه می‌کردیم. به هر حال اگر امکان داشت، برای صرفه‌جویی باید در هوای آزاد می‌خوابیدیم.

پس از این که در حدود یک ساعت پیاده‌روی کردیم، از دور دهکده‌ای نمایان شد که به‌نظرم برای اجرای نقشه‌ام مناسب بود.

از دور چنین به‌نظر می‌آمد که دهکده‌ای فقیر است. پس ممکن بود درآمد ناچیزی به‌دست آوریم. ولی این چیزی نبود که مرا دلسرد کند. برایم میزان

درآمد مهم نبود. به خودم می‌گفتم، هرچه ده کوچک‌تر باشد احتمال این‌که پلیس‌ها آنجا باشند، کم‌تر است.

هنرپیشه‌هایم را آراستم و تا جایی که ممکن بود، صف زیبایی آماده کردم. وارد دهکده شدیم. بدبختانه، جای نی‌لبک ویتالی و جلال و هیبت او که مانند سردسته‌ی شیپورچیان، همه نگاه‌ها را به‌سوی خود می‌کشید، خیلی خالی بود. من مانند او که قد بلند و قیافه‌ای پرمعنی داشت، نبودم. برخلاف او، هیکل من خیلی کوچک و ظریف بود و چهره‌ام به‌جای اطمینان، پر از نگرانی بود.

در حال راه رفتن، به چپ و راستم نگاه می‌کردم تا ببینم چه اثری روی مردم می‌گذاریم؛ معلوم بود. مردم سرشان را بلند می‌کردند و سپس پایین می‌انداختند. هیچ‌کس دنبال ما نمی‌آمد.

به میدان کوچکی رسیدیم که وسط آن چشمه‌ای بود که درخت‌ها روی آن را سایه کرده بودند. من چنگم را به‌دست گرفتم و شروع به نواختن یک آهنگ کردم. آهنگ شاد و انگشتان من سبک بودند، ولی قلبم غصه‌دار بود. به‌نظرم می‌آمد که بار بسیار سنگینی بر شانه‌هایم حمل می‌کنم.

من به زرینو و دلس گفتم که شروع کنند. آن دو، اطاعت کردند و شروع کردند به نمایشی که با آهنگ هماهنگ بود.

ولی هیچ‌کس به خودش زحمت نمی‌داد که بیاید و ما را نگاه کند. من زن‌ها را می‌دیدم که کنار درها نشسته بودند و بافتنی می‌بافتند، یا با یکدیگر گپ می‌زدند.

من به نواختن ادامه دادم و زرینو و دلس همچنان می‌رقصیدند. شاید کسی پیدا می‌شد که تصمیم بگیرد نزدیک ما بیاید؛ اگر یک نفر می‌آمد، دومی هم پشت سرش می‌آمد. سپس ده، بیست نفر جمع می‌شدند.

ولی من بیهوده می‌نواختم، زرینو و دلس بی‌فایده می‌چرخیدند. مردم سر جای‌شان ماندند. آنها حتی دیگر نگاهی هم به‌طرف ما نیانداختند. ناامید

کننده بود. با این حال من ناامید نشدم و با قدرت بیشتری می‌نواختم. تارهای چنگ را چنان به صدا درمی‌آوردم که نزدیک بود، خراب شوند.

ناگهان پسری بسیار کوچک که به نظرم تازه به راه افتاده بود، از در خانه‌شان به طرف ما آمد. خُب، بی‌تردید مادرش هم دنبالش می‌آید و دنبال مادر، دوست مادر می‌رسد و تماشاچی‌های ما جمع می‌شوند. ما کاسبی خواهیم کرد.

من آرام‌تر می‌زدم تا پسرک نترسد و زودتر به طرف ما جذب شود. او دست‌هایش را بالا برده و تاب می‌خورد و به آرامی به ما نزدیک می‌شد. او آمد و آمد تا به چند قدمی ما رسید.

مادرش سرش را بلند کرد. بی‌شک از این که پسرش را کنار خود احساس نکرد غافلگیر و نگران شد. او را دید. ولی افسوس، به جای آن که دنبالش بیاید، تنها به این کفایت کرد که صدایش کند و پسرک مطیع، به سوی او برگشت.

شاید مردم رقص را دوست نداشتند. با این اوضاع، ممکن بود این‌طور باشد. از زرینو و دلس خواستم دراز بکشند و شروع کردم به خواندن کانونتا؛ هرگز با چنین شور و حرارتی، آن را اجرا نکرده بودم. مردی را دیدم با نیم‌تنه و کلاه نمدی، که به طرف ما می‌آمد.

چه عجب! با شیفتگی بیشتری خواندم.

او فریاد زد: هی! رذل بد ذات! اینجا چه کار می‌کنی؟

آوازم را قطع کردم. از این پرسش مبهوت ماندم. با دهانی باز او را نگاه می‌کردم که به طرفم می‌آمد.

- بسیار خوب، جواب می‌دهی؟

- خودتان می‌بینید آقا. دارم آواز می‌خوانم.

- اجازه داری که توی میدان ده ما آواز بخوانی؟

- نه، آقا!

- پس برو پی کارت. البته اگر می‌خواهی بازداشت نکنم.

- ولی، آقا...

- من را آقای پاسبان صدا کن و از همان راهی که آمدی برگرد! رذل بد ذات. پاسبان! من به تجربه، از بلایی که سر اربابم آمده بودم می دانستم که سرکشی در برابر گروهبان های شهر و پاسبان ها، به چه قیمتی تمام می شود. دیگر مهلت ندادم که او بار دوم اخطار کند؛ همان طور که دستور داده بود، بلند شدم و از همان راهی که آمده بودم، برگشتم.

رذل! این حرفش درست نبود. من رذالتی نکرده بودم: آواز خوانده و بازی کرده بودم، این روش کار من بود؛ چه کار بدی انجام داده بودم؟ در مدت پنج دقیقه از آن ده که چندان هم مهمان نواز نبود، بیرون آمدم. سگ هایم با سری آویزان و قیافه ای غمزده دنبال می آمدند. به طور یقین درک می کردند که اتفاق بدی برایمان افتاده بود.

کاپی، گهگاهی، از من جلو می زد و به طرفم برمی گشت. با چشمان باهوش خود، با تعجب نگاهم می کرد. اگر کس دیگری جای او بود، از من سؤال می کرد؛ ولی کاپی سگ بسیار تربیت شده ای بود. بسیار با انضباط تر از آن بود که به خودش اجازه دهد که فضولی کند. او به همین راضی بود که کنجکاویش را ابراز کند و من می دیدم که آرواره هایش می لرزد و از تلاشی که می کند تا جلوی پارس خود را بگیرد، آشفته حال است.

وقتی آن قدر دور شدیم که دیگر از ورود وحشیانه ی پاسبان نترسیم، با دست علامتی دادم و هر سه سگ دورم، دایره بستند. کاپی بی حرکت، وسط ایستاده و چشمانش را به من دوخته بود. وقتش بود، آن چه را که منتظرش بودند، برای شان توضیح دهم.

من گفتم: چون ما اجازه ی بازی نداشتیم، بیرون مان کردند.

کاپی با یک ضربه سر، انگار پرسید: خوب، پس چی؟

- پس ما زیر آسمان پرستاره می خوابیم. هر جا که شد، بدون شام.

با کلمه‌ی شام، غرغر همه بلند شد. من سه سویی را که داشتم به آنهاشان دادم و گفتم: شما خوب می‌دانید همه‌ی پولی که برایمان باقی مانده، همین است؛ اگر این سه سو را همین امشب خرج کنیم، برای ناهار فردا هیچ پولی باقی نمی‌ماند؛ پس حالا که امروز غذا خورده‌ایم، فکر کنم عاقلانه باشد که پول مان را فردا خرج کنیم.

و دوباره سه سو را در جیبم گذاشتم.

کاپی و دلس، سرشان را پایین انداختند؛ ولی زربینو که اغلب خُلق و خوی خوبی نداشت و از همه شکموتر بود، غرغر کرد. من بی‌آن که بتوانم او را ساکت کنم، خیلی جدی نگاهش کردم، سپس روبه کاپی گفتم: آن چیزی را که انگار زربینو نمی‌خواهد بفهمد، تو برایش توضیح بده. اگر ما می‌خواهیم که فردا یک وعده غذا داشته باشیم، امروز باید خودمان را از وعده‌ی دوم، محروم کنیم. کاپی، با پنجه‌اش ضربه‌ای به رقیقش زد و بگومگویی بین آنها در گرفت.

کلمه بگومگو در مورد دو حیوان کلمه نامناسبی نیست. به یقین، حیوان‌ها هم برای هر موقعیت، زبان مخصوصی دارند. اگر شما در خانه‌ای زندگی کرده باشید که در ناودان یا پنجره‌ی کناری آن، پرستویی لانه کرده باشد، حتماً به شما ثابت شده است که سوتی که این پرنده‌ها می‌کشند، تنها صدای آهنگین کوتاهی نیست. آنها از روزی که متولد می‌شوند با این صدا با یکدیگر صحبت می‌کنند؛ این صداها مکالمه‌ای واقعی بین آنهاست. حرف‌های جدی است که سر آن با هم بحث می‌کنند یا کلمه‌های محبت‌آمیزی است که با یکدیگر می‌زنند.

و مورچه‌های یک گروه، وقتی آنها در راه باریکی به هم برخورد می‌کنند، شاخک‌هایشان را به هم می‌زنند. فکر می‌کنید اگر شما مانع ارتباطشان شوید چه می‌کنند؟ و درباره‌ی سگ‌ها، آنها نه تنها می‌توانند حرف بزنند، بلکه خواندن هم بلدند. شما آنها را می‌بینید که بینی‌شان را در هوا گرفته‌اند یا سرشان را پایین انداخته‌اند و شن‌ها، بوته‌ها و خاک را بو می‌کشند، ناگهان جلوی یک دسته علف

یا دیواری می ایستند و لحظه‌ای آنجا می‌مانند. ما روی این دیوار چیزی نمی‌بینیم در حالی که سگ هر نوع نوشته‌ی جالبی را که با حروف رمز نوشته شده و ما حتی آنها را نمی‌بینیم، می‌خواند.

من نشنیدم که کاپی به زرینو چه گفت. چون اگر سگ‌ها زبان انسان‌ها را می‌فهمند، دلیل نمی‌شود که انسان‌ها هم زبان سگ‌ها را بفهمند. تنها دیدم که زرینو نخواست دلیل کاپی را بشنود و اصرار داشت که سه سو را بی‌درنگ خرج کنیم؛ کاپی به ناچار عصبانی شد و تنها وقتی دندان‌هایش را به زرینو که زیاد شجاع نبود، نشان داد، او تن به سکوت داد.

به این ترتیب مشکل شام، حل شد و تنها مشکل جای خوابیدن مانده بود که باید حل می‌کردیم.

خوشبختانه، هوا خوب و گرم بود و خوابیدن در هوای آزاد زیاد خطرناک نبود. باید جایی پیدا می‌کردیم که از حمله‌گرگ و روباه، در امان باشیم. موجودات خطرناک‌تری مثل دشت‌بان‌ها بودند، و آدم‌هایی که از آنها وحشت داشتم.

راهی نبود جز آن که آن قدر در جاده جلو برویم تا به سرپناهی برسیم. همان کار را هم کردیم. جاده طولانی بود. آخرین اشعه‌های قرمز رنگ خورشیدی که در حال غروب بود، در آسمان ناپدید می‌شد ولی ما هنوز به سرپناهی نرسیده بودیم. باید توقف می‌کردیم و جایی هرچند نامناسب پیدا می‌کردیم.

در جنگلی بودیم که درخت‌های آن قطع شده و وسط آنها سنگ‌های خارا بود. محل بسیار غمگین و متروکی بود. ولی راه دیگری نداشتیم. من فکر می‌کردم که وسط این سنگ‌های خارا می‌توانیم پناهگاه خوبی پیدا کنیم و از رطوبت شب در امان باشیم. منظورم از ما، من و ژولی کور بود. سگ‌ها اگر هم روی زمین می‌خوابیدند، سر ما نمی‌خوردند. من باید از خودم مراقبت می‌کردم. بار مسئولیت همه بر دوش من بود. اگر بیمار می‌شدم، بر سر گروهم چه می‌آمد؟ اگر می‌خواستم از ژولی کور پرستاری کنم، بر سر خودم چه می‌آمد؟

از جاده خارج شدیم. سنگ خارای بزرگی را دیدم که کج در زمین فرو رفته بود و حفره‌ای در پایین آن و سقفی در نوک آن به وجود آمده بود. در این حفره، باد تخت‌خوابی از کاج‌های سوزنی خشک درست کرده بود. نمی‌توانستیم جای بهتری پیدا کنیم: تشکی بود که روی آن دراز بکشیم و سقفی که از ما حفاظت کند. تنها چیزی که کم داشتیم، تکه نانی برای شام بود. ولی باید سعی می‌کردیم پولمان را برای نان خرج نکنیم؛ تازه، مگر ضرب‌المثل نداریم که هر که خواب است، قسمتش بر آب است؟^(۱)

قبل از خواب، به کاپی توضیح دادم که برای نگهداری از گروه، رویش حساب می‌کنم. حیوان مهربان به جای این که با ما بیاید و روی کاج‌ها بخوابد، بیرون پناهگاه ماند تا نگهبانی بدهد. من خیالم راحت بود. می‌دانستم اگر کسی به ما نزدیک شود، کاپی پارس می‌کند و ما بیدار می‌شویم. با این وجود هنگامی که روی کاج‌ها دراز کشیدم، خوابم نبرد. ژولی کور، چسبیده به من در نیم‌تنه‌ام، پنهان شده بود، دلس و زرینو، پایین پاهایم، دایره زده بودند و اما نگرانی من، بسیار بیشتر از خستگی‌ام بود.

اولین روز مسافرت، بد بود. فردا چه پیش می‌آمد؟ من گرسنه و تشنه بودم و بیشتر از سه سو، پول نداشتم. بی‌اختیار پول‌ها را در جیبم لمس کردم. بی‌فایده بود. چیزی اضافه نشده بود. یک، دو، سه، هر بار می‌شمردم به همین عدد ختم می‌شد.

اگر فردا و روزهای بعد نتوانم نمایش بدهم، چگونه گروه‌م را سیر کنم؟ چگونه خودم را سیر کنم؟ پوزه‌بند؟ اجازه‌ی آواز خواندن؟ انتظار داشتند کجا نمایش بدهم؟ در یک جنگل؟ زیر یک بوته؟ آیا همه ما از گرسنگی تلف می‌شدیم؟

این پرسش‌ها را از خودم می‌کردم و به ستاره‌هایی که بالای سرم

۱. مترادف فارسی این ضرب‌المثل مترادف فارسی Quidart dine است.

می درخشیدند نگاه می کردم. همه جا سکوت بود. نه صدای خش خش برگی بود، نه جیغ پرنده‌ای و نه صدای درشکه‌ای در جاده. تا جایی که چشم می دید در عمق این کبودی مایل به آبی خلاء بود. انگار ما تنها رها شده بودیم! احساس کردم چشم‌هایم پر از اشک شده است و ناگهان زدم زیر گریه. بیچاره ماما باربرن! بیچاره ویتالی!

روی شکم دراز کشیدم و صورتم را در دست‌هایم پنهان کردم. نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم. ناگهان نفس گرمی را میان موهایم احساس کردم. تند برگشتم. زبان گرم و نرم بزرگی به صورتم چسبید. کاپی بود. صدای گریه‌ام را شنیده و آمده بود تا مرا دل‌داری دهد. مثل اولین شب مسافرتم با ویتالی که به کمکم آمده بود. دو دستی گردنش را گرفتم و پوزه‌ی مرطوبش را بوسیدم. کاپی چند بار ناله‌ی خفه‌ای کرد. به نظر می رسید که او هم با من گریه می کند.

وقتی بیدار شدم، هوا کاملاً روشن شده بود. کاپی روبه‌رویم نشسته بود و به من نگاه می کرد. پرندگان میان شاخ و برگ‌ها آواز می خواندند، از دور دست‌ها، صدای ناقوس می آمد. آفتاب در آسمان بالا رفته بود و اشعه‌های نیروبخش و گرمش را که قلب و اندام آدم را گرم می کرد، به زمین تابانده بود.

با سرعت نظافت صبحگاهی را انجام دادیم و به راه افتادیم. به همان طرفی رفتیم که صدای ناقوس از آنجا می آمد؛ آنجا دهکده‌ای بود و بی تردید نانوایی هم داشت. وقتی که آدم شام نخورده بخوابد، گرسنه هم از خواب بیدار می شود.

تکلیف من روشن بود. سه سو را خرج می کردم و منتظر پیش آمده‌ام می شدم. وقتی به دهکده رسیدیم، نیازی نبود که نشانی نانوایی را از کسی بپرسم. دماغ‌مان ما را مستقیم به همان طرف برد. حس بویایی من به اندازه سگ‌هایم که از دور بوی خوش نان گرم را حس می کردند، دقیق بود.

قیمت هر کیلو نان پنج سو بود. با سه سو، جز تکه‌ی بسیار کوچکی به هریک از ما نمی رسید. غذای ما خیلی زود تمام شد.

دیگر وقت کار کردن بود، باید راهی برای درآمد روزانه پیدا می‌کردیم. برای همین شروع به گشت و گذار در دهکده کردم و دنبال مناسب‌ترین جا برای اجرای نمایش گشتم. در قیافه‌ی مردم دقت می‌کردم و سعی می‌کردم حدس بزنم که آیا آنها ما را قبول می‌کنند یا نه؟

خیال نداشتم که به آن زودی نمایش را شروع کنم، چون زمان مناسبی نبود. تنها با مطالعه محل، می‌خواستم مناسب‌ترین جا را انتخاب کنم تا در اواسط روز به همان جا برگردیم و بخت و اقبال خود را آزمایش کنیم.

من غرق در این فکر بودم که ناگهان صدای فریادی را پشت سرم شنیدم، تند برگشتم و دیدم زربینو در حالی که پیرزنی دنبال اوست، به طرفم می‌دود. فهمیدم این تعقیب و فریادها برای چیست. زربینو از حواس‌پرتی من سوءاستفاده کرده و وارد خانه‌ای شده و تکه‌ای گوشت دزدیده بود.

پیرزن فریادی زد: دزد! بگیریدش! همه‌شان را بگیرید!

با شنیدن آخرین کلمه‌های او، احساس کردم گناهکارم یا دستکم مسئول اشتباه سگم هستم. من هم شروع به دویدن کردم. اگر پیرزن از من پول تکه گوشت دزدیده شده را می‌خواست، چه جوابی به او می‌دادم؟ پولش را از کجا می‌آوردم؟ اگر دستگیر می‌شدیم، ما را هم زندانی می‌کردند؟

کاپی و دلس که دیدند من هم دارم فرار می‌کنم، عقب نماندند. حس کردم دارند پشت سرم می‌دوند. ژولی کور که روی شانهم بود، گردنم را محکم گرفته بود تا نیفتد. از این نمی‌ترسیدم که کسی به ما برسد، ولی ممکن بود راه ما را سد کنند. درست همین موقع چند نفر را دیدم که جاده را سد کردند. خوشبختانه قبل از آنها یک کوچه‌ی فرعی سر راهمان سبز شد. به همراه سگ‌ها، به آن کوچه پریدم و همان‌طور که با تمام نیرو می‌دویدیم، به بیرون شهر رسیدیم. نفسم داشت می‌گرفت. دستکم دو کیلومتر دویده بودم. برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. هیچ‌کس دنبال ما نبود. کاپی و دلس پشت سرم و زربینو دورتر از آنها بود.

ایستاده بود تا تکه گوشتش را بخورد.

صدایش کردم. زربینو که حدس زده بود که یک تنبیه حسابی از من طلب دارد، نگاهم کرد و به جای این که به طرفم بیاید، پابه فرار گذاشت.

زربینو از زور گرسنگی این تکه گوشت را دزدیده بود. ولی برای من، این دلیل موجهی نبود. هر چه بود، دزدی بود. مجرم می بایست مجازات می شد و انضباط در گروهم برقرار می شد. وگرنه، در ده بعدی دلس هم از رفیقش تقلید می کرد و کاپی هم دچار وسوسه می شد.

پس ناچار بودم زربینو را جلوی همه، تنبیه کنم. برای این کار او می بایست پیش من می آمد.

به کاپی متوسل شدم: برو دنبال زربینو و او را پیش من بیاور. کاپی برای انجام مأموریتی که به او داده بودم، رفت. اما این طور به نظرم رسید که او این مأموریت را بیشتر از روی عادت پذیرفت تا شور و شوق. قبل از رفتن نگاهی به من انداخت و من در نگاهش خواندم که او بیشتر تمایل دارد وکیل زربینو باشد تا ژاندارم من.

من می بایست منتظر بازگشت کاپی و زندانش می شدم؛ انتظاری که بسیار طولانی شد. چون به احتمال زیاد، زربینو نمی گذاشت که او را به آن زودی برگردانند. ولی این انتظار برایم هیچ ناگوار نبود. آن قدر از دهکده دور شده بودم که دیگر نمی ترسیدم دنبالم کنند. از طرف دیگر، آن قدر از دویدن خسته بودم که آرزو داشتم حتی برای یک لحظه استراحت کنم. تازه، وقتی نمی دانستم کجا می خواهیم برویم و کاری هم نداشتیم که انجام دهیم، دیگر چه فایده داشت که عجله کنم؟ جایی که توقف کرده بودم، انگار برای استراحت ساخته شده بود. وقتی می دویدم بی آن که بدانم کجا می روم، به ساحل کانال جنوب فرانسه رسیده بودم. از زمان حرکت از تولوز، پس از عبور از دشت های خشک، به سرزمینی سرسبز و خنک رسیده بودم. آنجا، پراز درخت های بلند، چمن زارها و

چشمه‌های کوچکی بود که از میان شکاف‌های صخره‌ی پوشیده از خزه بیرون می‌زد. این چشمه‌ها نه‌ری را تشکیل می‌دادند که به آبشار پرگلی می‌ریخت. منظره‌ی بسیار زیبایی بود و من از این‌که آنجا منتظر بازگشت سگ‌ها بودم، بسیار خوشحال بودم.

کاپی یک ساعت بعد برگشت. وقتی دیدم که او تنها، با سری افتاده به طرفم می‌آید، نگران شدم.

پرسیدم: زربینو کجاست؟

کاپی با ناراحتی دراز کشید و من دیدم که یکی از گوش‌هایش خون‌آلود است. نیازی به توضیح نداشت. زربینو علیه ژاندارم من شورش کرده بود. کاپی از دستورم، که به نظرش بسیار سخت آمده بود، پشیمان بود و گذاشته بود که زربینو کتک‌اش بزند.

آیا باید کاپی را سرزنش می‌کردم؟ شهامتش را نداشتم. دلم نمی‌خواست بقیه را هم ناراحت کنم. خودم به قدر کافی اندوهگین بودم.

فرستادن کاپی موفقیت‌آمیز نبود. چاره‌ای نداشتم جز این که صبر کنم تا زربینو به میل خودش برگردد. اخلاقش را می‌دانستم. بعد از شورش، تن به تنبیه می‌داد و من پشیمانی او را می‌دیدم.

زیر درختی دراز کشیدم و ژولی کور را بستم تا او هم هوس نکند پیش زربینو برود. کاپی و دلس پایین پاهایم دراز کشیدند.

مدتی گذشت و خبری از زربینو نشد. کم‌کم خواب به سراغم آمد.

وقتی بیدار شدم، خورشید بالای سرم بود و ساعت‌ها گذشته بود. نیازی نبود که خورشید به من بگوید که دیر شده است. معده‌ام داشت فریاد می‌زد که خیلی وقت است که تکه نان را خورده‌ام. کاپی و دلس با قیافه‌های ترحم‌انگیز و ژولی کور با ادا و اطوارش نشان می‌دادند که گرسنه‌اند. زربینو، هنوز هم پیدایش نبود.

او را صدا کردم. برایش سوت زدم؛ بی‌فایده بود. او نیامد. حتماً بعد از

صبحانه‌ی مفصلی که خورده بود زیر بوته‌ای کز کرده و به آرامی غذایش را هضم می‌کرد.

من موقعیت و خیمی داشتم. اگر می‌رفتم ممکن بود زربینو خیلی راحت گم شود و نتواند ما را پیدا کند. اگر هم می‌ماندم زمان را از دست می‌دادم و نمی‌توانستم چندسویی به دست بیاورم.

نیاز به خوردن، لحظه به لحظه، تحمل ناپذیرتر می‌شد. سگ‌ها با ناامیدی چشم در چشم من دوخته بودند و ژولی کور با فریادهای کوتاهی که از عصبانیت می‌کشید، شکمش را می‌مالید.

ساعت‌ها گذشت و زربینو نیامد. یک بار دیگر هم کاپی را دنبال رفیقش فرستادم. ولی او نیم‌ساعت بعد تنها برگشت و به من فهماند که پیدایش نکرده است. باید چه می‌کردم؟

هرچند زربینو گناهکار بود و با اشتباهی که کرده بود، همه ما را در موقعیت بسیار بدی قرار داده بود، ولی من نمی‌توانستم به رها کردن او فکر کنم. اگر من سه‌سگ را برای اربابم نمی‌بردم، به من چه می‌گفت؟ تازه، با همه‌ی این حرف‌ها، من دوستش داشتم. ای زربینوی رذل!

تصمیم گرفتم تا شب منتظرش باشم. ولی غیرممکن بود که بتوانم این طور بیکار بنشینم و به سرو صدای معده‌مان که از گرسنگی بلند شده بود گوش بدهم. دیگر این صداها آن قدر بلند شده بود که جز آن صدای دیگری شنیده نمی‌شد. باید فکری می‌کردم که هر چهارتایی مشغول می‌شدیم و حواسمان پرت می‌شد. اگر می‌توانستیم فراموش کنیم که گرسنه‌ایم، به طور حتم کم‌تر احساس گرسنگی می‌کردیم. ولی با چه چیزی خود را مشغول می‌کردیم؟

وقتی این سؤال را از خود کردم یادم آمد که ویتالی به من گفته بود که در زمان جنگ هرگاه هنگی از پیاده‌روی طولانی خسته می‌شد، آهنگ می‌نواختند، شنیدن آهنگ‌های شاد باعث می‌شد که سربازها خستگی خود را

فراموش کنند.

اگر من هم آهنگ شادی می‌زدم و سگ‌ها به بازی با ژولی کور سرگرم می‌شدند، زمان برایمان زودتر می‌گذشت.

چنگم را که به درخت تکیه داده بودم برداشتم. پشتم را به کانال کردم و پس از این‌که هنرپیشه‌ها را در جای خود مرتب کردم، شروع به نواختن آهنگ کردم.

ابتدا به نظر می‌آمد که هنرپیشه‌ها زیاد آماده نیستند. معلوم بود که خوردن یک تکه نان بیشتر آنها را راضی می‌کند. ولی کم‌کم گرم شدند. آهنگ تأثیر لازم را گذاشت. همه‌ی ما تکه نانی را که نداشتیم، فراموش کردیم و من جز به نواختن و آنها جز به بازی، به چیزی فکر نکردیم.

ناگهان صدایی شنیدم. صدای بچه‌ای بود که فریاد می‌زد: آفرین! صدا از پشت سرم می‌آمد. زود برگشتم. کشتی زیبایی، در کانال توقف کرده بود. قسمت جلوی آن به طرف ساحلی بود که ما در آن بودیم. دو اسبی که آن را یدک می‌کشیدند در ساحل روبه‌رو ایستاده بودند.

کشتی عجیبی بود. تا به حال مانند آن را ندیده بودم. خیلی کوتاه‌تر از کرجی‌هایی بود که به‌طور معمول برای کشتی‌رانی در کانال‌ها استفاده می‌شد. روی عرشه‌ی آن که کمی از سطح آب بالاتر بود، نوعی تالار شیشه‌ای ساخته بودند. جلوی این تالار ایوانی بود که گیاهان پیچک روی آن سایه انداخته بود. و شاخ و برگ پیچک روی شیارهای سقف چسبیده بود و مانند آبشار سبزی از آن آویزان شده بود.

زیر این ایوان دو نفر دیده می‌شدند: یک خانم جوان و غمگین، بالباس‌های گرانبیستم و پسرکی تقریباً به سن و سال من که فریاد زده بود: آفرین! از این حادثه غیرمنتظره جان گرفتم. ظاهر این کشتی ترسناک نبود. کلاهم را برداشتم تا از کسی که تشویقم کرده است، تشکر کنم.

آن خانم، بالهجه‌ی عجیبی پرسید: برای تفریح خودتان موزیک می‌زنید؟

- برای این که از هنرپیشه‌هایم کار بکشم و... برای سرگرمی خودم.
 پسرک علامتی داد و خانم به طرفش خم شد. سپس سرش را بلند کرد و از
 من پرسید: می‌شود باز هم بنوازید؟
 البته که می‌شد! نواختن برای تماشاچی‌هایی که خیلی به موقع پیدایشان
 شده بود، دیگر پرسیدن نداشت.

- رقص می‌خواهید یا یک نمایش کمدی؟
 پسرک فریاد زد: اوه! نمایش کمدی!
 ولی خانم حرفش را برید تا بگوید که رقص را بیشتر می‌پسندد.
 پسرک فریاد زد: رقص خیلی کم است.
 - اگر حضار محترم مایل باشند، بعد از رقص می‌توانیم تردستی‌های مختلفی
 نمایش دهیم. مثل تردستی‌هایی که در سیرک‌های پاریس انجام می‌دهند.
 این جمله‌ی اربابم بود که من سعی کردم آن را مثل او با فصاحت ادا کنم.
 خیلی خوشحال شدم از این که اجرای کمدی را رد کرده‌اند. چون برای اجرای
 نمایش دست و پایم بسته بود. اول برای این که زربینو را کم داشتیم و بعد هم
 این که لباس‌ها و وسیله‌های لازم را نداشتم.

برای همین چنگ را برداشتم و شروع کردم به نواختن آهنگی زیبا؛ کاپی زود
 با دلس مشغول بازی شدند، بعد ژولی کور تنهایی رقصید. سپس به ترتیب
 همه‌ی برنامه‌هایمان را اجرا کردیم.

احساس خستگی نمی‌کردیم. هنرپیشه‌هایم به‌طور حتم فهمیده بودند که
 در ازای زحمتی که می‌کشند، شام خوبی به آنها داده می‌شود. آنها را رعایت
 می‌کردند و من آنها را.

ناگهان زربینو را دیدم که از پشت بوته‌ای بیرون پرید و هنگامی که رفقاییش از
 کنار او می‌گذشتند، خودش را با پررویی بین آنها جا کرد و نقشش را به عهده گرفت.
 در حین نواختن چنگ و هدایت هنرپیشه‌هایم، هرچند وقت یک بار، نگاهی

هم به پسرک می‌انداختم. چیز عجیبی بود. آخر هرچند به نظر می‌رسید که او از نمایش ما خیلی لذت می‌برد، ولی هیچ تکانی نمی‌خورد. او همان‌طور دراز کشیده بود و کاملاً بی‌حرکت بود. تنها حرکتی که می‌کرد این بود که ما را با دست زدن تشویق کند. آیا فلج بود؟

کم‌کم باد کشتی را به طرف ساحلی که در آن بودیم، راند. حالا پسرک آن قدر نزدیک بود که انگار خودم سوار کشتی بودم. موهایش بور بود و چهره‌اش پریده‌رنگ. آن قدر رنگ‌پریده که آدم می‌توانست رگ‌های آبی پیشانی‌اش را که از زیر پوست شفافش بیرون زده بود، ببیند. قیافه‌اش زیبایی و غم را با هم داشت و بسیار بیمار نشان می‌داد.

خانم از من پرسید: برای نمایش چه قدر باید بدهیم؟
- به اندازه‌ی لذتی که برده‌اید.

پسرک گفت: پس مامان، باید خیلی زیاد به آنها پول بدهی.
سپس به زبانی که من نمی‌فهمیدم، چند کلمه دیگر هم گفت.
خانم گفت: آرتور^(۱) دلش می‌خواهد هنرپیشه‌های شما را از نزدیک ببیند.
به کاپی اشاره کردم و او، خیز برداشت و داخل کشتی پرید.
آرتور فریاد زد: پس بقیه چی؟

زربینو و دلس هم دنبال رفیق خود رفتند.

- پس میمون!

ژولی کور به راحتی می‌توانست بپرد ولی من هیچ وقت به او اطمینان نداشتم
ممکن بود ناگهان مسخره‌بازی‌هایی درآورد که مطابق میل خانم جوان نباشد.
او پرسید: میمون بدجنسی است؟

- نه خیر خانم. ولی همیشه حرف گوش کن نیست. می‌ترسم رفتارش مناسب نباشد.

1. Arthur.

- بسیار خوب! پس تو هم با او سوار شو!

این را که گفت، به مردی که پشت سکان بود، اشاره‌ای کرد. آن مرد جلو آمد و چوبی روی ساحل انداخت. پلی درست شد و من توانستم بی آن که با یک پرش خطرناک خود را به در دسر بیاندازم، از روی آن عبور کنم. با اعتماد به نفس وارد کشتی شدم. چنگ روی شانهام بود و ژولی کور روی دستم نشسته بود.

آرتور فریاد زد: میمون! میمون!

به پسرک نزدیک شدم. همان طور که او داشت ژولی کور را ناز و نوازش می کرد، من هم توانستم سر فرصت او را برانداز کنم. خیلی عجیب بود! او به راستی به چوبی وصل بود. پس من درست فکر کرده بودم. خانم از من پرسید: شما پدر دارید، این طور نیست، پسرم؟

- بله، ولی در حال حاضر تنها هستم.

- برای مدت زیادی؟

- برای دو ماه.

- دو ماه! وای! طفلک بیچاره! چه طور پسری به سن و سال تو، آن هم برای مدت به این زیادی، تنهاست؟

- این طور پیش آمده است، خانم!

- حتماً اربابت تو را مجبور کرده است که سر دو ماه مقداری پول برایش ببری.

- نه خانم؛ او مرا مجبور به هیچ کاری نمی کند. به شرط این که زندگی گروهم را

بچرخانم. فقط همین!

- راهی پیدا کرده‌ای که تا حالا زندگی آنها را بچرخانی؟

قبل از این که جواب دهم، کمی درنگ کردم. من تا آن موقع، هیچ خانمی را مانند او ندیده بودم که چنین احساس احترامی را در من برانگیزد. با این حال، او چنان با مهربانی و با صدای ملایمی با من حرف می زد و نگاهش آن قدر گرم و دلگرم کننده بود که تصمیم گرفتم، حقیقت را بگویم، تازه، چرا ساکت باشم؟

بنابراین برایش تعریف کردم که چگونه از ویتالی جدا شده‌ام. به او گفتم که او برای دفاع از من به دو ماه حبس محکوم شده است. و این که چه‌طور بعد از این که تولوز را ترک کردم، نتوانستم حتی یک سو، پول به‌دست آورم. هنگامی که حرف می‌زدم، آرتور داشت با سگ‌ها بازی می‌کرد ولی با این حال هرچه را که می‌گفتم، گوش می‌کرد.

او فریاد زد: پس باید خیلی گرسنه باشید!
با این حرف که سگ‌ها آن را خیلی خوب می‌فهمیدند، شروع کردند به پارس کردن و ژولی کور، دیوانه‌وار شکمش را مالید.
آرتور گفت: اوه! مامان!

خانم از صدای او منظورش را فهمید؛ به زنی که سرش را از دری بیرون آورده بود، چند کلمه به زبان خارجی گفت و آن زن خیلی زود، میز پذیرایی کوچکی آورد. خانم به من گفت: بفرمایید پسر، بنشینید!
من دیگر معطل نکردم. چنگ را کنار گذاشتم و با خوشحالی پشت میز نشستم؛ سگ‌ها زود دور من ردیف شدند و ژولی کور روی زانویم جا گرفت. آرتور از من پرسید: سگ‌های شما نان می‌خورند؟
- نان می‌خورند؟ معلوم است!

به هرکدام یک تکه نان دادم که آن را با حرص و ولع خوردند.
آرتور گفت: میمون چه‌طور؟

ولی لازم نبود به ژولی کور برسم. چون وقتی داشتم به سگ‌ها غذای دادم، او یک تکه پیراشکی برای خودش برداشت و زیر میز رفت. و چیزی نمانده بود که خفه شود.

من هم به نوبه‌ی خودم، یک برش نان برداشتم و گرچه مثل ژولی کور خفه نشدم، ولی مانند او با حرص و ولع آن را بلعیدم.

خانم همین‌طور که لیوانم را پر می‌کرد، گفت: طفلک بیچاره!

آرتور چیزی نمی‌گفت؛ ولی با چشمانی گشاد ما را نگاه می‌کرد. حتماً از اشتباهی ما شگفت‌زده شده بود. چون ما یکی از یکی گرسنه‌تر بودیم. حتی زربینو که با خوردن گوشتی که دزدیده بود، به‌یقین، می‌بایست سیر می‌بود. آرتور پرسید: خوب، امشب اگر ما هم دیگر را نمی‌دیدیم، شما کجا شام می‌خوردید؟

- فکر می‌کنم که شام نمی‌خوردیم.

- فردا چه؟ کجا شام می‌خورید؟

- شاید فردا بخت با ما باشد و مثل امروز با آدم‌های خوبی ملاقات کنیم.

آرتور دیگر چیزی نگفت. به طرف مادرش برگشت و صحبتی طولانی بین آن دو، به‌همان زبان خارجی که شنیده بودم، درگرفت. معلوم بود چیزی می‌خواهد که مادرش با آن موافقت نمی‌کند.

ناگهان، آرتور دوباره سرش را به طرف من چرخاند، چون بدنش تکان نمی‌خورد.

- دلتان می‌خواهد پیش ما بمانید؟

ساکت او را نگاه کردم. چه قدر این سؤال غیرمنتظره مرا بهت‌زده کرد!

- پسر من از شما پرسید که دلتان می‌خواهد پیش ما بمانید؟

- روی این کشتی؟

- بله، روی این کشتی. پسر من بیمار است. پزشک‌ها دستور داده‌اند که او را روی این چوب ببندم. همین‌طور که می‌بینید، برای این که حوصله‌اش سر نرود، او را به این کشتی آورده‌ام تا بگردد. اگر شما با ما بمانید، سگ‌ها و میمون‌تان برای آرتور نمایش می‌دهند و شما اگر میل داشته باشید برای ما چنگ می‌نوازید. ما به شما جا و غذا می‌دهیم و فکر می‌کنم ما در کنار هم برای یکدیگر مفید باشیم. شما دیگر ناچار نیستید هر روز به دنبال تماشای بگردید. کاری که برای پسر بچه‌ای به سن شما، شاید مشکل باشد.

در کشتی؟ من در تمام عمرم هرگز کشتی ندیده بودم. این آرزوی بزرگم بود.

قرار بود که من در کشتی زندگی کنم، روی آب، چه سعادت! این اولین فکری بود که به مغزم خطور کرد. چه رؤیایی! بعد از چند لحظه فکر کردن، متوجه شانس بزرگی شدم که در این موقعیت به من رو کرده. و این خانم مهربان و بخشنده موجب آن بود. دست خانم را گرفتم و بوسیدم.

به نظر آمد که او از این قدردانی احساساتی شد. بادلسوزی و مهربانی، چندبار به سرم دست کشید و گفت: طفلک بیچاره!

فکر کردم حالا که از من خواسته‌اند چنگ بنوازم، نباید آن را به تعویق بیاندازم؛ عجله‌ی من قدردانی و حُسن‌نیتم را ثابت می‌کرد.

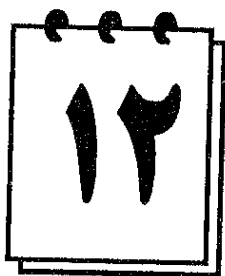
چنگ را برداشتم و جلوی کشتی رفتم و شروع به نواختن کردم. در همین هنگام، خانم، سوت نقره‌ای کوچکی را به لب‌هایش برد و صدای تیز سوت درآمد.

من آهنگم را قطع کردم و حیران به او نگاه کردم. آیا می‌خواست به من بگوید که بد می‌نوازم یا می‌خواست مرا ساکت کند؟

آرتور نگرانی مرا حدس زد و گفت: مامان سوت زد تا اسب‌ها راه بیافتند. در واقع آن کشتی را دو تا اسب می‌کشیدند. آب به ته کشتی می‌خورد و شلپ و شلپ صدا می‌کرد. درختان از دو طرف عبور می‌کردند. نور خورشید در حال غروب، لابه‌لای برگ‌های آنها برق می‌زد.

آرتور پرسید: مایلید بنوازید؟

سپس با علامت سر، مادرش را صدا کرد. مادر دست پسرش را گرفت و در تمام مدتی که من مشغول نواختن قطعات گوناگونی بودم که اربابم به من یاد داده بود، آن را در دست‌های خود نگه داشت.



اولین دوست من

مادر آرتور یعنی خانم میلیگان،^(۱) انگلیسی و بیوه بود. من فکر می‌کردم که آرتور تنها فرزند اوست. ولی بعد فهمیدم که او یک پسر بزرگ‌تر هم دارد که به شکل اسرارآمیزی گم شده است و آنها هیچ‌گاه نتوانسته‌اند نشانی از او پیدا کنند. اندکی بعد از اینکه پسر بزرگ‌تر به دنیا می‌آید، آقای میلیگان می‌میرد و خانم میلیگان به سختی بیمار می‌شود. او در آن حال نمی‌فهمد که دور و برش چه می‌گذرد. بعد از بهبود تازه می‌فهمد که شوهرش مرده و پسرش ناپدید شده است. برادر شوهرش، جیمز میلیگان،^(۲) مدت‌ها جستجو می‌کند ولی نتیجه‌ای نمی‌گیرد. نکته اینجا بوده که خواسته‌ی آقای جیمز میلیگان در مورد پیدا کردن بچه، با خواسته زن برادرش متفاوت بوده است، زیرا اگر فرزند برادر پیدا نمی‌شد جیمز میلیگان تنها وارث به حساب می‌آمد.

با این حال، آقای جیمز میلیگان هیچ ارثی از برادرش نمی‌برد، چون خانم

1. Mialligan.

2. James Milligan.

میلیگان هفت‌ماه پس از مرگ شوهرش، پسری به دنیا می‌آورد. این پسر همین آرتور کوچک بود.

ولی این بچه بیمار و ضعیف بود و امیدی به زنده ماندش نبود. دکترها می‌گفتند هر لحظه ممکن است بمیرد. آن وقت نام و دارایی برادر بزرگ‌تر به آقای جیمز میلیگان می‌رسید. قانون ارث در همه‌ی کشورها یکی نیست. در انگلستان، براساس قانون در برخی شرایط عمو به ضرر مادر ارث می‌برد. امیدها و آرزوهای آقای جیمز میلیگان با تولد برادرزاده‌اش، به تأخیر افتاد ولی از بین نرفت. او باید منتظر می‌ماند.

او منتظر ماند ولی پیش‌بینی‌های دکترها، درست از آب درنیامد. آرتور بیمار زنده ماند و... نمرد. مراقبت‌های مادرش او را زنده نگه داشت. خدا را شکر. این یک معجزه بود. این جمله را خانم میلیگان همیشه تکرار می‌کرد.

بیست‌بار فکر کردند که آرتور خواهد مُرد. ولی او بیست‌بار نجات یافت. پشت سر هم و حتی هم‌زمان به تمام بیماریهایی که برای بچه‌ها کشنده بود، مبتلا شد ولی از همه‌ی آنها جان سالم بدر برد.

آخرین بیماری آرتور یک بیماری وحشتناک به نام سل استخوانی بود. او باید روی این تکه چوب می‌نشست و تکان نمی‌خورد. دکترها، برای این بیماری، آب معدنی گوگرددار را تجویز کرده بودند و خانم میلیگان به دنبال آن به کوه‌های پیرنه آمده بود. ولی این آب‌ها هم بی‌فایده بود. سپس دکترها، روش درمان دیگری را توصیه کرده بودند. بیمار باید دراز می‌کشید و در همان حال می‌ماند. نباید پاهایش به زمین می‌رسید.

در همین هنگام خانم میلیگان در بوردو، سفارش ساختن یک کشتی را داده بود. و من سوار همان کشتی شده بودم.

خانم میلیگان نمی‌توانست پسرش را در خانه زندانی کند. چرا که در آن صورت پسرش از کسالت می‌مُرد. آرتور نمی‌توانست راه برود، پس باید خانه‌ای

که در آن زندگی می‌کرد، حرکت می‌کرد. کشتی را به خانه‌ای شناور تبدیل کرده بودند. در آنجا اتاق خواب، آشپزخانه، اتاق پذیرایی و ایوان ساخته بودند. آرتور همراه مادرش، صبح تا شب، بسته به این که هوا چه‌طور بود، در اتاق پذیرایی یا ایوان به سر می‌برد. و تنها زحمتی که می‌کشید این بود که چشم‌هایش را باز کند و منظره‌هایی را از جلوی چشمش عبور می‌کرد، ببیند.

آنه‌ایک ماه بود که از بوردو حرکت کرده بودند و پس از بالا رفتن از گارون، به کانال جنوب وارد شده بودند. از آنجا باید به رودخانه‌ها و کانال‌هایی می‌رفتند که از کنار مدیترانه می‌گذشت. سپس از رن و ساتون^(۱) بالا می‌رفتند. از رودخانه ساتون می‌گذشتند و از لوار^(۲) به بریار^(۳) و کانال بریار و به سن^(۴) می‌رفتند و از آنجا به رودخانه روان^(۵) می‌رسیدند. در روان سوار کشتی بزرگی می‌شدند و به انگلستان بر می‌گشتند.

روزی که سوار کشتی که نامش قو بود، شدم، تنها اتاق خواب خالی را که مخصوص میهمان را به من نشان دادند. هرچند که اتاق بسیار کوچکی بود و حدود دو متر طول و یک متر عرض داشت، ولی با این حال آن قدر زیبا بود که در تخیل و رؤیای کودکانی من نمی‌گنجید.

وسایل تزیین اتاق عبارت بود از یک قفسه، که مثل قفسه‌ی آزمایشگاه‌های فیزیک یک عالمه چیز در آن جامی‌گرفت. طبقه‌ی بالایی آن، به جای آن که ثابت باشد، متحرک بود و وقتی آن را بر می‌داشتیم، زیر آن یک رختخواب کامل، تشک، بالش و ملافه بود. البته این رختخواب زیاد بزرگ نبود، ولی با این حال آن قدر جا داشت که بشود خیلی راحت روی آن خوابید. زیر این رختخواب، کشویی بود که در آن همه‌ی وسیله‌های بهداشتی لازم قرار داشت. زیر این کشو، قسمتی بود که به چند بخش تقسیم شده بود. هریک از آنها مخصوص لباس و

1. Le Rhône.

2. La saône.

3. La Briare.

4. La Seine.

5. Le Rouen.

لباس زیر بود. میز و صندلی‌های اتاق متفاوت بود. کنار تخت‌خواب و در قسمت بالای آن تخته‌ای به دیوار نصب شده بود که اگر پایین می‌آمد، میز می‌شد. زیر تخت‌خواب تخته دیگری به دیوار بود که وقتی باز می‌شد، می‌توانستی روی آن بنشینی.

پنجره‌ی کوچکی پشت پرده بود که می‌شد شیشه‌ی گرد آن را بست. آن پنجره تنها هواکش و نورگیر اتاق بود.

هیچ‌وقت در عمرم آن قدر زیبایی و تمیزی ندیده بودم. همه‌چیز از چوب صنوبر جلا خورده بود. کف اتاق مشمع شطرنجی سیاه و سفیدی پهن بود. ولی تنها چشم نبود که مجذوب این زیبایی می‌شد. وقتی لباس‌هایم را درآوردم و روی تخت دراز کشیدم، احساس آسایشی کردم که برای من کاملاً تازگی داشت. اولین بار بود که ملافه‌ای رویم می‌کشیدم که به جای این که پوستم را بخراشد، پوست بدنم را نوازش می‌کرد. در خانه ماما باربرن من روی ملافه‌های کنفی زبر و خشک می‌خوابیدم. در کنار ویتالی، بیشتر وقت‌ها بدون ملافه روی کاه یا علف‌ها می‌خوابیدم و وقتی در مسافرخانه‌ای اتراق می‌کردیم و به ما ملافه می‌دادند، این ملافه‌ها بیشتر از تخت می‌ارزید.

چه قدر ملافه‌ای که خودم را در آن پیچیده بودم، ظریف بود! چه قدر لطیف بود! و چه قدر احساس خوبی به آدم می‌داد؟ تشک چه قدر گرم‌تر و نرم‌تر از کاج‌های تیزی بود که شب پیش روی آن خوابیده بودم! دیگر سکوت شب دلهره‌آور نبود. دیگر سایه‌ها ترس‌آور نبود و ستاره‌هایی که از پنجره کشتی دیده می‌شدند جز کلمه‌های امیدوارکننده چیز دیگری به من نمی‌گفتند.

با این که شب را در آن رخت‌خواب گرم و نرم، به راحتی خوابیدم، ولی با روشن شدن هوا بیدار شدم. نگران هنرپیشه‌هایم بودم. می‌خواستم بدانم آنها شب را چه‌طور گذرانده‌اند.

همه‌ی افرادم را همان جایی که شب قبل جا داده بودم، پیدا کردم. طوری

خوابیده بودند که انگار چندماه است که در کشتی زندگی می‌کنند. با نزدیک شدن من سگ‌ها بیدار شدند و برای نوازش صبحگاهی با شادی به طرفم آمدند. تنها ژولی‌کور، با این که یک چشمش نیمه‌باز بود، تکانی نخورد و مانند شیپور شروع به خرخر کرد.

لازم نبود زیاد به مغزم فشار بیاورم تا بفهمم این کار او چه معنایی دارد: آقای ژولی‌کور که خیلی حساس بود و خیلی زود می‌رنجید و با هر رنجش قهر می‌کرد، از این که او را به اتاق خوابم نبرده بودم ناراحت بود و خودش را به خواب زده بود تا ناراضیتی خودش را نشان دهد.

من نمی‌توانستم برایش توضیح دهم که به چه دلیلی مجبور شدم او را روی عرشه بگذارم. اما احساس می‌کردم که خطایی مرتکب شده‌ام، پس او را در آغوش گرفتم و با چند نوازش پشیمانی‌ام را به او نشان دادم.

ژولی‌کور چند دقیقه قیافه گرفت. ولی از آنجایی که دمدمی مزاج بود، فکر دیگری به سرش زد و به زبان اشاره توضیح داد که اگر او را به گردش ببرم، شاید مرا ببخشد.

ناخدایی که روز قبل، او را پشت سکان دیده بودم، بیدار شده و مشغول تمیز کردن عرشه بود. او می‌خواست تخته‌ی پل را نصب کند و من می‌توانستم با گروه‌م از آن بگذرم و در علفزار گردش کنم.

همین‌طور که من با سگ‌ها و ژولی‌کور بازی می‌کردم، می‌دویدم، از روی گودال‌ها می‌پریدم و از درخت‌ها بالا می‌رفتم، زمان هم به تندی می‌گذشت. وقتی به کشتی برگشتم، اسب‌ها به کشتی بسته شده بودند و افسارشان به یک درخت تبریزی که در کنار آب بود، گره خورده بود. آنها تنها منتظر یک ضربه شلاق بودند تا حرکت کنند.

زود سوار شدم. چند دقیقه بعد لنگری که کشتی را در رودخانه نگه داشته بود، بالا کشیده شد. ناخدا پشت سکان رفت و کسی که کشتی را با طناب

می‌کشید، سوار اسب شد. قرقره‌ای که طناب از آن رد شده بود، جیرجیر صدا کرد و ما به راه افتادیم.

مسافرت با کشتی چه کیفی داشت! اسب‌ها در جاده‌ی کنار آب، یورتمه می‌رفتند و کشتی بی‌آن‌که تکانی بخورد، به آرامی روی آب، سر می‌خورد. دو ساحل پر درخت، انگار از کنار ما فرار می‌کردند و تنها صدایی که شنیده می‌شد صدای برخورد موج به بدنه‌ی کشتی بود. صدای شلپ‌شلپ موج با صدای زنگوله‌هایی که به گردن اسب‌ها آویزان بود، درهم آمیخته می‌شد.

ما پیش می‌رفتیم و من در حالی که از پنجره به بیرون خم شده بودم، درخت‌های تبریزی را نگاه می‌کردم. ریشه درخت‌ها در چمن‌های تر و تازه فرو رفته و تنه آنها مغرورانه سر به فلک کشیده بود و برگ‌های سبزشان در هوای تازه صبحگاهی، تکان می‌خوردند. صف بلند درخت‌های تبریزی که در ساحل کشیده شده بود، پرده‌ی سبزرنگ ضخیمی را ساخته بود که مانع نور تند خورشید می‌شد و آفتاب را به یک نور مطبوع که با گذر از میان شاخ و برگ‌ها ملایم شده بود، تبدیل می‌کرد.

هرچه پیش‌تر می‌رفتیم، آب سیاه‌تر می‌شد. انگار که روی یک پرتگاه عمیق بودیم. اما در بعضی جاها آب زلال بود، انگار سفره‌ی شفاف‌ی پهن کرده بودند و شن‌های براق و گیاهان مخملی ته‌آب دیده می‌شد.

من جذب تماشا بودم که شنیدم کسی از پشت سر، صدایم می‌کند. به عقب برگشتم، آرتور بود. او را که روی چوبش دراز کشیده بود، پیش من آورده بودند. مادرش هم کنارش بود.

آرتور پرسید: دیشب خوب خوابیدید؟ از دشت و صحرا بهتر بود؟
من جلو رفتم و با کلمه‌های مؤدبانه‌ای جواب مادر و پسر را دادم.
او گفت: سگ‌ها چه‌طور؟

سگ‌ها و ژولی کور را صدا کردم. سگ‌ها سلام‌کنان و ژولی کور با ادا و شکلک

پیش آمدند. حدس می زدند که می خواهیم نمایش بدهیم. ولی آن روز صبح قرار نبود نمایشی اجرا کنیم.

خانم میلیگان، پسرش را زیر نور خورشید گذاشته بود و خودش کنارش نشسته بود.

او گفت: لطفاً سگ‌ها و میمون را از اینجا ببرید. ما کار داریم. آن چه را که از من خواست انجام دادم و با گروه‌م به قسمت جلوی کشتی رفتیم.

این بیمار کوچولوی بیچاره چه کاری می خواست انجام دهد؟ من دیدم که او کتابی را باز کرد و مادرش از روی متن کتاب، درسی را برایش تکرار کرد.

آرتور که بی هیچ حرکتی روی تخته چوب نشسته بود، گوش می کرد و تکرار می کرد. یا بهتر بگوییم، سعی می کرد تکرار کند. چون خیلی تردید داشت. سه کلمه درست را پشت سر هم به راحتی نمی گفت و مدام اشتباه می کرد. مادرش با ملایمت و در عین حال محکم، پی در پی تکرار می کرد. سرانجام با ناراحتی گفت: شما شعرتان را بلد نیستید.

به نظرم خیلی عجیب بود که او به پسرش شما می گفت. نمی دانستم که انگلیسی‌ها همدیگر را تو صدا نمی کنند.

آرتور با صدای گرفته‌ای گفت: اوه! مادرا!

- شما امروز اشتباه‌هایی داشتید که دیروز نداشتید.

- من سعی کردم یاد بگیرم.

- و یاد نگرفتید.

- نتوانستم.

- چرا؟

- نمی دانم... چون نتوانستم... آخر من بیمارم.

- سرتان که بیمار نیست. من هیچ وقت قبول نمی‌کنم که به بهانه‌ی بیماری، از درس فرار کنید. این طوری بی‌سواد بزرگ می‌شوید.

خانم میلیگان با آن که خیلی جدی به نظر می‌رسید، ولی با این حال بدون عصبانیت و با صدایی مهربان حرف می‌زد.

- چرا با درس نخواندنتان مرا ناراحت می‌کنید؟

- من نمی‌توانم مادر. مطمئن باشید که نمی‌توانم.

آرتور این را گفت و شروع به گریه کرد. ولی خانم میلیگان هرچند، همان طور که گفته بود، متأثر و ناراحت به نظر می‌آمد، اجازه نداد که اشک‌های آرتور او را سست کند.

- من می‌خواستم به شما اجازه دهم که امروز صبح با رمی و سگ‌ها بازی کنی. ولی شما بازی نخواهی کرد، مگر این که این شعر را بدون اشتباه برایم تکرار کنی. این را گفت و کتاب را به آرتور داد و به داخل اتاق رفت. پسر روی تخته چوب تنها ماند.

آرتور هق‌هق گریه می‌کرد و من از جایی که بودم صدای گریه‌ی بریده‌بریده‌ی او را می‌شنیدم.

چه‌طور خانم میلیگان که در ظاهر آن قدر پسرش را دوست داشت؛ می‌توانست با این طفلک کوچولو آن قدر سختگیر باشد؟ تقصیر او نبود که نمی‌توانست درسش را یاد بگیرد، خوب حتماً به خاطر بیماریش بود.

او رفت و حتی یک کلمه دلگرم‌کننده به آرتور نگفت. ولی من اشتباه کرده بودم؛ او نرفته بود. به جای این که داخل اتاق برود، دوباره پیش پسرش برگشت.

- می‌خواهید با هم درس بخوانیم؟

- اوه! بله مادر، با هم.

سپس خانم میلیگان کنار پسرش نشست و کتاب را برداشت. او به آرامی شروع به خواندن شعری کرد که نام آن گرگ و بره بود. پس از او آرتور، کلمه‌ها و

جمله‌ها را تکرار کرد.

خانم میلیگان سه بار شعر را خواند و کتاب را به آرتور داد و به او گفت که حالا باید خودش به تنهایی تمرین کند و سپس به داخل اتاقک رفت. آرتور شروع به خواندن شعر کرد و من از جایی که بودم، حرکت لب‌هایش را می‌دیدم.

معلوم بود که کار و تلاش می‌کند. ولی تلاش او مدت زیادی ادامه نداشت. به زودی چشم از کتاب برداشت و حرکت لب‌هایش کم‌تر و کم‌تر و سپس متوقف شد. او دیگر نمی‌خواند و تکرار نمی‌کرد. چشم‌هایش این طرف و آن طرف چرخید تا مرا پیدا کرد. با دست به او اشاره کردم تا تشویق‌اش کنم که سر درسش برگردد. به آرامی لب‌خندی زد. انگار می‌خواست از هشدار من تشکر کند. چشم‌هایش دوباره به کتاب خیره شد. ولی پس از مدتی باز چشم‌هایش از کتاب بلند شد و از این ساحل به آن ساحل کانال چرخید.

چون به طرف من نگاه نمی‌کرد، بلندم شدم و به این ترتیب توجهش را جلب کردم و کتابش را به او نشان دادم. با شرمندگی، دوباره کتابش را برداشت. بدبختانه دو دقیقه بعد، یک مرغ دریایی با سرعت از کانال گذشت و بالای کشتی رسید. آرتور سرش را بلند کرد تا او را ببیند. وقتی چشم‌هایش را از مرغ دریایی برگرفت، به من نگاه کرد و گفت: با این که خیلی دلم می‌خواهد، ولی نمی‌توانم.

به او نزدیک شدم و گفتم: این شعر نباید زیاد سخت باشد.

-اوه! چرا! برعکس خیلی هم سخت است.

-به نظر من که خیلی آسان است؛ فکر کنم وقتی مادرتان آن را خواند، من یاد

گرفتم.

با حالتی که انگار به حرفم شک داشت، لب‌خند زد.

-می‌خواهید آن را برایتان بخوانم؟

- چرا بخوانید؟ من که می‌دانم چنین چیزی امکان دارد.
 - البته که دارد. غیرممکن که نیست؛ بگذارید سعی خودم را بکنم. کتاب را بردارید.

او کتاب را برداشت و من از بر، شروع به خواندن کردم، فقط سه یا چهار بار اشتباه کردم و او تصحیح کرد.

آرتور با فریاد گفت: عجب! شما بلد بودید!

- نه خیلی خوب، ولی فکر کنم حالا می‌توانم بدون اشتباه آن را بخوانم.

- چه کار کردید که یاد گرفتید.

- به خواندن مادر تان گوش کردم؛ البته با دقت و به اتفاق‌هایی که دور و برمان می‌افتاد، توجهی نکردم.

او قرمز شد و چشم‌هایش را از من برگرداند.

پس از چند لحظه گفت: من می‌فهمم که شما چه‌طور گوش کردید. سعی می‌کنم مثل شما گوش کنم. ولی چه کار کردید که همه‌ی این کلمه‌ها را از بر شدید. من که قاطی می‌کنم.

چه کار کردم؟ خودم هم نمی‌دانستم چون به این موضوع فکر نکرده بودم، با این حال سعی برایش توضیح دهم که با تجسم در ذهنم این کار را می‌کنم. گفتم: این شعر از چه صحبت می‌کند؟ از یک گوسفند. پس من به گوسفندها فکر می‌کنم. سپس به کاری که آنها می‌کنند، فکر می‌کنم.

- یعنی گوسفندها در آغل، جایشان امن است؟

- من گوسفندها را مجسم می‌کنم که در آغل دراز کشیده یا خوابیده‌اند، در حالی که جایشان امن است. و وقتی آنها را یک بار مجسم می‌کنم، دیگر فراموشم نمی‌شود.

آرتور گفت: بسیار خوب، من هم آنها را می‌بینم، گوسفندها در آغل، جایشان امن است. من آنها را سیاه و سفید می‌بینم. من میش‌ها و بره‌ها را می‌بینم. من

حتی آغل را هم می بینم که از داربست های آهنی و چوبی ساخته شده است.

- پس دیگر فراموشش نمی کنی؟

- اوه! نه.

- معمولاً چه کسی گوسفندها را نگه می دارد؟

- سگ ها.

- وقتی گوسفندها جایشان امن باشد و لازم نباشد که سگ ها از آنها نگهداری

کنند، سگ ها چه می کنند؟

- کاری ندارند که بکنند.

- پس می توانند بخوابند. پس ما می گوییم، سگ ها در خواب بودند.

- درست همین طور است! خیلی آسان است.

- دیدی چه قدر آسان است؟ حالا به چیز دیگری فکر کنیم. همراه سگ ها،

دیگر چه کسی از گوسفندها نگهداری می کند؟

- چوپان.

- اگر گوسفندها جایشان امن باشد، چوپان کاری ندارد که بکند. پس با

چه چیزی می تواند وقتش را پر کند؟

- با نواختن فلوت.

- او را می بینی؟

- بله.

- کجاست؟

- در سایه ی نارون بزرگی.

- تنه است؟

- نه. او با چوپان های همسایه است.

- خُب، حالا که گوسفندها، آغل، سگ ها و چوپان را می بینی، نمی توانی

قسمت اول شعر را بدون اشتباه تکرار کنی؟

- چرا، به نظرم بتوانم.

- سعی کن.

وقتی به حرف‌هایم گوش کرد و به این ترتیب برایش توضیح دادم درسی که اول سخت به نظر می‌آمد، آسان شد. با هیجان و ترس نگاهم کرد. انگار به واقعیت حرف‌هایم متقاعد نشده بود؛ با این حال، بعد از چند لحظه تأمل، تصمیمش را گرفت.

- گوسفندها در آغل، جایشان امن بود، سگ‌ها در خواب بودند و چوپان در سایه‌ی نارون بزرگی، با چوپان‌های همسایه، فلوت می‌نواخت. سپس دست‌هایش را به هم کوبید و فریاد زد: آخر یاد گرفتم! اشتباه هم نکردم.

- می‌خواهید بقیه شعر را هم با همین روش یاد بگیرید؟

- بله. مطمئنم که با شما یاد می‌گیرم. وای! مادرم چه قدر خوشحال می‌شود. و همان‌طور که اولین جمله را یاد گرفته بود، بقیه شعر را هم خواند. در کم‌تر از یک ربع ساعت به‌طور کامل آن را یاد گرفت. وقتی مادرش سر زده، پشت سر ما آمد، آرتور داشت شعر را بدون اشتباه تکرار می‌کرد.

اول از این که ما را دید که با هم هستیم، عصبانی شد. چون فکر کرد که ما فقط برای بازی پیش هم هستیم؛ ولی آرتور نگذاشت که مادرش حتی یک کلمه بگوید و فریاد زد: می‌دانم می‌خواهی چه بگویی. ولی او به من یاد داد.

خانم میلیگان با تعجب زیاد به من نگاه کرد، می‌خواست از من چیزی بپرسد اما آرتور مهلت نداد و بی‌آن که مادرش از او بپرسد، شروع به خواندن شعر گرگ و بره کرد. او با موفقیت و بدون اشتباه شعر را خواند.

وقتی او داشت شعر می‌خواند، من به خانم میلیگان نگاه می‌کردم. چهره‌ی زیبایش را می‌دیدم که با لب‌خندی روشن می‌شود. سپس به‌نظرم آمد که چشم‌هایش از اشک خیس شد. درست در همین موقع به طرف پسرش خم شد

او را در میان دست‌هایش گرفت و با مهربانی بوسید. و من نفهمیدم که او گریه کرد یا نه.

آرتور گفت: کلمه‌ها، چرت و پرتند. هیچ معنایی ندارند. ولی اشیاء را می‌بینیم و رمی به من چوپان را با فلوتش نشان داد. وقتی هنگام خواندن شعر، چشم‌هایم را می‌بندم، دیگر به اطرافم فکر نمی‌کنم. من فلوت چوپان را می‌بینم و آهنگی را که می‌نوازد، می‌شنوم. مادر، می‌خواهید آهنگش را برایتان بخوانم؟ و ترانه‌ی غمگینی را به زبان انگلیسی خواند.

این بار خانم میلیگان به‌راستی گریه کرد و وقتی دوباره ایستاد، من دیدم که از گونه‌های پسرش هم اشک جاریست. سپس او به من نزدیک شد و دستم را گرفت و با ملایمت فشار داد. من هم متأثر شدم.

او به من گفت: شما پسر خوبی هستید.

من این اتفاق کوچک را مفصل تعریف کردم تا بفهمانم از آن روز به بعد، این اتفاق چه تأثیری در موقعیت من داشت. روز قبل آن، من را یک رام‌کننده حیوان می‌دانستند که می‌توانم با سگ‌ها و میمون‌ها اسباب تفریح یک پسر بیمار باشم. ولی این درس، مرا از سگ‌ها و میمون جدا کرد. دیگر من یک دوست شده بودم، کمابیش یک دوست.

باید بگویم چیزی را که آن روز نفهمیدم و بعدها متوجه شدم، این بود که خانم میلیگان از این که می‌دید پسرش چیزی یاد نمی‌گیرد، یا بهتر بگوییم، نمی‌تواند چیزی یاد بگیرد، بسیار ناراحت است. هرچند که بیمار بود، اما مادرش دوست داشت که او تلاش کند و به این دلیل که بیماریش طولانی بود، او می‌خواست از همان اول، روحیه و فکر او را طوری عادت دهد که روز بهبودی، او بتواند زمان تلف‌شده‌اش را جبران کند.

خانم میلیگان تا آن روز خیلی ناموفق بود. چون آرتور هر چند از درس خواندن فرار نمی‌کرد، ولی دقت و پشتکار نداشت. او بدون مقاومت و با اشتیاق

دست‌هایش را دراز می‌کرد تا کتابی را که به دستش می‌دادند، بگیرد ولی هوش و حواسش را به آن نمی‌داد و به‌طور غیرارادی، مثل یک ماشین، گاهی درست و گاهی غلط درس‌ها را تکرار می‌کرد. اندوه بسیار مادر هم او را ناامید کرده بود. حالا خانم میلیگان بسیار شاد بود. آرتور شعری را با کمک من در نیم‌ساعت یاد گرفته بود و برایش خواند. این شعری بود که او در طی روزهای زیاد، نتوانسته بود در سر آرتور فرو کند.

حالا هر وقت به آن روزهایی که در کنار خانم میلیگان و آرتور روی آن کشتی گذشت، فکر می‌کنم می‌بینم آن روزها، بهترین روزهای دوران کودکی‌ام بوده است.

دوستی من و آرتور، دوستی پرشور و حالی بود. من در این دوستی بدون فکر پیش می‌رفتم و تحت‌تأثیر این رابطه‌ی عمیق به او به چشم یک برادر نگاه می‌کردم. هیچ‌وقت دعوایی بین ما رخ نمی‌داد. او با وجود موقعیتی که داشت، کم‌ترین احساس برتری نسبت به من نمی‌کرد و من مزاحم او نبودم. حتی فکرش را هم نمی‌کردم که بتوانم مانعی برای او باشم.

البته بدون تردید این را مدیون سن کم و ناآگاهیم از امور زندگی بودم و بیشتر از آن ملایمت و خوبی خانم میلیگان بود که مانع بروز اختلاف بین ما می‌شد. او با من همیشه طوری صحبت می‌کرد که انگار من هم پسرش بودم.

مسافرت با کشتی هم برای من شگفت‌انگیز بود. از صبح تا شب حتی برای یک ساعت هم احساس خستگی یا کسالت نمی‌کردم. تمام وقت ما پر بود.

از زمانی که راه‌آهن ساخته شده است دیگر کانال جنوب به چشم مردم نمی‌آید و کسی آن را نمی‌شناسد. با این حال این کانال از عجایب فرانسه است. ما از ویل‌فرانس دولوراگه^(۱) به اوینونه^(۲) و از آنجا به نوروز^(۳) رفتیم. در آنجا

1. Villefranche - de - Lauraguais.

2. Avignonnet.

3. Naurouse.

بنایی بود که به افتخار ریکه^(۱) ساخته شده بود. سازنده کانال، آن را درست در حدفاصل رودخانه‌هایی که به اقیانوس می‌ریزند و رودخانه‌هایی که به مدیترانه می‌پیوندند، ساخته است.

از کاستل نودری^(۲)، شهر آسیاب‌ها، از کارکسن^(۳) یک شهر قرون وسطی، از سد فوزان^(۴) که با هشت ترعه‌ای که به آن وصل شده بود بسیار عجیب و دیدنی بود و از بزیه^(۵) گذشتیم.

اگر سر راهمان شهرهای دیدنی بود، هر روز فقط چند فرسنگ طی می‌کردیم و اگر به شهرهای معمولی می‌رسیدیم، به سرعت از کنار آنها می‌گذشتیم. سرعت حرکت و مسیر ما را شهرهایی که کنار بودند تعیین می‌کردند. ما هیچ‌یک از نگرانی‌های معمول مسافر را نداشتیم، مثلاً مجبور نبودیم مسافتی طولانی را به دنبال مسافر خانه‌ای طی کنیم. یا به دنبال غذا و جای خواب بگردیم. سر ساعت معین، ناهارمان در ایوان آماده بود. ما همین‌طور که غذای می‌خوردیم به منظره‌های ساحل دو طرف آب که از جلوی چشم‌مان می‌گذشت، نگاه می‌کردیم. وقتی خورشید غروب می‌کرد، همان‌جایی که بودیم، می‌ماندیم و منتظر روشن شدن هوا می‌شدیم.

موقع شب هم اوقات بی‌کاری که معمولاً برای مسافران طولانی و دلگیر است، نداشتیم. شب‌ها برای ما بسیار کوتاه بود و لحظه‌ای که وقت خواب می‌رسید به هیچ‌چیز جز به خوابیدن فکر نمی‌کردیم.

اگر هوا خنک می‌شد، در اتاق پذیرایی می‌ماندیم و آتش ملایمی روشن می‌کردیم تا رطوبت و مه را که برای بیمار ضرر داشت از بین ببریم. چراغ‌ها را می‌آوردیم و آرتور را پشت میز می‌گذاشتیم. من کنارش می‌نشستم و خانم میلیگان کتاب‌های مصور یا عکس‌های منظره‌ها را به ما نشان می‌داد. همان‌طور

1. Riquet.

2. Castelnaudary.

3. Carcassonne.

4. Fouserannes.

5. Béziers.

که آن کشتی زیبایی که در آن سوار بودیم برای استفاده‌ی خاصی ساخته شده بود، آن عکس‌ها و کتاب‌ها هم مخصوص این سفر انتخاب شده بود. وقتی از نگاه کردن به عکس‌ها خسته می‌شدیم خانم میلیگان یکی از کتاب‌ها را باز می‌کرد و قسمت‌هایی از آن را که برای ما جالب بود و می‌توانستیم آن را بفهمیم، می‌خواند. یا آلبوم‌ها و کتاب‌ها را می‌بست و برایمان داستان تعریف می‌کرد. یا وقایع تاریخی شهرهایی را که از آن می‌گذشتیم، برایمان نقل می‌کرد. او نگاه خود را به چشم‌های پسرش می‌دوخت و حرف می‌زد. او با زحمت زیاد کلماتی را پیدا می‌کرد که فهم آن آسان باشد و دیدن این حالت، آدم را تحت تأثیر قرار می‌داد. در این شب‌نشینی‌های زیبا، من هم نقش فعالی داشتم. چنگم را در دست می‌گرفتم و به ساحل می‌رفتم و پشت درختی که می‌شد در سایه‌اش پنهان بشوم، می‌رفتم و تمام ترانه‌ها و آهنگ‌هایی را که بلد بودم، می‌خواندم. آرتور از این‌که در آرامش شب، بدون آن‌که نوازنده و خواننده را ببیند؛ آهنگ می‌شنید لذت می‌برد و بیشتر وقت‌ها فریاد می‌زد: دوباره! و من دوباره همان آهنگ را می‌نواختم.

برای پسر بچه‌ای مثل من که تنها زمانی از کلبه‌ی ماما بار برن بیرون آمده بود که به دنبال سینیور ویتالی در جاده‌های طولانی سرگردان بشود، زندگی روی آن کشتی شیرین و رضایت‌بخش بود.

چه قدر میان تارت‌های میوه خوش طعم، ژله‌ها و کرم‌ها و شیرینی‌های آشپز خانم میلیگان و بشقاب سیب‌زمینی نمک زده‌ی دایه‌ی بیچاره‌ام مامان بار برن تفاوت بود! چه تضادی بین گردش با این کشتی زیبا و پیاده‌روی‌های طولانی در گل و شل و زیر باران و آفتاب سوزان وجود داشت؟

اگر بخواهم با خودم رو راست باشم، باید بگویم که من به رضایت معنوی‌ای که از زندگی تازه‌ام می‌بردم، خیلی بیشتر از لذت مادی که از آن می‌چشیدم اهمیت می‌دادم.

بله شیرینی‌های خانم میلیگان بسیار خوش طعم بودند. بله، بسیار لذت‌بخش بود که دیگر از گرسنگی، گرما و سرما رنج نمی‌کشیدم؛ ولی خدا می‌داند که احساس محبتی که دلم را لبریز کرده بود، از همه این‌ها بهتر و دلپذیرتر بود.

دوبار گسستن پیوند میان خودم و کسانی را که دوست‌شان داشتم دیده بودم. بار اول زمانی بود که کلبه‌ی ماما باربرن را ترک کرده بودم و بار دوم زمانی که از ویتالی جدا شده بودم، آن روز دوبار در این دنیای بزرگ، خودم را تنها و بدون پشتیبان احساس کرده بودم. آن روز که تنها دوست‌هایم، حیوان‌هایم بودند. و درست در چنین روزهایی کسی را پیدا کرده بودم که به من محبت می‌کرد. می‌توانستم دوستش داشته باشم. یک خانم، خانمی زیبا، ملایم، مهربان و با عاطفه. و پسر بچه‌ای به سن و سال خودم که با من طوری رفتار می‌کرد که انگار برادرش هستم.

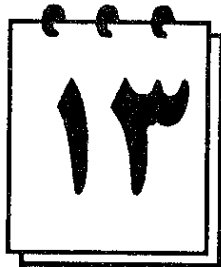
چه شادی و سعادت بود برای قلب من که آن همه نیازمند عشق بود؟ چندبار من با تمام سلامت و انرژی که داشتم به سعادت آرتور که روی آن چوب، دراز کشیده بود، حسادت کردم؟ من به آسایش و رفاهی که در آن غوطه‌ور بود به کتاب‌ها، اسباب بازی‌های مجلل و کشتی‌اش حسودی نمی‌کردم. من به عشقی که مادرش به او ابراز می‌کرد، غبطه می‌خوردم.

چه قدر آرتور خوشبخت بود از این که این‌طور مورد محبت و عشق بود و هر روز، بیست‌بار، مادرش او را می‌بوسید و خودش می‌توانست این خانم زیبا را که مادرش بود، ببوسد؛ خانمی که وقتی دستش را به‌طرفم دراز می‌کرد به زحمت جرأت می‌کردم دستش را لمس کنم.

و من با حزن و اندوه می‌دیدم که هرگز مادری نداشتم که مرا ببوسد، یا من او را ببوسم. شاید روزی دوباره ماما باربرن را می‌دیدم، و این برایم شادی بزرگی بود. ولی هرچه بود، حالا که می‌دانستم که او مادر من نیست، دیگر نمی‌توانستم مثل

آن وقت‌ها به او بگویم: ماما. من همیشه تنها بودم، تنها. از این رو لذتی که رفتار محبت‌آمیز آرتور و خانم میلیگان به من می‌داد، با شدت بیشتری احساس می‌کردم.

به هر حال، من نباید از این خوشبختی که نصیبم شده بود، توقع زیادی می‌داشتم. من که هرگز مادر، برادر و خانواده‌ای نداشتم، می‌بایست به این که دوستانی داشته باشم، رضایت می‌دادم. می‌بایست راضی می‌بودم. و به‌راستی هم بسیار رضایت داشتم. با این حال، زندگی جدید که این همه به‌نظرم شیرین بود، به‌زودی تمام می‌شد و من به زندگی قبلی‌ام برمی‌گشتم.



بچه‌ی سرراهی

روزهای سفر به تندی می‌گذشت و زمان آزادی اربابم از زندان نزدیک می‌شد. این برایم، هم خوشحال‌کننده بود، هم ملال‌آور. هرچه از تولوز دورتر می‌شدیم، این فکر با شدت بیشتر و بیشتر مرا آزار می‌داد.

این چنین مسافرتی بدون نگرانی بسیار جذاب بود، ولی من باید برمی‌گشتم و پیاده جاده‌هایی که با کشتی از کنار آنها رد می‌شدیم، طی می‌کردم. البته، این زیاد جذاب نبود. در برگشت نه تخت‌خواب راحت، نه کرم و شیرینی، و نه شب‌نشینی‌های دور میز، دیگر وجود نداشت.

چیزی که بیشتر مرا ناراحت می‌کرد، جدایی از آرتور و خانم میلیگان بود. باید از محبت آنها چشم می‌پوشیدم و آنها را از دست می‌دادم. همان‌طور که پیش‌تر از آن ماما باربرن را از دست داده بودم. انگار سرنوشت من این بود که تا می‌آمدم دوست داشته باشم و دوست داشته شوم با بی‌رحمی از کسانی که دلم می‌خواست با آنها زندگی کنم، جدا شوم. آیا چیزی نمی‌توانست این سرنوشت را

عوض کند و همه را دور هم جمع کند؟
می‌توانم بگویم که این نگرانی تنها ابری بود که بر آن روزهای درخشان سایه می‌افکند.

سرانجام یک روز تصمیم گرفتم خانم میلیگان را هم در جریان بگذارم و از او بپرسم که چه قدر طول می‌کشد تا به تولوز برگردم. چون می‌خواستم درست لحظه‌ی آزادی اربابم پشت در زندان باشم.

آرتور وقتی شنید که در مورد رفتن حرف می‌زنم، چند فریاد بلند کشید و داد زد: من دلم نمی‌خواهد رمی از پیش ما برود!

به او جواب دادم که من آزاد نیستم و مال اربابی هستم که پدر و مادرم مرا به او اجاره داده‌اند و باید پیش او و سرکارم برگردم.

من از پدر و مادرم برای آنها گفتم ولی نگفتم که آنها پدر و مادر حقیقی من نیستند. چون در آن صورت باید اعتراف می‌کردم که یک بچه سرراهی هستم. آرتور گفت: مادر! باید رمی را نگه داریم.

او به راحتی به مادرش دستور می‌داد و هر چه می‌خواست مادرش انجام می‌داد. خانم میلیگان جواب داد: من خیلی خوشحال می‌شوم که رمی را نگه دارم. شما برای هم دوستان خوبی هستید و من هم او را خیلی دوست دارم. ولی نه من و نه شما نمی‌توانیم تصمیم بگیریم. چون ماندن رمی در پیش ما دو شرط دارد. اول این که خود رمی باید بخواهد پیش ما بماند...

آرتور حرف مادرش را برید: رمی خیلی دلش می‌خواهد، مگر نه؟ رمی! شما که دلتان نمی‌خواهد به تولوز برگردید؟

خانم میلیگان منتظر جواب من نشد و ادامه داد: شرط دوم این که اربابش موافقت کند تا از حقوق خودش در مورد رمی صرف‌نظر کند.

آرتور که دنبال خواسته‌ی خودش بود، حرف او را برید: رمی، اول رمی. به‌طور مسلم ویتالی برای من ارباب خوبی بود، و من همان قدر که قدر

دلسوزی و مراقبت‌هایش را می‌دانستم، مدیون درس‌هایش هم بودم. ولی هیچ شباهتی بین زندگی در کنار ویتالی و آن‌چه که خانم میلیگان به من هدیه کرده بود، وجود نداشت. تازه با اندک احساس پشیمانی اقرار می‌کنم که شباهتی بین علاقه‌ای که به ویتالی داشتم با محبتی که نسبت به خانم میلیگان و آرتور احساس می‌کردم، وجود نداشت. وقتی به این فکر می‌افتادم، به خودم می‌گفتم، چه قدر بد است که این غریبه‌ها را که تازه با آنها آشنا شده‌ام، به ویتالی ترجیح می‌دهم. ولی خُب نمی‌شد کاری کرد، من آرتور و خانم میلیگان را صمیمانه دوست داشتم.

خانم میلیگان گفت: رمی قبل از جواب دادن باید بداند که پیشنهاد من، یک زندگی پر از گردش و تفریح نیست. یک زندگی پرتلاش است؛ رمی باید درس بخواند، زحمت بکشد. کتاب‌های زیادی بخواند و تو را در درس‌ها همراهی کند. باید این‌گونه زندگی کردن را با آزادی در جاده‌های طولانی مقایسه کند و یکی را انتخاب کند.

گفتم: نیاز به مقایسه نیست. خانم به شما اطمینان می‌دهم، که ارزش پیشنهادتان را درک می‌کنم.

آرتور فریاد زد: بفرما! می‌بینید مادر؟ رمی خیلی دلش می‌خواهد! و شروع کرد به کف زدن. معلوم بود او را از نگرانی درآورده‌ام، چون وقتی مادرش از درس و کتاب حرف می‌زد، در چهره‌ی آرتور دلهره موج می‌زد. اگر قبول نمی‌کرد دلهره و ترس آرتور که از کتاب وحشت داشت، خیلی بیشتر می‌شد. ولی خوشبختانه من این دلهره را نداشتم و کتاب به جای آن‌که مرا وحشت زده کند، برایم جذاب بود. درست است که مدت کمی بود که کتاب به‌دستم داده بودند، ولی تا آن موقع با کتاب بیشتر تفریح می‌کردم و کتاب خواندن اصلاً برایم سخت نبود. بنابراین هدیه‌ی خانم میلیگان به معنی یک زندگی همراه با خوشبختی بود و من صادقانه از سخاوت او سپاسگزار بودم. اگر

ویتالی با پیشنهاد او موافقت می‌کرد، دیگر مجبور نبودم قو را ترک کنم و از این زندگی شیرین و از آرتور و مادرش جدا شوم.

خانم میلیگان در ادامه‌ی حرفش گفت: پس حالا فقط رضایت ارباب رمی مانده است. برای این کار به ویتالی نامه‌ای می‌نویسم و یک قرار ملاقات می‌گذارم. چون ما نمی‌توانیم به تولوز برگردیم، از او می‌خواهم که به دیدن ما بیاید. خرج سفر را هم برایش می‌فرستم. علت این که نمی‌توانیم با قطار سفر کنیم راهم برایش توضیح می‌دهم. فقط امیدوارم که دعوت‌م را بپذیرد. اگر ویتالی پیشنهادهايم را قبول کند، کار دیگری که باید بکنیم این است که با پدر و مادر رمی به تفاهم برسیم. چون باید آنها را هم در جریان بگذاریم.

تا این‌جا گفتگو همه‌چیز کاملاً بر وفق مرادم بود. انگار یک پری مهربان با چوب‌دستی جادویی‌اش مرا جادو کرده بود. ولی کلمه‌های آخر خانم میلیگان مرا از رؤیا بیرون آورد و به حقیقت تلخ برگرداند.

مشورت با خانواده‌ی من؟

به یقین آنها را زی‌را که می‌خواستم پنهان کنم، برملا می‌کردند. حقیقت روشن می‌شد و معلوم می‌شد که من یک بچه سرراهی هستم. آن وقت ممکن بود آرتور و خانم میلیگان دیگر مرا نخواهند و از خودشان دور کنند.

خانم میلیگان با تعجب به من نگاه می‌کرد و می‌خواست من را به حرف بگیرد. ولی من شهادت جواب دادن به پرسش‌هایش را نداشتم. خانم میلیگان که خیال می‌کرد فکر آینده و دیدار با اربابم مرا آن‌طور آشفته کرده است، دیگر حرفی نزد.

خوشبختانه این گفتگو در شب و کمی قبل از وقت خواب انجام شد و من توانستم خیلی زود از نگاه‌های متعجب آرتور فرار کنم و به اتاقم پناه ببرم و با افکار و ترس‌هایم خود را زندانی کنم.

از نخستین شبی که در «قو» خوابیده بودم، این اولین شب بدی بود که

می‌گذراندم. در آن شب وحشتناک، بد و تب‌آلود چه باید می‌کردم؟ چه باید می‌گفتم؟ چیزی برای گفتن نداشتم.

پس از این که این سئوال‌ها صدها بار در سرم چرخید و چرخید و متناقض‌ترین راه‌حل‌ها به مغزم خطور کرد، دست از فکر کردن کشیدم. احساس بی‌لیاقتی می‌کردم و از این که کاری از دستم بر نمی‌آمد و حرفی برای گفتن نداشتم، خودم را سرزنش می‌کردم. گاهی با خودم می‌گفتم هرچه پیش آید خوش آید، اگر اتفاقی بیفتد و نتوانم کاری بکنم، در برابر سرنوشت تسلیم خواهم بود. ولی فکرم آسوده نمی‌شد.

نمی‌توانستم رفتار ویتالی را حدس بزنم. شاید او از من نمی‌گذشت. در درون من مبارزه‌ای در گرفته بود. نمی‌دانستم از این موضوع بترسم؟ یا آن را آرزو کنم؟ در آن شرایط، اگر با ویتالی می‌رفتم، دیگر راز من، آشکار نمی‌شد.

ترس من از آشکار شدن رازم که آن را بسیار وحشتناک می‌پنداشتم، به قدری بود که آرزو می‌کردم ویتالی پیشنهاد خانم میلیگان را قبول نکند، و در مورد من بین آنها تفاهمی برقرار نشود.

معلوم بود که باید از آرتور و مادرش جدا می‌شدم و شاید هرگز نمی‌توانستم دوباره آنها را ببینم، ولی دستکم خاطره‌ی بدی از من برای آنها باقی نمی‌ماند. جواب نامه‌ی خانم میلیگان سه روز بعد رسید. ویتالی در چند خط نوشته بود که با کمال افتخار دعوت خانم میلیگان را می‌پذیرد و شنبه‌ی آینده با قطار به ست^(۱) می‌رسد.

من از خانم میلیگان اجازه گرفتم که به ایستگاه بروم. سگ‌ها و ژولی کور را برداشتم و باهم به ایستگاه رفتیم و منتظر ورود اربابمان شدیم.

سگ‌ها که انگار بو برده بودند، نگران به نظر می‌رسیدند. اما ژولی کور بی تفاوت بود و من به سختی متأثر بودم. در روح ناآرام من چه جنگ متناقضی

1. Cette.

برپا بود؟ من در گوشه‌ای از محوطه ایستگاه ایستاده بودم. قلاده سگ‌ها در دستم بود. ژولی کور زیر نیم‌تنه‌ام پنهان شده بود و من فقط منتظر بودم و هیچ توجهی به آن چه در اطرافم می‌گذشت نداشتم.

سگ‌ها بودند که ورود قطار را به من خبر دادند. آنها بوی اربابشان را حس می‌کردند. احساس کردم به جلو کشیده می‌شوم. قلاده‌ها را محکم نگرفته بودم. ناگهان سگ‌ها از دستم فرار کردند. آنها با شادی پارس می‌کردند و می‌دویدند. خیلی زود ویتالی در لباس همیشگی‌اش ظاهر شد. سگ‌ها دورش جست‌وخیز کردند. کاپی گرچه بدنش کم‌تر از رفقاییش نرم بود، اما خیلی فرزتر از همه در بغل اربابم پرید و دلس و زربینو محکم به پای ارباب چسبیدند.

من هم به نوبت خودم جلورفتم. ویتالی کاپی را زمین گذاشت و مرا در آغوش فشرد و برای اولین بار مرا بوسید و چندبار به ایتالیایی تکرار کرد:

قلب من در اوج ناباوری است

آه چقدر ناله باید کرد...

که اگر می‌سوختم، این همه دردناک نبود

اربابم هیچ‌وقت خشن نبود. ولی نوازشم هم نمی‌کرد. عادت نداشتم که او این‌طور ابراز احساسات کند. گریه‌ام گرفت و چون دلم گرفته بود بغضم ترکید و اشکم جاری شد.

به ویتالی نگاه کردم. او در زندان خیلی پیر شده بود، قدش خمیده شده و رنگ صورتش پریده بود.

ویتالی پرسید: به نظر تو من خیلی تغییر کرده‌ام؟ این‌طور نیست، پسر من؟ زندان جای بدی است. ولی حالا همه چیز تمام شده است.

سپس موضوع صحبت را عوض کرد و پرسید با این خانمی که برایم نامه نوشته، چه‌طور آشنا شدی؟

برایش تعریف کردم که چگونه به قو برخورد کرده‌ام و از همان وقت چگونه

پیش خانم میلیگان و پسرش زندگی کرده‌ام. آن چه را که دیده بودیم و هرکاری را کرده بودیم، برایش تعریف کردم.

داستانم طولانی بود، اما از این که به آخر آن برسم و موضوعی را که از آن وحشت داشتم مطرح کنم، می‌ترسیدم. چون نمی‌توانستم به اربابم بگویم که آرزو دارم او با پیشنهاد خانم میلیگان و آرتور موافقت کند و آنها را پیش خودشان نگه دارند.

ولی کار به آنجا نکشید. قبل از این که داستانم تمام شود به هتلی رسیدیم که خانم میلیگان در آنجا اقامت داشت. ویتالی هم از نامه‌ی خانم میلیگان چیزی نگفت و از پیشنهادهایی که او در نامه‌اش نوشته بود، حرفی نزد.

وقتی به هتل رسیدیم، ویتالی پرسید: حالا این خانم منتظر من است؟

- بله، من شما را به اتاق او راهنمایی می‌کنم.

- لازم نیست. شماره اتاق را به من بده و همین جا باسگ‌ها و ژولی کور منتظر باش.

وقتی اربابم حرفی می‌زد، من عادت نداشتم با او بحث کنم یا جوابش را بدهم. ولی این بار می‌خواستم دل به دریا بزنم و اعتراض کنم و از او بخواهم که مرا هم پیش خانم میلیگان ببرد. این به نظرم طبیعی و منصفانه بود. ولی او با حرکت سر و دست، دهانم را قفل کرد. از او اطاعت کردم و دم در هتل روی نیمکتی نشستم. سگ‌ها کنارم ماندند. آنها هم دل‌شان می‌خواست دنبال اربابشان بروند، ولی وقتی او دستور داد که داخل نشوند، آنها هم مثل من سرپیچی نکردند. ویتالی روش دستور دادن را بلد بود.

چرا او نمی‌خواست که من هم در گفتگوی او و خانم میلیگان حضور داشته باشم؟ این سؤال را با همه پاسخ‌هایی که می‌توانست داشته باشد، از خود می‌کردم و وقتی ویتالی برگشت، هنوز جوابی برای آن پیدا نکرده بودم. او گفت: برو و از این خانم خدا حافظی کن. من همین جا منتظر می‌مانم؛ ده دقیقه دیگر از اینجا می‌رویم.

با آن که دقیقاً نمی‌دانستم که ماندن پیش اربابم را دوست دارم یا همراهی با خانم میلیگان را، وقتی از تصمیم اربابم باخبر شدم، خشکم زد. او چند لحظه نگاهم کرد و بعد گفت: انگار نشنیدی چی گفتم؟ مثل مجسمه آنجا نیست! زود باش!

از وقتی با او بودم این‌طوری با من حرف نزده بود. بی‌اختیار بلند شدم و راه افتادم. ولی پس از آن که چند قدم برداشتم برگشتم و پرسیدم: پس شما گفتید که...

- من گفتم تو برای من مفیدی و من برای تو. در نتیجه حاضر نیستم حقوقی را که در مورد تو دارم به کسی واگذار کنم. برو و زود برگرد. حرف‌های او به من شهادت داد. چون تمام فکر و ذکر من روی بچه سرراهی متمرکز شده بود و خیال می‌کردم برای این باید ده دقیقه دیگر از آنجا برویم که اربابم هرچه در مورد تولدم می‌دانست به آنها گفته است. وقتی وارد اتاق خانم میلیگان شدم، آرتور گریه می‌کرد و مادرش او را دلداری می‌داد.

با دیدن من آرتور فریاد زد: رمی! شما از اینجا نمی‌روید. مگر نه؟ خانم میلیگان به جای من جواب داد و توضیح داد که من باید از اربابم اطاعت کنم.

او با صدایی که اشکم را درمی‌آورد، گفت: من از ارباب‌تان خواستم که شما پیش ما بمانید. ولی او موافقت نکرد. هرکار کردم، راضی نشد. آرتور فریاد زد: او مرد بدجنسی است!

خانم میلیگان گفت: نه، او به هیچ وجه مرد بدجنسی نیست. شما برای او مفید هستید و علاوه بر آن خیال می‌کنم که او به شما محبتی واقعی دارد و تازه از حرف‌زدنش معلوم بود که مردی شریف است و مقامش بالاتر از این‌هاست. او وقتی می‌خواست برایم توضیح دهد که چرا پیشنهادم را رد می‌کند گفت: من این

بچه را دوست دارم؛ او هم مرا دوست دارد. او در کنار من روش زندگی سخت را خواهد آموخت. این برایش مفیدتر است از این که شما او را به خدمتکاری با لباس مبدل تبدیل کنید. شما او را آموزش می‌دهید، تربیت می‌کنید. مغزش را پر می‌کند. ولی نمی‌توانید شخصیتش را عوض کنید. او نمی‌تواند پسر شما باشد ولی می‌تواند مال من باشد. این برای پسری مثل او که آن قدر دوست‌داشتنی و شیرین است، بهتر است از این که بازبچه‌ی پسر بیمار شما باشد. من هم به او درس می‌دهم.

آرتور فریاد زد: او که پدر رمی نیست!

- درست است، پدرش نیست ولی اربابش که هست. حالا که پدر و مادرش او را اجاره داده‌اند، رمی مال اوست و در حال حاضر باید از او اطاعت کند.
- من دلم نمی‌خواهد رمی از اینجا برود.

- با این حال باید دنبال اربابش برود. امیدوارم برای مدت زیادی از ما دور نماند. ما برای پدر و مادرش نامه می‌نویسیم و با آنها به تفاهم می‌رسیم.

من فریاد زدم: اوه! نه!

- نه؟ چرا؟

- اوه! نه، خواهش می‌کنم.

- ولی فرزندم، دیگر جز این راه دیگری نداریم.

- من از شما خواهش می‌کنم.

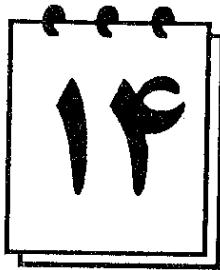
مسلم است که اگر خانم میلیگان در مورد پدر و مادرم حرف نمی‌زد، خدا حافظی‌مان را خیلی بیشتر از ده دقیقه‌ای که اربابم تعیین کرده بود، طول می‌دادم.

خانم میلیگان پرسید: آنها در شاوانون هستند. مگر نه؟

به او جواب ندادم. به آرتور نزدیک شدم و او را در آغوش گرفتم و با تمام محبتی که به او داشتم، بر صورتش بوسه زدم. سپس از بغل او درآمدم و به طرف

خانم میلیگان رفتم و جلویش زانو زدم و دستش را بوسیدم.
او به طرف من خم شد و گفت: طفل بیچاره! و پیشانی‌ام را بوسید.
سپس برخاستم و به طرف در دویدم.
با صدایی که از حق‌حق گریه، بریده می‌شد، گفتم:
- آرتور، من همیشه شما را دوست خواهم داشت. و شما خانم، هرگز
فراموش‌تان نمی‌کنم!
آرتور فریاد زد:
- رمی! رمی!
دیگر من بیشتر از این، چیزی نشنیدم. خارج شدم و در را پشت سرم بستم.
یک دقیقه بعد پیش اربابم بودم. او گفت: به پیش!
و ما از جاده‌ی فرونتینان^(۱) از ست خارج شدیم.
به این ترتیب من اولین دوست خود را ترک کردم و دوباره درگیر ماجراهایی
شدم که اگر دچار پیش‌داوری غلط نمی‌شدم و یک مسئله‌ی کوچک را آن اندازه
بزرگ نمی‌کردم و مثل احمق‌ها نمی‌ترسیدم، هرگز آن قدر اذیت نمی‌شدم.

1. Frontignan.



برف و گرگ‌ها

دوباره می‌بایست پشت سر اربابم، راه می‌رفتم و در حالی که بند چنگ را بر شانه‌های دردناکم می‌انداختم، در باران و آفتاب، در گرد و خاک و گل و شل، در طول جاده‌های دراز راهپیمایی می‌کردم. می‌بایست در مکان‌های عمومی کارهای احمقانه می‌کردم و برای سرگرم کردن حضار محترم، می‌خندیدم، یا گریه می‌کردم. بعد از زندگی کردن در کشتی قو دیگر این کارها برایم سخت شده بود.

دیگر از خنداندن و گریاندن مردم بدم می‌آمد. حس‌های جدیدی پیدا کرده بودم که قبل از آن دوماه زندگی شیرین با مردم خوشبخت آنها را نمی‌شناختم. آدم‌ها خیلی زود به آسایش و راحتی عادت می‌کنند. پیش خانم میلیگان که بودم، بارها و بارها به ویتالی فکر کرده بودم. و پیش ویتالی، به یاد خاطراتم با خانم میلیگان بودم.

در پیاده‌روی‌های طولانی، سعی می‌کردم، عقب بمانم تا بتوانم به راحتی به

آرتور، مادرش و «قو» فکر کنم. در فکرم به عقب برمی‌گشتم و در گذشته زندگی می‌کردم.

آه، که چه روزگار خوشی بود! وقتی شب‌ها در مسافرخانه‌ی کشیف یک دهکده می‌خوابیدیم، من به اتاقم در قو فکر می‌کردم. آن وقت ملاقه‌های مسافرخانه در نظرم سفت و غیرقابل تحمل می‌شد. دیگر با آرتور بازی نخواهم کرد و صدای مهربان خانم میلیگان را نخواهم شنید.

خوشبختانه در اوج اندوهم که بسیار سخت و مدام بود، یک دلخوشی داشتم. آن هم اربابم بود که با من بسیار ملایم‌تر و مهربان‌تر شده بود. شاید این حرف در مورد ویتالی درست باشد که او هیچ‌وقت این‌طور نبود!

در رفتار اربابم تغییر بزرگی روی داده بود که مرا دلگرم می‌کرد. وقتی خاطره‌ی آرتور قلبم را می‌فشرد، رفتار اربابم جلوی گریه‌ام را می‌گرفت. احساس می‌کردم در دنیا تنها نیستم و اربابم برایم چیزی بهتر و بالاتر از یک ارباب است. گاهی وقت‌ها دلم می‌خواست او را ببوسم. احتیاج داشتم به این که احساسات محبت‌آمیزی را که در قلبم بود بروز دهم. ولی شهامتش را نداشتم. ویتالی مردی نبود که آدم بتواند با او صمیمی باشد.

ابتدا، آن وقت‌ها که تازه با او آشنا شده بودم، ترس و بعد چیز مبهمی شبیه حس احترام، موجب می‌شد که از او فاصله بگیرم. روزهایی که پیش خانم میلیگان گذرانده بودم، وسعت دید و درک و فهم مرا بسیار زیاد کرده بود. خیلی عجیب بود. وقتی با دقت به اربابم نگاه می‌کردم، به نظرم می‌رسید که در او، در سر و وضع، قیافه و رفتارش نقطه‌ی مشترکی با سر و وضع، قیافه و رفتار خانم میلیگان وجود دارد.

به خودم می‌گفتم، غیرممکن است. ارباب من تنها یک نمایش‌دهنده‌ی حیوانات است، در حالی که خانم میلیگان یک اشراف‌زاده بود.

ولی آن‌چه را که مغزم می‌گفت چشم‌هایم تکذیب می‌کرد. ویتالی اگر

می خواست، به تمام معنا یک آقا بود. همان طور که خانم میلیگان یک خانم واقعی بود. تنها تفاوت بین آنها این بود که خانم میلیگان همیشه «خانم» بود، اما اربابم بعضی وقت ها «آقا» می شد. ولی وقتی آقا می شد، یک آقای تمام و کمال بود. به طوری که گستاخ ترین و جسورترین آدم ها را تحت تأثیر قرار می داد و چون من نه حسود بودم و نه گستاخ، بیشتر از دیگران تحت تأثیر او قرار می گرفتم. جرأت نداشتم با او درد دل کنم. حتی وقت هایی که او با سخن خوشایندش مرا به این کار تشویق می کرد.

وقتی از ست حرکت کردیم، تا چند روز از خانم میلیگان و روزهایی که من در قو گذراندم، حرفی نزدیم. ولی کم کم این موضوع به گفتگوهای ما راه پیدا کرد. همیشه ویتالی بود که سر صحبت را باز می کرد. به زودی طوری شد که دیگر روزی نمی آمد که اسم خانم میلیگان بر زبان ما جاری نشود.

ویتالی از من می پرسید: تو این خانم را خیلی دوست داشتی؟
بعد جواب می داد: بله، می فهمم. او خیلی خوب بود. برای تو خیلی خوب بود، باید با قدردانی از او یاد کنیم.

و بیشتر وقت ها اضافه می کرد: این کار باید می شد!

چه کاری باید می شد؟

اول خوب نمی فهمیدم. ولی کم کم متوجه شدم آن چه که باید انجام می شد، رد کردن پیشنهاد خانم میلیگان بود. به یقین، اربابم وقتی می گفت، این کار باید می شد، به پیشنهاد فکر می کرد. به نظرم می آمد در این چند کلمه انگار پشیمانی نهفته است. او می خواست من را پیش آر تور بگذارد و این کار غیر ممکن بود.

من هم ته دلم از این پشیمانی خوشحال بودم. با آن که نمی توانستم حدس بزنم که چرا ویتالی نتوانست پیشنهاد های خانم میلیگان را قبول کند و توضیحات خانم میلیگان هم در این مورد زیاد قابل فهم نبود. اما فکر می کردم شاید روزی ارباب این پیشنهاد را بپذیرد. همین امیدواری بزرگی بود.

چرا به قو برخورد نمی‌کنیم؟

داشتیم از سواحل رن می‌گذشتیم. چشم‌هایم بیشتر آب را جستجو می‌کرد تا تپه‌ها و دشت‌های حاصلخیزی که در حاشیه‌ی رودخانه بود.

هر وقت به شهرهایی مثل آزل،^(۱) ترسون،^(۲) آونیون،^(۳) مون‌تلیمار،^(۴) والنس،^(۵) تورنون،^(۶) وین،^(۷) می‌رسیدیم از اولین جایی که سراغ‌شان می‌رفتم پل‌ها و اسکله‌ها بود. دنبال «قو» می‌گشتم. وقتی از دور یک کشتی را می‌دیدم که در مه ناپیداست، آن قدر منتظر می‌ماندم تا کم‌کم نزدیک می‌شد. می‌خواستم ببینم آیا «قو» است یا نه. ولی «قو» نبود.

گاهی جرأت می‌کردم و از ناخداها سراغ قو را می‌گرفتم.

اربابم تصمیم گرفته بود که مرا به خانم میلیگان بدهد، دستکم خودم این‌طور فکر می‌کردم. حالا دیگر از این که از تولدم حرف بزنند یا به ماما باربرن نامه بنویسند، هیچ ترسی نداشتم. اربابم و خانم میلیگان، همه‌چیز را با هم مطرح می‌کردند. البته من در رؤیای بچه‌گانه‌ام همه‌چیز را این‌طور ترتیب می‌دادم. خانم میلیگان آرزو داشت مرا پیش خود نگه دارد. اربابم راضی می‌شد از حقوقی که در مورد من داشت صرف‌نظر کند. همه‌چیز ردیف می‌شد.

ماچندین هفته در لیون^(۸) ماندیم و من تمام وقتم را در اسکله‌ی ژن و ساتون گذراندم. پل‌های انی،^(۹) تیلیت،^(۱۰) گیوتی‌یر^(۱۱) و یا مریض‌خانه‌ی بزرگ آن را، درست مثل کسی که در لیون به دنیا آمده باشد، می‌شناختم. ولی جستجوی من بی‌فایده بود. «قو» را پیدا نکردم.

1. Arles.

3. Avignon.

5. Valence.

7. Vienne.

9. Ainay.

11. La Guillotière.

2. Tarascon.

4. Monté Limar.

6. Tournon.

8. Lyon.

10. Tilsitt.

باید لیون را ترک می‌کردیم و به طرف دیژون^(۱) می‌رفتیم. بنابراین امید پیدا کردن خانم میلیگان و آرتور را برای همیشه از دست دادم. من نقشه فرانسه را از لابه‌لای بساط کتاب‌فروشی‌های دست‌دوم شهر لیون پیدا و تمام آن را مطالعه کرده بودم و می‌دانستم کانال مرکزی که مسیر «قو» بود، ساتون را از شلون^(۲) جدا می‌کرد.

ما به شلون رسیدیم. بی‌آن که «قو» را ببینیم. آنجا راهم ترک کردیم. آن‌چه که باید می‌شد، شد. باید از رؤیایم دل می‌کندم. این جز با اندوهی عمیق، ممکن نبود.

انگار برای بیشتر شدن غم و اندوهم که به اندازه‌ی کافی بزرگ بود، هوا هم نفرت‌انگیز شد. فصل پاییز رو به آخر بود و زمستان نزدیک می‌شد. پیاده‌روی در زیر باران و در گل و شل، بیش از پیش سخت شده بود. شب‌ها، وقتی به مسافرخانه‌ی فقیرانه‌ای یا آغل گوسفندی می‌رسیدیم، مثل موش آب‌کشیده، از سر تا پا غرق در گل، و خسته و کوفته بی‌هیچ شادی می‌خوابیدم.

وقتی دیژون را ترک کردیم و از تپه‌های کت^(۳) گذشتیم، سرمای مرطوبی که تا مغز استخوانمان نفوذ می‌کرد، ما را گرفتار کرد. ژولی کور اخم‌وتر و غمگین‌تر از من شده بود.

نقشه‌ی ارباب من این بود که هرچه زودتر به پاریس برسیم. چون، تنها در پاریس بود که شانس اجرای چند نمایش در طول زمستان را داشتیم. ولی به دلیل خالی بودن جیب ویتالی یا به هر دلیل دیگر، نمی‌توانستیم سوار قطار بشویم و مجبور بودیم جاده‌ی میان دیژون تا پاریس^(۴) را پیاده طی کنیم.

وقتی هوا خوب بود، در شهرها و دهکده‌های سرراهمان نمایش کوتاهی می‌دادیم، پول کمی جمع می‌کردیم و دوباره به راه می‌افتادیم. تا شایتون^(۵).

1. Dijon.

2. Chalon.

3. Côte - d'or.

4. Paris.

5. Châtillon.

همه چیز کمابیش به خوبی پیش رفت. هرچند که تمام مدت از سرما و رطوبت در رنج بودیم. ولی پس از آن که از این شهر بیرون رفتیم، باران قطع شد و باد شمالی شروع به وزیدن کرد.

اول شکایتی نداشتیم، هرچند که با آن همه خستگی، وزش باد شمالی چندان خوشایند نبود. ولی با همه‌ی این‌ها باد شمالی، با همه‌ی سوزی که داشت، خیلی بهتر از رطوبتی بود که هفته‌ها در آن کپک زده بودیم. بدبختانه خشکی باد زیاد دوام نیاورد. آسمان پر از ابرهای انبوه سیاه‌رنگ شد. خورشید به کلی ناپدید شد. همه چیز خبر از این می‌داد که به زودی برف خواهد بارید.

ما توانستیم قبل از آغاز برف خود را به دهکده‌ی بزرگی برسانیم. ولی نقشه‌ی اربابم این بود که هرچه زودتر به **تروآ**^(۱) برسیم. چون تروآ شهر بزرگی بود و اگر ناچار می‌شدیم آن جا بمانیم، می‌توانستیم چندنمایش اجرا کنیم.

هنگامی که در مسافرخانه، جابه‌جا شدیم، ارباب به من گفت: زود بخواب! فردا صبح زود باید برویم. می‌ترسم برف ما را غافلگیر کند.

اما خودش زود نخوابید. او کنار بخاری دیواری آشپزخانه نشست تا ژولی کور را که از سرمای روز بسیار رنج کشیده بود، گرم کند. با این که او را با دقت لای پتو و ملافه پیچیده بود، باز هم ژولی کور مدام ناله می‌کرد.

صبح همان طور که ویتالی به من دستور داده بود، خیلی زود بیدار شدم. هوا هنوز روشن نشده بود. آسمان ابری و تیره بود، مانند سرپوش بزرگ و تیره‌ای تا زمین پایین آمده بود و ستاره‌ای در آن دیده نمی‌شد. وقتی در را باز کردم، باد تندی درون بخاری دیواری پیچید و نیم سوخته‌هایی را که شب قبل زیر خاکستر پنهان شده بود، دوباره روشن کرد.

مسافرخانه چی رو به اربابم کرد و گفت: اگر جای شما بودم، نمی‌رفتم.

به زودی برف شروع می‌کند.

ویتالی پاسخ داد: من عجله دارم. امیدوارم قبل از برف به تروآ برسیم.

- شما نمی‌توانید سی کیلومتر را یک ساعته بروید.

با وجود این، ما راه افتادیم.

ویتالی ژولی کور را زیر نیم تنه‌اش گرفته بود تا کمی از گرمای بدنش به ژولی کور منتقل شود. سگ‌ها شاد از هوای خشک، جلوی ما می‌دویدند. اربابم از دیژون برایم پوستینی خریده بود که داخلش پشم بود. من توی آن پیچیده شده بودم و باد شمالی که به صورت مان می‌خورد، من آن را به خود می‌چسباندم. دهانمان را که باز می‌کردیم، احساس ناخوشایندی به ما دست می‌داد. در سکوت با قدم‌های تند راه می‌رفتیم تا هم زود برسیم و هم گرم شویم. وقت آن بود که هوا روشن شود ولی آسمان هم چنان تاریک بود.

سرانجام از گوشه‌ی مشرق یک نوار مایل به سفید در تاریکی آسمان پیدا شد. ولی خورشید دیده نشد. شب نبود ولی نمی‌شد گفت که روز است.

با این حال در دشت، همه چیز متفاوت شده بود. روشنایی کبود رنگی از شرق پخش می‌شد و درختان بی‌برگ را در برابر چشمان ما ظاهر می‌کرد. به پرچین‌هایی که در دو طرف جاده بود، بوته‌های خشک چسبیده بود و باد لابه‌لای آنها می‌چرخید و صدای خش خش خشکی به گوش می‌رسید.

هیچ کس در جاده و دشت و صحرا دیده نمی‌شد. نه صدای درشکه‌ای بود و نه صدای سم اسبی. تنها موجودات زنده، پرندگانی بودند که فقط صدایشان را می‌شنیدیم و خودشان را نمی‌دیدیم. آنها زیر برگ‌ها پناه گرفته بودند. تنها، زاغ‌ها که سرگرم جست و خیز بودند، نزدیک ما می‌پریدند و روی نوک درخت‌ها می‌نشستند و از آنجا، با قارقارشان که شبیه دشنام یا هشدار خبرهای بدیمن بود، ما را دنبال می‌کردند.

ناگهان نقطه‌ی سفیدی در آسمان شمال ظاهر شد و به طرف ما پیش آمد.

نقطه‌ی سفید لحظه به لحظه بزرگ‌تر شد و صدای زمزمه‌ی عجیب فریادهای ناموزون به گوش رسید. غازها و قوهای وحشی بودند که از شمال به جنوب مهاجرت می‌کردند. آنها از بالای سر ما گذشتند و آن قدر دور شدند که شبیه چند گلوله‌ی پرزدار در آسمان شدند.

راهی که از آن می‌گذشتیم بسیار دلگیر بود و سکوت حزن آن را بیشتر می‌کرد. تا جایی که چشم کار می‌کرد، چیزی جز بیابان لخت، تپه‌های بی‌حاصل و جنگل‌های سوخته دیده نمی‌شد. هنوز باد شمال زوزه می‌کشید. از طرف افق ابرهای قرمز و سنگین پایین می‌آمدند.

به زودی چند دانه‌ی برف مانند پروانه از جلوی چشم ما گذشت. بالا می‌رفتند و پایین می‌آمدند و بی‌آن که به زمین برسند در هوا چرخ می‌زدند. هنوز نصف بیشتر راه مانده بود. من فکر می‌کردم غیرممکن است قبل از بارش برف به تروآ برسیم. زیاد هم نگران برف نبودم و به خودم می‌گفتم، برف این باد شمالی را متوقف می‌کند و سرما کم‌تر می‌شود. من از طوفان برف چیزی نمی‌دانستم. ولی طولی نکشید که آن را یاد گرفتم و هرگز فراموشش نکردم.

ابرهایی که از شمال غربی می‌آمدند، به ما نزدیک شدند. رنگ سفیدی آن گوشه آسمان را روشن کرده بود و انگار که پهلوهایی آسمان باز شده باشد. برف می‌آمد. دیگر دانه‌های برف مثل پروانه جلوی ما پرواز نمی‌کردند. طوفان برف ما را محاصره کرده بود. ویتالی گفت: مثل این که قسمت ما نیست که به تروآ برویم، باید به اولین خانه‌ای که سرراهمان بود، پناه ببریم.

در حرف‌های او چیزی بود که برایم خیلی خوشایند بود. ولی این خانه‌ی مهمان‌نواز کجا بود؟ قبل از این که برف با سفیدی مطلقش ما را احاطه کند، تا جایی که چشم کار می‌کرد، آن منطقه را خوب واریسی کردم. نه خانه‌ای دیدم، نه هیچ نشانی از دهکده‌ای. به عکس، ما داشتیم به جنگلی وارد می‌شدیم که جلوی

ما، دهان باز کرده و بسیار تاریک بود. همه جا، حتی تپه‌های دور ما، غرق در تاریکی بود. بنابراین نباید روی خانه‌ای که ویتالی قولش را داده بود، حساب می‌کردیم. امیدوار بودم برف قطع شود. ولی برف همان‌طور ادامه داشت و شدیدتر هم می‌شد.

کمی بعد برف همه‌ی جاده را پوشاند یا دقیق‌تر بگوییم، هرچه را که در آن جا بود، سفید کرد. انبوه سنگ‌ها، علف‌های کنار جاده، بوته‌ها، خارها، گودال‌ها. باد قوی بود و برف‌ها را در سطح زمین می‌روبیید و روی هر مانعی که جلویش بود، توده می‌کرد.

ما هم یکی از این موانع بودیم. وقتی برف به ما می‌خورد هر جا که شکافی پیدا می‌کرد مثل گردو خاک، توی آن فرو می‌رفت و آب می‌شد. من احساس می‌کردم آب سردی از گردنم سرازیر شده است. اربابم که یقه‌ی پوستین را باز کرده بود تا ژولی کور بتواند نفس بکشد، محفوظ‌تر از من نبود.

با این حال، ما در سکوت، به راهنمان ادامه می‌دادیم. گه گاهی سرمان را تا نیمه به عقب برمی‌گردانیدیم تا نفس بکشیم. سگ‌ها دیگر جلو نمی‌رفتند. آنها پشت سر ما می‌آمدند. و از ما پناهگاهی می‌خواستند که نمی‌توانستیم به آنها بدهیم. ما کورمال، کورمال، خیس و یخ‌زده راه می‌رفتیم و هرچند مدت زیادی می‌شد که وارد جنگل شده بودیم، ولی هیچ در پناه نبودیم. جاده به‌طور کامل در معرض باد بود.

خوشبختانه (باید بگوییم خوشبختانه!) تندبادی که می‌وزید کم‌کم آرام شد. ولی برف تندتر شد و به جای این که مثل گردو خاک باشد، درشت و فشرده بارید. در عرض چند دقیقه، جاده از قطر ضخیم برف پوشیده شد. ما بی‌صدا در آن راه می‌رفتیم. گه گاهی اربابم را می‌دیدم که به طرف چپ نگاه می‌کند انگار دنبال چیزی بود؛ ولی تنها چیزی که دیده می‌شد یک قطعه زمین بی‌درخت بود که بهار گذشته درخت‌های آن را قطع کرده بودند و درخت‌های خودروی جوان با

ساقه‌های نرم و قابل انعطاف‌شان زیر سنگینی برف خم شده بودند.

ویتالی دنبال پیدا کردن چه چیزی بود؟

من مستقیم جلویم را نگاه می‌کردم تا ببینم آیا این جنگل زود تمام می‌شود، یا خانه‌ای پیدا می‌شود. ولی کسی که می‌خواست از این توفان سفید بگذرد، دیوانگی می‌کرد. چند متر آن طرف‌تر، همه چیز درهم و برهم بود و دیگر چیزی دیده نمی‌شد. برف که دانه‌هایش بیش از پیش فشرده شده بود، ما را احاطه کرده بود. انگار در حلقه چرخانی پیچیده شده بودیم.

من هیچ‌وقت چنین بارش برفی را ندیده بودم. مگر از پشت پنجره‌ی یک اتاق گرم. بی‌آن که احساس ترسی داشته باشم. در این هنگام یک اتاق گرم به‌نظرم بسیار دور از دسترس بود.

باید راه می‌رفتیم و دلسرد نمی‌شدیم. پاهایمان بیش از پیش تا زانو در برف فرو می‌رفت و وزن کلاه‌مان بیش از پیش سنگین شده بود.

ناگهان دیدم ویتالی دستش را به‌طرف چپ دراز کرد. انگار می‌خواست توجه مرا جلب کند. من هم نگاه کردم. به‌نظرم رسید که در آن زمین بی‌درخت، شبیح یک کلبه‌ی چوبی را می‌بینم که از برف پوشیده شده بود.

من از اربابم توضیحی نخواستم. فهمیدم که او می‌خواهد راه کلبه را پیدا کند. این کار سخت بود. چون برف آن‌قدر زیاد بود که راه فرعی کلبه را محو کرده بود. اما ته زمین، جایی که درختان بلند جنگل شروع می‌شد، به‌نظر می‌رسید که گودال جاده پر شده بود و حتماً از همان جا راهی باز شده بود که می‌توانست ما را به کلبه هدایت کند. استدلال درستی بود. وقتی در گودال پایین می‌رفتیم برف زیر پای ما فرو نمی‌رفت. طولی نکشید که به کلبه رسیدیم.

کلبه از ترکه و چوب ساخته شده بود که روی هر کدام از آنها شاخ و برگ‌هایی بود که سقف را شکل می‌داد و این سقف آن‌قدر محکم بود که برف نتواند از لابه‌لای آن رد شود. پناهگاهی بود که به اندازه یک خانه ارزش داشت.

اول سگ‌ها که بیشتر از ما عجله داشتند، وارد کلبه شدند. آنهاروی زمین خشک و در گرد و خاک می‌غلتیدند و با شادمانی پارس می‌کردند. خوشحالی ما هم کم‌تر از آنها نبود. ولی ما شادیمان را جور دیگری ابراز کردیم. نه با لولیدن در گرد و خاک که البته این کار هم برای این که خودمان را خشک کنیم، بد نبود. ویتالی گفت: من بو برده بودم که در این قسمت جنگل باید بتوانیم جایی، کلبه‌ی هیزم‌شکنان را پیدا کنیم. حالا هرچه قدر می‌خواهد برف بیارد!

با حالت مبارزه طلبانه‌ای، جواب دادم: بله، هر چه قدر می‌خواهد بیارد! این را گفتم و به طرف در، یا بهتر بگویم، دهانه‌ی کلبه - چون کلبه نه در داشت و نه پنجره - رفتم تا نیمه تنه و کلاهم را بتکانم. می‌خواستم داخل خانه مان خیس نشود.

این خانه، بسیار ساده بود. اسباب و وسیله‌هایش هم که به اندازه‌ی ساختمانش ساده بود، عبارت بود از سکویی که از چند سنگ بزرگ چسبیده به زمین ساخته شده بود و به عنوان صندلی استفاده می‌شد. ولی در آن موقعیتی که قرار داشتیم، چیزی که برای ما با ارزش‌تر از همه بود، پنج، شش تا آجر بود که در گوشه‌ای قرار داشت و آتشدانی را درست کرده بود. آتش! می‌توانستیم آتش درست کنیم.

البته تنها آتشدان برای درست کردن آتش کافی نبود. چوب هم لازم داشتیم.

پیدا کردن چوب در خانه‌ای مثل خانه‌ی ما کار سختی نبود. می‌توانستیم از دیوارها یا سقف، شاخه‌ها و ترکه‌ها را طوری با دقت برداریم که خطری برای استحکام کلبه پیش نیاید.

این کار را کردیم و مدتی نگذشت که شعله‌ی آتش، با ترق و تروق شادمانه‌ای در بخاری دیواری ما زبانه کشید. آه! آتش زیبا! آتش دلپذیر!

البته درست است که آن آتش بدون دود نمی‌سوخت و بخاری دیواری‌ای نبود که گرمایش کلبه را گرم کند، ولی برای ما اهمیتی نداشت. شعله‌ی آتش و گرما که ما می‌خواستیم، بود.

وقتی من روی دست‌هایم دراز کشیده بودم و در آتش فوت می‌کردم، سگ‌ها موقرانه دور آتش نشست‌ه بودند و با گردنی کشیده، شکم خیس و یخ‌زده‌شان را روبه شعله درخشان آتش گرفته بودند.

ژولی کور هم نیم‌تنه‌ی اربابش را کنار زده و نوک دماغش را با احتیاط بیرون آورده بود و نگاه می‌کرد تا ببیند که کجاست.

بعد از این که همه جا را خوب نگاه کرد و مطمئن شد، تندی روی زمین پرید و بهترین جا را جلوی آتش گرفت و دوپنجه‌ی لرزانش را روبه آتش بلند کرد.

حالا دیگر مطمئن بودیم که از سرما نمی‌میریم. ولی مشکل گرسنگی حل نشده بود.

در این کلبه‌ی مهمان‌نواز، نه صندوق نانی بود، نه اجاقی با قابلمه‌های پر. خوشبختانه، ارباب ما مرد با تجربه و با احتیاطی بود. او صبح قبل از این که من بیدار شوم، آذوقه‌ی راه را برداشته بود، یک گرده نان و یک تکه کوچک پنیر. در آنجا نمی‌توانستیم سختگیری کنیم، یا توقع زیادی داشته باشیم. بنابراین وقتی تکه‌نان را دیدیم، از خوشحالی، از جا پریدیم و شادی کردیم.

ولی بدبختانه سهم ما زیاد نبود. با حسابی که کردم، امیدم به ناامیدی مبدل شد. اربابم به جای این که گرده‌ی نان را به تمامی تقسیم کند، نصف آن را قسمت کرد.

او در جواب نگاه پرسش‌گر من گفت: راه را بلد نیستم و نمی‌دانم از اینجا تا تروا مسافرخانه‌ای پیدا می‌شود که در آن غذا بخوریم یا نه. تازه، این جنگل را هم نمی‌شناسم. تنها می‌دانم که این ناحیه بسیار پر درخت است و جنگل‌های

زیادی به هم وصل شده‌اند. جنگل‌های شاوورس،^(۱) رومیلی،^(۲) ات،^(۳) امن^(۴). شاید مدت زیادی در همین کلبه بمانیم. باید برای شام آذوقه نگه داریم.

در حرف‌های او، منطقی وجود داشت که من با رجوع به خاطراتم، زمانی که ویتالی زندانی بود و ما از تولوز خارج شده بودم، منطق‌اش را درک می‌کردم. ولی سگ‌ها چیزی نفهمیدند و تنها دیدند که با وجود این که آنها سخت گرسنه بودند، ویتالی نان را در کوله‌پشتی‌اش فرو کرد. آنها پنجه‌هایشان را به طرف اربابشان دراز کردند و زانوهای او را خراشیدند و پانتومیم‌گویایی را اجرا کردند تا ویتالی کوله‌پشتی را که نگاه‌های پرتمنای آنها به آن دوخته شده بود، باز کند. ولی همه‌ی این خواهش و تمناها بی‌فایده بود، در کوله‌پشتی باز نشد.

با این حال همین غذای سبک که بسیار هم ساده بود، به ما نیرو داد. سرپناهی داشتیم و آتش گرمای ملایمی در وجود ما می‌ریخت. می‌توانستیم منتظر باشم تا برف قطع شود.

وقتی در این کلبه بودیم، هیچ ترسی نداشتیم. اما دلم هم نمی‌خواست مجبور شویم، مدت زیادی آنجا بمانیم. می‌دانستم برف برای همیشه نمی‌بارد ولی معلوم نبود کی قطع خواهد شد. ما از دهانه‌ی کلبه‌مان دانه‌های فشرده‌ی برف را می‌دیدیم که به سرعت می‌بارید. دیگر باد نمی‌وزید و دانه‌های برف مستقیم به طرف زمین می‌آمدند و روی هم تلنبار می‌شدند. نمی‌توانستیم آسمان را ببینیم. روشنایی به‌جای آن که از آسمان پایین بیاید، از سفره‌ی سفیدی که زمین را پوشانده بود و چشم را می‌زد، به آسمان می‌رفت.

سگ‌ها هم از این توقف اجباری استفاده کردند و هر سه جلوی آتش دراز کشیدند، یکی گرد، دیگری به پهلو و کاپی چسبیده به خاکسترها به خواب رفتند. به سرم زد که من هم مثل آنها بخوابم. صبح زود بیدار شده بودم و سفر به

1. Chaource.

2. Rumilly.

3. Othe.

4. Aumont.

سرزمین رؤیا، شاید به «قو»، مطبوع‌تر از نگاه کردن به برف بود. نمی‌دانم چه قدر خوابیدم؛ وقتی بیدار شدم، برف قطع شده بود. بیرون را نگاه کردم. قطر برفی که جلوی کلبه ما جمع شده بود، به اندازه قابل توجهی زیاد بود. اگر می‌خواستیم راه بیفتیم، برف از زانوهایم هم بالاتر می‌آمد. ساعت چند بود؟ نمی‌توانستم ساعت را از اربابم بپرسم. چون در آن ماه‌های آخر، درآمد ناچیزی که داشتیم جای پول زندان و دادگاه را پر نکرده بود. به‌طوری که در دیژون، ارباب برای خرید پوستین و چیزهای دیگر مجبور شده بود ساعتش را بفروشد. همان ساعت بزرگ نقره‌ای که زمانی که تازه ویتالی مرا در گروهش وارد کرده بود، کاپی از روی آن ساعت را اعلام می‌کرد. باید آن چه را که دیگر نمی‌توانستم از ساعت بزرگ خوبمان بپرسم، از روشنایی روز می‌فهمیدم.

ولی در بیرون هیچ چیز نمی‌توانست جوابم را بدهد. پایین، روی خاک، رنگ سفید خیره‌کننده و در بالا، در هوای مه‌آلود تاریک آسمان که روشنایی کم‌رنگی داشت هیچ‌کدام از آنها معلوم نمی‌کرد که چه ساعتی از روز است. گوش هم چیزی بیشتر از چشم دستگیرش نمی‌شد. سکوت مطلق بود. نه جیغ پرنده‌ای، نه صدای پای اسبی، نه صدای چرخ درشکه‌ای، آرامش آن را برهم نمی‌زد. هرگز شب هم، به سکوت و خاموشی آن روز نبود. سکون کاملی دور و بر ما حکمفرما بود. برف هر حرکتی را متوقف کرده بود. انگار همه چیز سنگ شده بود. تنهاگاهی، پس از صدای خفیفی که به زحمت شنیده می‌شد، می‌دیدم شاخه‌ی صنوبری با سنگینی تکان می‌خورد. شاخه زیر بار برف سنگینی که تحمل کرده بود، کم‌کم به طرف زمین خم شده و وقتی شیب آن خیلی زیاد می‌شد، برف به پایین لیز می‌خورد و شاخه ناگهان دوباره صاف می‌شد. برگ‌های سبز که حالا به سیاهی می‌زد، در کفن سفیدی که سر تا پای درختان را گرفته بود، دیده می‌شد. وقتی از دور به این منظره نگاه می‌کردم انگار سوراخی تیره را در

جابه‌جای این کفن سفید می‌دیدم.

من در درگاهی ایستاده و محو تماشای این منظره بودم که اربابم پرسید:
مایلی راه بیفتی؟

- نمی‌دانم. هیچ مایل نیستم. هر کاری را که شما بخواهید، می‌کنم.
- بسیار خوب، نظر من این است که اینجا بمانیم. دستکم سرپناه و آتشی داریم.

داشتم فکر می‌کردم که نان نداریم. ولی فکر را برای خودم نگه‌داشتم.
ویتالای ادامه داد: من فکر می‌کنم که به‌زودی برف دوباره شروع شود. چون نمی‌دانیم که چه‌قدر با آبادی فاصله داریم، نمی‌توانیم خود را به خطر جاده بیندازیم. شب میان این برف، دلپذیر نیست. بهتر است شب را اینجا باشیم. دستکم پاهایمان خشک است.

مسئله آذوقه کنار گذاشته شد. این وضع برای من ناخوشایند نبود. تازه اگر هم دوباره بد راه می‌افتادیم، هیچ مطمئن نبودیم که قبل از شب مسافرخانه‌ای پیدا می‌کنیم. روشن بود که در جاده با برف زیادی روبه‌رو خواهیم شد که راه رفتن در آن بسیار سخت بود. باید در آن کلبه از گرسنگی شکم‌مان را می‌مالیدیم. همین و بس.

هنگام شام، ویتالای، نانی را که باقی مانده بود بین ما قسمت کرد.
حیف که خیلی کم بود. و با این‌که ما آن را خیلی یواش‌یواش و ریزریز خوردیم، ولی شام خیلی زود تمام شد.

وقتی غذای فقیرانه و بسیار کم و ناچیزمان تمام شد، خیال کردم که سگ‌ها دوباره همان کاری را که برای صبحانه کرده بودند، تکرار خواهند کرد. چون آشکار بود که آنها هنوز هم، به‌طور وحشتناکی گرسنه هستند. ولی آنها کاری نکردند و من یک بار دیگر فهمیدم که درک و فهم آنها چه‌قدر زیاد است.

همان‌طور که اربابمان چاقو را به نشانه این‌که ضیافت تمام شده است، در

جیب شلوارش می‌گذاشت، کاپی بلند شد و پس از این‌که به دو رفیقش با سر علامتی داد، سراغ کوله‌پشتی که معمولاً در آن غذا می‌گذاشتیم، رفت و آن را بو کرد، و هم‌زمان دوپنجه‌اش را با ظرافت روی آن گذاشت. با این دو آزمایش دیگر متقاعد شد که چیزی برای خوردن نمانده است. پس دوباره جلوی آتش برگشت و به دلس و زربینو علامت داد و دراز به دراز پهن شد. انگار به زبان بی‌زبانی، اما گویاتر از هر حرفی توضیح داد که دیگر چیزی نیست. پس تقاضا کردن بی‌فایده است. رفقاییش که زبان او را می‌فهمیدند، مثل او جلوی آتش پهن شدند و آه کشیدند. ولی آه زربینو از روی تسلیم نبود. زربینو نه تنها اشتهای فراوانی داشت، به شدت شکمو هم بود. و این فداکاری برای او دردناکتر از دیگران بود. مدتی بود که بارش برف دوباره شروع شده بود و همان‌طور می‌بارید. ساعت به ساعت می‌دیدیم که قطر برف روی زمین از تاک‌های جوان هم بالاتر می‌رود و تنها ساقه‌های بالایی از این مَد برفی بیرون زده بود. اما معلوم بود که به‌زودی برف آنها را هم خواهد پوشاند.

هنگامی که شام ما تمام شد، دیگر آن‌چه را که بیرون کلبه می‌گذشت، خیلی مبهم می‌دیدیم. چون در آن روز تیره، تاریکی بسیار زود از راه رسیده بود. شب، برف متوقف نشد و ریزش دانه‌های درشت برف بر روی زمین سفید، ادامه یافت. حالا که مجبور بودیم آنجا بخوابیم، بهتر بود که هرچه زودتر بخوابیم. من به سگ‌ها رسیدگی کردم و پوستینم را که کنار آتش گذاشته بودم تا خشک شود، دور خودم پیچدم و کنار آتش دراز کشیدم و سرم را روی سنگ صافی گذاشتم.

ویتالی به من گفت: بخواب، وقتی نوبت من شد که بخوابم تو را بیدار می‌کنم. هرچند ما در این کلبه از حیوان‌های وحشی و انسان‌ها در امان هستیم ولی یکی از ما باید بیدار بماند که آتش را روشن نگه دارد. ما باید احتیاط کنیم. چون اگر برف قطع شود، ممکن است سرما خیلی شدید شود. او خواهش خود را دوباره

تکرار نکرده بود که به خواب رفتم.

وقتی اربابم مرا بیدار کرد، مقدار زیادی از شب گذشته بود، دستکم من این طور فکر می کردم. دیگر برف نمی بارید و آتش همان طور می سوخت. ویتالی گفت: حالا نوبت تو است. تنها کاری که باید بکنی این است که هرچند وقت یک بار چوبی در آتشدان بگذاری. من این چوبها را که می بینی برایت آماده کرده ام.

در واقع پشته ای چوب روی هم چیده شده بود. اربابم که خوابش خیلی سبک تر از من بود، نخواست به من باکندن یک تکه چوب از دیوار او را بیدار کنم.

در این کار او بی تردید دوراندیشی عاقلانه ای بود. ولی حیف که دوراندیشی او آن سرانجامی را که منتظرش بود، پیدا نکرد.

ویتالی که دید من بیدار شده ام و آماده ی نوبت نگهبانی خودم هستم، جلوی آتش دراز کشید و ژولی کور را که در پتو پیچیده بود، در آغوش گرفت و به زودی، نفس هایش بلندتر و مرتب تر شد و به خواب رفت. من هم بلند شدم و به آرامی و نوک پا نزدیک در رفتم تا ببینم بیرون چه خبر است.

برف همه چیز را کفن پوش کرده بود. علف ها، بوته ها، تاک ها و درختها. تا جایی که چشم کار می کرد، سفره ای ناصاف، اما یک دست سفید، دیده می شد. آسمان، ستاره های درخشان را پخش کرده بود ولی درخشش آنها هر قدر هم که بود، باز هم نور رنگ پریده ی برف بود که منظره را روشن می کرد. سرما دوباره شروع شده بود و به طور حتم در بیرون، همه چیز یخ زده بود. هوایی که وارد کلبه می شد، یخ بود. در سکوت محزون شب، گاهی ترق و ترقی شنیده می شد که نشان می داد سطح برف یخ می زند.

به راستی که ما از این که این کلبه را پیدا کرده بودیم، بسیار خوشبخت بودیم اگر نه وسط این جنگل، زیر برف و با این سرما، چه بر سرمان می آمد؟

با کم‌ترین صدایی که حین راه رفتن بلند شد، سگ‌ها بیدار شدند. زربینو بلند شد و با من کنار در ایستاد. ولی چون درخشش این شب برفی از دید او چیز دیگری بود، خیلی زود حوصله‌اش سر رفت و خواست بیرون برود.

با دست به او فرمان دادم که برگردد. دلیلی نداشت در این هوای سرد بیرون برود. بهتر بود که همان جا جلوی آتش بماند. او اطاعت کرد و ماند ولی مثل یک سگ لجباز دماغش را به طرف در چرخاند.

من چند لحظه به تماشای برف ایستادم. چون هرچند این منظره قلبم را پر از اندوهی مبهم می‌کرد، اما از نگاه کردن به آن، نوعی لذت هم به من دست می‌داد. حس کردم می‌خواهم گریه کنم. هرچند خیلی راحت می‌توانستم دیگر به آن نگاه نکنم ولی تکان نخوردم.

به بخاری نزدیک شدم و همان‌طور که سه چهار تکه چوب را که به شکل ضربدر روی هم گذاشته شده بود، در آتش می‌انداختم، فکر کردم می‌توانم روی سنگی که به جای بالش از آن استفاده کرده بودم، بنشینم.

اربابم آرام خوابیده بود. سگ‌ها و ژولی کور هم همین‌طور. از آتش تند و تیز شعله‌های زیبایی بلند بود که مانند گردبادی تا سقف بالا می‌رفت و از آن جرقه‌های درخشانی می‌پرید که تنها صدایی بود که سکوت شب را می‌شکست. مدت زیادی سرگرم نگاه کردن به این جرقه‌ها بودم. ولی کم‌کم خستگی بر من چیره شد و بی‌آن که بدانم بی‌حس شدم.

اگر خودم را با پشته چوب مشغول می‌کردم، یا بلند می‌شدم و دور کلبه راه می‌رفتم، بیدار می‌ماندم. ولی من نشستم و هیچ حرکتی نکردم جز آن که دستم را دراز کنم و چوب در آتش بیندازم. با این کار خواب بر من غلبه کرد و به خواب رفتم.

ناگهان از صدای پارس خشمناکی از خواب پریدم. شب بود. بدون شک مدت زیادی خوابیده بودم. آتش خاموش شده بود، یا دست‌کم، دیگر از آن شعله‌ای که

کلبه را روشن می‌کرد، خبری نبود.

صدای پارس ادامه داشت. صدای کاپی بود. ولی عجیب آن که نه زربینو و نه دلس، جواب رفیق‌شان را نمی‌دادند.

ویتالی هم از خواب پرید و فریاد زد: چه خبر است؟ چه شده است؟
- من نمی‌دانم.

- تو خوابت برده و آتش خاموش شده.

کاپی به طرف در هجوم برد ولی بیرون نرفت و کنار در، همچنان پارس کرد.
سئوالی که اربابم از من کرد، مرا به خود آورد، چه شده است؟
دو یا سه زوزه‌ی نالان، در جواب پارس‌های کاپی بلند شد. صدای دلس را شناختم. این زوزه‌ها از پشت کلبه و به فاصله کمی می‌آمد.

خواستم بیرون بروم که اربابم دستش را روی شانه‌ام گذاشت و مرا متوقف کرد و به من دستور داد: اول، در بخاری چوب بینداز.

دستم به طرف چوب‌ها رفت، او هم چوب نیم‌سوزی از بخاری برداشت و روی آن فوت کرد تا تکه زغال را روشن‌تر و تیزتر کند. وقتی زغال خوب قرمز شد، به جای این که آن را دوباره در بخاری بیندازد، در دستش نگه داشت.

- برویم، ببینیم. تو پشت سرم بیا؛ کاپی به پیش!

درست موقعی که داشتیم بیرون می‌رفتیم، صدای زوزه‌ی هولناکی سکوت را شکست و کاپی هراسان خود را به پای ما انداخت.

- گرگ‌ها هستند. دلس و زربینو کجا هستند؟

جوابی نداشتم که بدهم. حتماً وقتی من خواب بودم، آن دو بیرون رفته بودند.

یعنی گرگ‌ها آنها را کشته بودند؟ به نظرم هنگامی که اربابم پرسید آنها کجا هستند، این ترس از لحن کلامش فهمیده می‌شد. او به من گفت: یک تکه چوب نیم‌سوز بردار که به کمکشان برویم.

من در دهکده‌ام، داستان‌های ترسناکی در مورد گرگ‌ها شنیده بودم. با این حال درنگ نکردم. مسلح به تکه‌ای چوب نیم‌سوز، دنبال اربابم راه افتادم. ولی وقتی به آن زمین بی‌درخت رسیدیم. نه گرگ‌ها را دیدیم و نه سگ‌ها را. تنها رد پای سگ‌ها روی برف دیده می‌شد.

آن ردپاها را دنبال کردیم؛ آنها دور کلبه چرخیده بودند. در فاصله‌ی مشخصی از کلبه، در تاریکی، قسمتی از برف لگدمال شده بود؛ انگار حیوان‌ها در آن غلتیده بودند.

اربابم همین‌طور که برای صدا کردن دلس و زرینو سوت می‌کشید گفت: بگرد، کاپی. بگرد.

ولی نه صدای پارسی جواب او را داد و نه صدایی سکوت محزون جنگل را شکست. کاپی به‌جای آن که دستور اربابم را اجرا کند و بگردد، ترسیده و نگران کنار ما ماند. آن هم کاپی که معمولاً به‌همان اندازه که مطیع بود، شجاع هم بود. انعکاس سفیدی برف کافی نبود که ما بتوانیم در تاریکی ردپاها را دنبال کنیم.

ویتالی دوباره سوت زد و با صدای بلندی دلس و زرینو را صدا کرد. گوش کردیم سکوت بود، دلم گرفت. بیچاره زرینو! بیچاره دلس! ویتالی هم حدس مرا تأیید کرد: گرگ‌ها آنها را کشته‌اند. برای چه به آنها اجازه دادی بیرون بروند؟

آه! بله، چرا؟ ولی افسوس! جوابی نداشتم که بدهم.

گفتم: باید دنبال‌شان برویم.

و خواستم راه بیفتم که ویتالی مرا نگه داشت.

- کجا می‌روی دنبال‌شان بگردی؟

- نمی‌دانم، همه‌جا.

- در این برف و وسط این تاریکی کجا برویم؟

و به راستی هم، کار آسانی نبود. برف تا زانوی ما می‌رسید و دوتا چوب نیم‌سوخته‌ی ما هم نمی‌توانست این ظلمت را روشن کند. ویتالی گفت: حالا که آنهابه صدای من جواب ندادند معلوم می‌شود که آنها... خیلی دور هستند و تازه، نباید کاری کنیم که گرگ‌ها به خود ما هم حمله کنند. ما چیزی برای دفاع از خودمان نداریم.

خیلی وحشتناک بود که این چنین دو سگ بیچاره را رها کنیم، این دو رفیق، دو دوست، بخصوص برای من. چون من خودم را مسئول اشتباه آنها می‌دانستم. اگر من نخواستم بودم، آنها بیرون نمی‌رفتند.

اربابم به طرف کلبه رفت و من هم به دنبالش. با هر قدمی که برمی‌داشتیم، پشت سرم را نگاه می‌کردم، می‌ایستادم و گوش می‌دادم. ولی چیزی جز برف دیده نمی‌شد و صدایی جز ترق و تروق برف شنیده نمی‌شد.

در کلبه هم، اتفاق غیرمنتظره‌ی تازه‌ای، چشم انتظار ما بود. در غیبت ما، شاخ و برگ‌هایی که در آتش ریخته بودم، شعله‌ور شده و تاریک‌ترین گوشه‌ها را روشن کرده بود.

من ژولی کور را نمی‌دیدم. پتوی او جلوی آتش مانده بود. پتو پهن بود ولی میمون در آن دیده نمی‌شد.

صدایش کردم. ویتالی هم به نوبت خود صدایش کرد. او خودش را نشان نداد. او چه شده بود؟

ویتالی گفت که وقتی بیدار شده بود، او را کنارش احساس کرده بود. پس زمانی که ما از کلبه بیرون رفته بودیم، او ناپدید شده بود. یعنی او هم می‌خواست به دنبال ما بیاید؟

ما یک دسته شاخه‌ی شعله‌دار برداشتیم و بیرون رفتیم. در حالی که به جلو خم شده و شاخه‌های سوزان را به طرف برف خم کرده بودیم دنبال ردپای ژولی کور گشتیم.

هیچ چیزی پیدا نکردیم؛ البته درست است که عبور سگ‌ها و جای پای ما، ردهای روی برف به هم زده بود. ولی با این حال آن قدر نبود که آدم نتواند ردپای میمون را تشخیص دهد. بنابراین او از کلبه بیرون نرفته بود.

دوباره به کلبه وارد شدیم تا ببینیم شاید میان چند تکه چوب کز کرده باشد. مدت زیادی جستجو کردیم؛ ده بار هم یک جا را گشتیم. تمام گوشه و کنارها را سرک کشیدیم. من روی شانه‌های ویتالی سوار شدم تا لای شاخ و برگ‌های سقف را خوب بگردم. هر کار کردیم بی‌فایده بود.

گه‌گاهی می‌ایستادیم تا صدایش کنیم؛ هر بار نتیجه همان بود، هیچ. ویتالی خشمگین به نظر می‌رسید. در حالی که من صمیمانه ناراحت بودم. بیچاره ژولی‌کورا!

وقتی از اربابم پرسیدم به نظر او ممکن است گرگ‌ها میمون را هم کشته باشند؟ گفت: نه، گرگ‌ها جرأت ندارند وارد یک کلبه‌ی روشن بشوند. فکر می‌کنم ممکن است آنها روی دلس و زربینو که بیرون بوده‌اند، پریده باشند، ولی وارد اینجا نشده‌اند. احتمال دارد که ژولی‌کور وحشت زده شده و وقتی ما بیرون بودیم یک جایی پنهان شده باشد و همین است که مرا نگران او می‌کند. چون در این هوای نفرت‌انگیز، سرما می‌خورد و سرما برای او کشنده است.

- پس باز هم بگردیم.

و دوباره جستجوی مان را شروع کردیم؛ ولی این بار هم چیزی پیدا نکردیم. ویتالی گفت: باید صبر کنیم تا هوا روشن شود.

- کی روشن می‌شود؟

- فکر کنم دو یا سه ساعت دیگر.

سپس جلوی آتش نشست و سرش را میان دست‌هایش گرفت.

جرأت نداشتم آرامش او را به هم بزنم. کنار او، بی‌حرکت نشستم. هیچ تکانی نمی‌خوردم مگر آن‌که چوب در آتش بیندازم. گه‌گاهی او بلند می‌شد تا دم در

برود؛ به آسمان نگاه می‌کرد و خم می‌شد تا گوش کند. سپس دوباره سرجایش برمی‌گشت. بیشتر دوست داشتم مرا سرزنش کند تا این‌که این‌طور محزون و ناتوان بنشیند و سرش را میان دستانش بگیرد.

سه ساعتی که ویتالی گفته بود با کندی آزاردهنده‌ای گذشت. انگار این شب هیچ‌وقت نمی‌خواست تمام شود.

با این حال ستاره‌ها محو و آسمان سفید شد؛ صبح بود. هوا روشن می‌شد. ولی با این‌که روز در حال بالا آمدن بود، سرما بیشتر می‌شد. هوایی که از درمی‌آمد، یخ بود.

آیا ژولی کور را پیدا می‌کردیم؟ آیا او هنوز زنده بود؟
چه دلیل عاقلانه‌ای برای یافتن او داشتیم؟ از کجا می‌دانستیم که روز دوباره برف نمی‌بارد؟ اگر برف شروع می‌کرد، چه‌طور دنبال او می‌گشتیم؟
خوشبختانه برف نبارید: آسمان مانند روز قبل گرفته نبود و از نور صورتی کم‌رنگی پر شده بود که مژده‌ی هوای خوب را می‌داد.
وقتی روشنایی سرد صبحگاهی به بوته‌ها و درختان شکل واقعی داد، از کلبه بیرون آمدم. ویتالی به چوبدستی محکمی، مسلح بود و من هم یکی مثل آن در دست داشتم.

انگار ترسی که تمام مدت شب کاپی را فلج کرده، از بین رفته بود. چشم‌هایش را به چشم‌های ارباب دوخته و منتظر علامت او بود تا به جلو هجوم ببرد.
همان‌طور که ما روی زمین به دنبال ردپای ژولی کور بودیم، کاپی سرش را بلند کرد و با خوشحالی شروع به پارس کرد. معنایش این بود که در هوا بگردیم نه روی زمین.

ما شاخه بزرگی را که روی سقف کلبه خم شده بود دیدیم. برفی که سقف کلبه را پوشانده بود، تا آن شاخه لگدشده بود. چشم‌های ما، شاخه را دنبال کرد. شاخه‌ی درخت بلوط بزرگی بود و بالای درخت، انتهای شاخه‌ای، هیکل کوچک

تیره‌رنگی دیده می‌شد.

ژولی کور بود، خیلی راحت می‌شد حدس زد که چه اتفاقی افتاده است: ژولی کور که از زوزه‌ی سگ‌ها و گرگ‌ها وحشت زده شده بود، وقتی ما بیرون رفته بودیم، به جای این که کنار آتش بماند، به سقف کلبه‌مان هجوم آورده و از آنجا، چهار دست و پا روی درخت بلوط رفته بود. او جای امنی یافته، همان جا کز کرده و جواب ما را نداده بود. حیوان کوچولوی بیچاره که آن قدر هم سرمایی بود، حتماً از سرما یخ زده بود.

اربابم، آرام او را صدا کرد. ولی او تکان نخورد، انگار مرده بود. چند دفعه ویتالی او را صدا کرد. ژولی کور هیچ نشانه‌ای از زندگی بروز نمی‌داد.

من که می‌خواستم سهل‌انگاری شب قبل را جبران کرده باشم، گفتم: اگر شما بخواهید، من دنبالش می‌روم.
- می‌افتی و گردنت می‌شکند.
- خطرناک نیست.

حرفم درست نبود. برعکس خطرناک بود. بالا رفتن از درخت خیلی زحمت داشت. درخت تنومندی بود. به علاوه تنه و شاخه‌هایش روبه باد و بعضی جاها، پوشیده از برف بود.

خوشبختانه من بالا رفتن از درخت را خوب بلد بودم و در این هنر، تجربه‌ی زیادی کسب کرده بودم. چند شاخه‌ی کوچک، در امتداد تنه‌ی درخت، اینجا و آنجا روئیده بود و نردبان خوبی برایم درست کرده بود. هرچند، وقتی دستم به برف‌ها می‌خورد، در چشمم می‌ریخت و دید مرا کور می‌کرد، ولی به زودی با کمک ویتالی به شاخه‌ی اول رسیدم و از آنجا صعود آسان شد. دیگر تنها کاری که باید می‌کردم این بود که مواظب باشم روی برف لیز نخورم.

همان‌طور که بالا می‌رفتم، آرام با ژولی کور حرف می‌زدم. او تکان نمی‌خورد و

با چشم‌های درخشان مرا نگاه می‌کرد.

به او رسیدم و دستم را دراز کردم ولی او جستی زد و روی شاخه‌ی دیگری پرید. دنبالش روی آن شاخه رفتم، ولی انسان‌ها، حتی بچه‌ها هم در پریدن لای شاخه‌ها، از میمون‌ها کندتر هستند. بنابراین اگر حتی برف هم شاخه‌ها را نپوشانده بود، احتمال داشت هیچ‌وقت نتوانم به او برسم. ولی چون برف دست و پای او را خیس کرده بود، او از این تعقیب و گریز زود خسته شد و از شاخه‌ای به شاخه‌ی دیگر به سرعت پایین آمد و با جهشی روی شانه‌های اربابش پرید و زیر نیم‌تنه‌اش پنهان شد.

پیدا کردن ژولی کور خیلی مهم بود، ولی همه‌اش همین نبود؛ حالا باید دنبال سگ‌ها می‌گشتیم.

با چند قدم به جایی رسیدیم که شب قبل برف‌های لگدشده را پیدا کرده بودیم.

حالا که روز بود، راحت می‌توانستیم حدس بزنیم که چه اتفاقی افتاده است؛ چاله‌هایی که در برف دیده می‌شد داستان مرگ سگ‌ها را در خود نگه داشته بود. جریان از این قرار بود که سگ‌ها به دنبال هم از کلبه بیرون آمده و از کنار چوب‌ها گذشته بودند. ما ردپای آنها را تا حدود بیست متری کلبه، دنبال کردیم. سپس این ردپاها در برف‌های زیر و رو شده، ناپدید شده بودند. ردهای دیگری هم دیدیم. یک طرف ردپاهایی بود که نشان می‌داد، گرگ‌ها با چند جهش بلند، روی سگ‌ها پریده‌اند و طرف دیگر ردهایی بود که معلوم می‌کرد روی آنها غلتیده و سپس آنها را کشته‌اند. از ردپای سگ‌ها دیگر چیزی نمانده بود. جز رد قرمزی که اینجا و آنجا کشیده شده بود و برف را خونی کرده بود.

حالا دیگر مجبور نبودیم جاهای دورتر را جستجو کنیم. دو سگ بیچاره آن جا کشته و دریده شده بودند تا سرفرصت در بیشه‌ی خاردار، بلعیده شوند. تازه باید هرچه زودتر ژولی کور را گرم می‌کردیم.

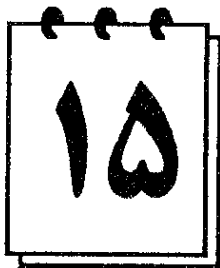
دوباره به کلبه برگشتیم. همین‌طور که ویتالی دست‌ها و پا‌های ژولی‌کور را مثل بچه‌های کوچک جلوی آتش می‌گرفت، من هم پتویش را خوب گرم کردم و او را در پتو پیچیدیم.

ولی برای او فقط پتو لازم نبود. یک تخت‌خواب گرم و نرم و بخصوص نوشیدنی گرمی می‌خواست که هیچکدامش را نداشتیم. خوشبختانه آتش بود.

من و اربابم دور بخاری نشسته بودیم، حرفی نمی‌زدیم و به آتشی که می‌سوخت، نگاه می‌کردیم. نیازی به حرف و نگاه نبود تا آن‌چه را که احساس می‌کردیم، ابراز کنیم. بیچاره زربینو، بیچاره دلس، دوستان بیچاره! این‌ها حرف‌هایی بود که هر دو با خود زمزمه می‌کردیم. یا دستکم، حرف دلمان بود. آنهارفقای ما بودند، شریک غم و شادی و روزهای ناراحتی و تنهایی من بودند. مثل بچه‌های من بودند و من مقصر مرگ آنها بودم.

نمی‌توانستم خود را تبرئه کنم. اگر من آن‌طور که باید، خوب نگهبانی می‌دادم، اگر خوابم نبرده بود، آنها بیرون نمی‌رفتند و اگر هم گرگ‌هامی خواستند به کلبه‌مان حمله کنند، از ترس آتش، از کلبه فاصله می‌گرفتند.

خیلی دلم می‌خواست که ویتالی مرا سرزنش کند. تقریباً دلم می‌خواست مرا بزند. ولی او به من چیزی نمی‌گفت. حتی نگاه هم نمی‌کرد. سرش را روی بخاری خم کرده و همان‌طور مانده بود. بدون تردید در این فکر بود که بدون سگ‌ها، چه بر سر ما می‌آید؟ چگونه بدون آنها نمایش بدهیم؟ چه‌طور زندگی کنیم؟



آقای ژولی کور

پیش‌بینی ما درست از آب در آمد. خورشید در آسمان بی‌ابر می‌درخشید و برف سفید، نور آن را منعکس می‌کرد. جنگلِ غمگین و تاریک شب قبل، حالا زیر نور خیره‌کننده جلوه‌گری می‌کرد.

ویتالی هرچند وقت یک‌بار، دستش را زیر پتو می‌برد تا ژولی کور را لمس کند. ژولی کور گرم نشده بود. من سرم را نزدیک بردم و دیدم که از سرما می‌لرزد. معلوم بود که در آن شرایط نمی‌توانیم خونی را که در رگ‌های او یخ‌زده بود، گرم کنیم.

ویتالی برخاست و گفت: باید خودمان را به دهکده‌ای برسانیم وگرنه ژولی کور می‌میرد. تازه اگر در راه نمیرد، شانس آورده‌ایم. راه بیفتیم.

ژولی کور را در پتویی که خوب گرم شده بود، پیچیدیم. اربابم او را زیر نیم‌تنه‌اش به سینه چسباند. آماده‌ی رفتن شدیم.

ویتالی گفت: این هم مسافرخانه‌ای که اجاره‌اش برای ما خیلی گران تمام شد.

صدای ویتالی می‌لرزید. اول او بیرون رفت و بعد من. کاپی را صدا کردم. او در آستانه‌ی در ایستاده بود و دماغش را به‌طرفی که رفقاییش آنجا غافلگیر شده بودند، چرخانده بود.

بعد از ده دقیقه به جاده‌ی اصلی رسیدیم. یک درشکه‌چی که از جاده می‌گذشت به ما گفت که کم‌تر از یک ساعت با یک ده فاصله داریم. با آن که راه رفتن در آن برف که تا نصف بدن مان در آن فرو رفته بود سخت و پیرزحمت بود، اما همین که این خبر را شنیدیم نیرو گرفتیم و قدم‌هایمان را تندتر کردیم.

هر از گاهی از ویتالی می‌پرسیدم که ژولی کور چه‌طور است و او جواب می‌داد که روی سینه‌اش از سرما می‌لرزد.

ما عادت نداشتیم وارد بهترین مسافرخانه‌ها بشویم؛ مسافرخانه‌هایی که ظاهر مرفهی داشتند و اتاق خوب و غذای عالی می‌دادند. معمولاً به محض ورود به یک دهکده یا حومه‌ی یک شهر خانه‌ی محقری را که کیف ما را خالی نکند، انتخاب می‌کردیم.

ولی این بار، این‌طور نشد. به‌جای آن که همان ابتدای دهکده توقف کنیم، ویتالی به راهش ادامه داد تا به مسافرخانه‌ای رسیدیم که روی سر در آن تابلوی زیبای طلایی‌رنگی آویزان بود. از در باز آشپزخانه، میزی پر از گوشت دیده می‌شد. روی اجاق بزرگی چند قابلمه مسی قرمز، موسیقی شادی می‌نواخت و ابرهای کوچکی از بخار به طرف سقف می‌فرستاد. عطر مطبوع سوپ پرچربی از خیابان به مشام می‌رسید. این بو به‌طرز دلپذیری معده‌های گرسنه‌ی ما را تحریک می‌کرد.

اربابم قیافه‌ی یک آقا را به خود گرفت و کلاه بر سر، گردنش را عقب گرفت و از مسافرخانه‌چی یک اتاق خوب و گرم درخواست کرد.

مسافرخانه‌چی که سر و وضع درست و حسابی داشت اول با تحقیر به ما نگاه کرد. ولی کم‌کم قیافه‌ی بزرگ‌منشانه‌ی اربابم روی او اثر گذاشت و به یک

خدمتکار دستور داد که ما را هدایت کند.

هنگامی که خدمتکار داشت در بخاری دیواری اتاق، آتش روشن می کرد، ویتالی به من گفت: زود بخواب!

با تعجب نگاهش کردم. چرا بخوابم؟ من بیشتر دلم می خواست سرمیز بنشینم تا به رختخواب بروم.

ویتالی تکرار کرد: زود، برو ببینم!

چاره ای نداشتم جز آن که اطاعت کنم. ویتالی لحاف پری را که روی تخت بود، تا چانه ام بالا کشید. و به من گفت: سعی کن خودت را گرم کنی. هرچه بیشتر گرم شوی بهتر است.

ولی ژولی کور خیلی بیشتر از من به گرما نیاز داشت. من اصلاً سردم نبود. وقتی بی حرکت زیر لحاف بودم و سعی می کردم خودم را گرم کنم، ویتالی جلوی چشمهای مستعجب خدمتکار، ژولی کور بیچاره را روی آتش گرفته بود و می چرخاند. انگار می خواست او را کباب کند.

پس از چند لحظه ویتالی از من پرسید: گرمت شد؟

- دارم خفه می شوم.

- من هم همین را می خواستم.

بعد به سرعت به طرفم آمد و ژولی کور را در رختخوابم گذاشت و امر کرد که او را محکم به سینه ام بچسبانم. حیوان کوچولوی بیچاره! ژولی کوری که معمولاً از دستور گرفتن و اطلاعات کردن متنفر بود و چموش بازی درمی آورد، حالا در برابر هر کاری تسلیم بود. او خودش را به من چسبانده بود و هیچ تکانی نمی خورد. دیگر سردش نبود، بدنش از حرارت می سوخت.

اربابم به آشپزخانه رفت و به زودی با یک کاسه نوشیدنی گرم و شیرین بالا آمد. او می خواست چند قاشق از این نوشیدنی را به ژولی کور بخوراند. ولی دهان ژولی کور باز نمی شد.

ژولی کور با چشم‌های درخشانش، غمگین به ما نگاه می‌کرد، انگار از ما خواهش می‌کرد که او را آزار ندهیم. در همان حال، یکی از دست‌هایش را از رختخواب بیرون آورد و به‌طرف ویتالی دراز کرد. از خودم پرسیدم، این حرکت چه معنایی دارد؟ ویتالی برایم توضیح داد که قبل از آن که من وارد گروه شوم، ژولی کور دچار بیماری ذات‌الریه شده بود. برای درمان، رگ بازویش را زده بودند. حالا او احساس می‌کرد که دوباره همان بیماری را گرفته است و دستش را دراز می‌کرد تا دوباره رگ دستش را بزنند و مثل بار اول خوب شود. این صحنه تأثیرانگیز نبود؟ ویتالی نه تنها متأثر، که نگران هم شد. معلوم بود که ژولی کور بیچاره بیمار بود و آن قدر بیماری‌اش سخت بود که شربتی را که آن همه دوست داشت، رد می‌کرد.

ویتالی گفت: این را بنوش و در رختخواب بمان. من دنبال دکتر می‌روم. راستش را بگویم، من هم آن شربت را دوست داشتم. خیلی هم گرسنه بودم. پس منتظر نماندم که دوباره به من تعارف کند، کاسه را سر کشیدم و زیرلحاف رفتم. گرمای نوشیدنی به گرمای قبلی اضافه شد. داشتم خفه می‌شدم. اربابم رفت و خیلی زود برگشت. او با خودش آقایی که یک عینک طلایی به چشم زده بود، آورد. او دکتر بود.

ویتالی از ترس آن که چنین شخصیت بزرگی خودش را به‌خاطر میمونی به‌زحمت نیندازد و تا آنجا نیاید، به او نگفته بود که بیمار کیست. دکتر وقتی مرا در رختخواب دید که مانند یک گل صدتومانی قرمز شده‌ام، به‌طرفم آمد و دستش را روی پیشانی‌ام گذاشت و گفت: تب. و سرش را طوری تکان داد که انگار خبر خوبی ندارد. باید او را از اشتباه درمی‌آوردیم. وگرنه ممکن بود رگ مرا بزند. برای همین، گفتم: من که بیمار نیستم!

- چه‌طور، مریض نیستی؟ این بچه هذیان می‌گوید.

کمی لحاف را بلند کردم و ژولی کور را که دست‌های کوچکش را دور گردنم حلقه کرده بود، نشان دادم.

گفتم: بیچاره این است!

دکتر دو قدم، به طرف ویتالی عقب رفت و فریاد زد: میمون! چه طور به خاطر یک میمون آن هم در چنین هوایی، مزاحم من شدید؟

فکر کردم حالا است که دکتر با عصبانیت اتاق را ترک می‌کند. ولی ارباب من که مرد دنیادیده‌ای بود، به این سادگی دستپاچه نمی‌شد. او با ادب دکتر را نگه داشت و موقعیت را برایش توضیح داد. او گفت که چگونه برف ما را غافلگیر کرده و چه طور ژولی کور از ترس گرگ‌ها، روی درخت بلوط پناه برده و در آنجا از سرما یخ زده بود.

- بیمار فقط یک میمون است. ولی یک میمون باهوش! او برای ما بهتر از یک دوست است. چه طور می‌توانم چنین کم‌دین برجسته‌ای را به دست یک دامپزشک ساده بسپارم؟ همه می‌دانند که دامپزشک‌های دهکده بی‌سوادند. در حالی که همه می‌دانند دکترها هر مقامی که باشند، مردهای دانشمندی هستند. به طوری که در کوچک‌ترین روستاها هم، آدم مطمئن است که در خانه‌ی هر دکتری را بزنند، دانش و بزرگواری را خواهد یافت. هرچند که میمون از نظر زیست‌شناسان تنها یک حیوان است، ولی به قدری شبیه انسان است که بیماریهایش مانند انسان‌هاست. از نقطه نظر علمی مطالعه‌ی این که آیا این بیماریها به هم شبیه‌اند یا شبیه نیستند، برای شما جالب نیست؟

این حرف‌های چاپلوسانه و ایتالیایی بازی‌های اربابم بالاخره نتیجه داد و دکتر به تخت‌خواب نزدیک شد.

موقعی که اربابم حرف می‌زد، ژولی کور که بدون شک حدس زده بود که این آدم با آن عینک طلایی، دکتر است، بیشتر از ده بار، بازوی کوچکش را از زیر لحاف بیرون آورد تا رگ‌اش را بزنند.

- می‌بینید این میمون چه قدر باهوش است؟ او می‌داند که شما دکتر هستید. دستش را دراز می‌کند تا نبضش را بگیرید.

همین، تصمیم دکتر را قطعی کرد. او گفت: در واقع، شاید مورد جالبی باشد. دکتر بازوی کوچک او را گرفت و نیشتری در رگ او فرو کرد. ژولی کور کوچک‌ترین ناله‌ای نکرد. این را می‌دانست که این کار برای درمان اوست. پس از رگ زدن، نوبت ضمادها، مرهم‌ها، جوشانده‌ها و داروها بود. البته من دیگر در رختخواب نماندم و زیر نظر ویتالی، پرستاری ژولی کور را به عهده گرفتم. بیچاره ژولی کور کوچولو، پرستاری مرا دوست داشت و با لبخندهای شیرین پاداشم را می‌داد. نگاهش به راستی، انسانی شده بود. او که تا چندی پیش آن قدر سرزنده، پرشر و شور و شاداب بود حالا آرام افتاده بود. انگار نیاز داشت که محبت خود را به او ابراز کنیم.

حتی این را از کاپی هم که بارها و بارها ترکش شطینت‌هایش به او خورده بود، انتظار داشت. می‌خواست مثل بچه‌های لوس، همه‌ی ما در کنارش باشیم و هر وقت یکی از ما بیرون می‌رفت، عصبانی می‌شد.

بیماری او علامت‌های ذات‌الریه را نشان می‌داد. به‌زودی به سرفه افتاد. از تکان‌هایی که سرفه بر بدن نحیف و کوچکش وارد می‌کرد، خسته می‌شد. من پنج‌سو برای روز مبادا نگه داشته بودم که با آن برای ژولی کور آب‌نبات خریدم، ولی بدبختانه، به‌جای این که او را تسکین دهم، حالش را وخیم‌تر کردم. ژولی کور که در همه‌چیز دقت می‌کرد، پس از مدت کوتاهی متوجه شد که هر بار سرفه می‌کند، من به او یک تکه آب‌نبات می‌دهم. بنابراین از این موقعیت سوءاستفاده کرد و پی‌درپی سرفه کرد تا از این دارو که دوست داشت، بیشتر دریافت کند. کار به جایی رسید که این داروی خوشمزه، به جای این که او را درمان کند، بیشتر بیمارش کرد.

وقتی متوجه حقه‌اش شدم، دیگر به او آب‌نبات ندادم. ولی او از رو نرفت و با

چشم‌های پرتمنائش به من التماس کرد. وقتی که دید خواهش و تمنائهایش بی‌فایده است، روی تخت‌خواب نشست، و دستش را روی شکمش گذاشت و با تمام نیرو شروع به سرفه کرد. رنگ چهره‌اش برگشت، رگ‌های پیشانی‌اش کشیده شد، از چشم‌هایش اشک جاری شد و آخر سر نفسش هم گرفت. نمائش بازی نمی‌کرد، راستی‌راستی این‌طور شده بود.

اربابم هیچ‌وقت من را در جریان کارهایش قرار نمی‌داد. به‌طور اتفاقی بود که من فهمیدم از روی ناچاری، ساعتش را فروخته است تا برایم نیم‌تنه‌ی پوست گوسفند بخرد. ولی در آن شرایط سختی که می‌گذرانیدیم، ارباب قانون‌اش را شکست و با من مشورت کرد.

یک روز صبح که او برای آوردن صبحانه رفته بود و من پیش ژولی کور مانده بودم - چون ما او را تنها نمی‌گذاشتیم - به من گفت که مسافرخانه‌چی، از او پول این چندروز را می‌خواهد. و اگر او این پول را بپردازد، فقط پنجاه سو برایش باقی می‌ماند.

چه باید می‌کردیم؟ طبیعی بود که من جوابی نداشتم. به نظر ویتالی تنها راه خلاص شدن از این گرفتاری این بود که همان شب نمائشی اجرا کنیم.

نمائش؟ بدون زربینو؟ بدون دلس؟ بدون ژولی کور؟ به‌نظرم غیرممکن بود. ولی ما در شرایطی نبودیم که در مقابل یک کار غیرممکن، ناامید شویم. باید به هر قیمتی بود ژولی کور را درمان می‌کردیم و او را نجات می‌دادیم. باید برای هزینه‌ی دکتر و دارو و اتاق خیلی زود، دست‌کم چهل فرانک جور می‌کردیم. اگر مسافرخانه‌چی رنگ پول ما را می‌دید، به ما اعتبار می‌کرد.

چهل فرانک در این دهکده؟ با این سرما؟ و با امکاناتی که ما داشتیم؟ چه کار سختی!

با این حال اربابم، نقشه‌ای کشید و سرگرم اجرای آن شد.

من از بیمارمان مراقبت کردم و او یک سالن نمائش پیدا کرد. نمائش در

هوای آزاد و با آن سرما غیرممکن بود. اربابیم آگهی‌هایی تهیه کرد و به همه جا چسباند. سپس همه‌ی پنجاه سو را خرج خرید شمع کرد. او شمع‌ها را دو نیمه کرد تا نور سالن دو برابر شود.

من از پنجره‌ی اتاق او را می‌دیدم که در برف این طرف و آن طرف می‌رفت، از جلوی مسافرخانه رد می‌شد و دوباره برمی‌گشت. من با نگرانی از خود می‌پرسیدم که این آگهی چیست؟ جارچی دهکده که کلاه کپی قرمزی روی سرش بود، جلوی مسافرخانه ایستاد و پس از کلی طبل زدن آگهی را خواند.

مسئله اینجا بود که هر کسی می‌توانست با شنیدن آگهی حدس بزند که ویتالی در وعده‌هایش افراط کرده است: هنرپیشه‌ی مشهور جهانی، که کاپی بود، و آوازه‌خوان جوانِ معجزه‌ی عصر، خود من بودم.

ولی جالب‌ترین قسمت این زبان بازی، آنجا بود که می‌گفت قیمت بلیط‌ها مقطوع نیست و به میزان بخشندگی تماشاچی بستگی دارد. قرار بود تماشاچی‌ها بعد از دیدن نمایش، آن را پرداخت کنند.

این آگهی به نظر من خیلی جسورانه بود. چون از کجا معلوم بود که تماشاچی‌ها نمایش ما را بپسندند؟ کاپی به‌راستی لیاقت شهرت را داشت. ولی من، مطمئن نبودم که یک نابغه باشم.

با شنیدن صدای طبل، کاپی شادمانه پارس کرد و ژولی کور در جایش نیم‌خیز شد. در آن لحظه، هرچند ژولی کور، بسیار بیمار بود، فهمیدم که هم او و هم کاپی، حدس زده‌اند که آن طبل مربوط به نمایش ما است.

ژولی کور با اجرای پانتومیم به ما نشان می‌داد که می‌داند موضوع چیست. او می‌خواست بلند شود و من او را به زور نگه داشته بودم. او لباس ژنرال انگلیسی را از من خواست. همان بالا تنه و شلوار قرمز با یراق‌های طلایی و کلاه پردار. ژولی کور دست‌هایش را به هم چسباند و جلوی پایم زانو زد و التماس کرد.

ولی وقتی دید که من تسلیم خواهمش و تمنای او نمی‌شوم عصبانی شد و در

آخر به گریه افتاد.

برای ما خیلی سخت بود که بخواهیم ژولی کور را که خیال داشت آن شب نقشش را بر عهده بگیرد، تنها بگذاریم. من فکر کردم که در آن شرایط بهتر است دور از چشم او، به سالن برویم. ولی بدبختانه ویتالی بی خبر از آن چه در نبودش می گذشت، وارد اتاق شد و گفت که چنگم و همه ی وسیله های لازم نمایش مان را آماده کنم. ژولی کور که این کلمه ها را خوب می شناخت، دوباره شروع به التماس کرد. اما این بار رو به اربابش بود. اگر می توانست حرف بزند، به یقین بهتر از آن خواسته هایش را بیان نمی کرد. نه تنها با صدا های مختلفی که از خودش در می آورد، بلکه با انقباض عضلات صورت و حرکاتی که به همه ی بدنش می داد، التماس می کرد. اشک هایی که صورتش را خیس می کرد، بوسه هایی که با دست به طرف ویتالی می فرستاد، واقعی بود.

ویتالی گفت: می خواهی بازی کنی؟

تمام وجود ژولی کور فریاد زد: بله، بله!

- ولی ژولی کور! بیچاره ی کوچولو! تو بیماری...

ژولی کور دوباره، به همان گویایی فریاد زد: نه، نه!

دیدن آن همه شور و حرارت در التماس های این کوچولوی بیچاره که بیماری به شدت ضعیفش کرده بود و قیافه ها و حالت هایی که به خود می گرفت، به راستی تأثر انگیز بود. ولی اگر با آن چه که می خواست، موافقت می کردیم، حتماً می مرد.

سرانجام وقت رفتن به سالن رسید. باهیزم های بزرگ، آتش خوبی در بخاری دیواری درست کردم. ژولی کور کوچولوی بیچاره را حسابی در پتو پیچیدم. او با شور و حرارت اشک می ریخت و تا جایی که می توانست مرا بوسید. سپس ما رفتیم.

همان طور که روی برف ها راه می رفتیم، اربابم برایم توضیح داد که چه کار

باید بکنیم. حالا که بدون کم‌دین‌های اصلی گروه‌مان نمی‌توانستیم نمایش‌های قبلی را بازی کنیم، من و کاپی باید تمام استعدادمان را بکار می‌گرفتیم تا چهل فرانک را جور می‌کردیم. چهل فرانک! خیلی زیاد بود.

ویتالِی همه‌چیز را آماده کرده بود. تنها باید شمع‌ها را روشن می‌کردیم. وقتی ما داشتیم سالن را آماده می‌کردیم، طبل‌زن برای آخرین بار در خیابان‌های دهکده می‌چرخید. ما صدای طبلش را می‌شنیدم که دور یا نزدیک می‌شد. پس از این که خودم و کاپی را گریه کردم، پشت ستونی رفتم تا آمدن جمعیت را ببینم.

کم‌کم صدای طبل نزدیک شد و از خیابان همه‌های مبهم به گوشم رسید. این صدا، صدای پای حدود بیست بچه بود که دنبال طبل‌زن به راه افتاده بودند و قدم رو می‌رفتند. طبل‌زن، میان دو فانوس روشن در ورودی سالن ایستاد و همچنان نواخت. به‌زودی مردم وارد سالن شدند و صندلی‌ها را پر کردند. ولی حیف. تعداد آنها خیلی کم بود. با این که طبل‌زن دم در سالن با تمام نیروی خود بر طبلش می‌کوبید، ولی فقط بچه‌های دهکده آمده بودند. و آن بچه‌ها نمی‌توانستند چهل فرانک به ما بدهند. ما آدم‌های پولداری را که کیف پول‌شان پر بود، لازم داشتیم.

سرانجام اربابم تصمیم گرفت که نمایش را شروع کنیم. هرچند جمعیت خیلی کم بود ولی ما نمی‌توانستیم صبر کنیم. چون مشکل شمع هم داشتیم. اول نوبت من بود. روی صحنه رفتم. با نوای چنگ دو تصنیف خواندم. صادقانه بگویم که مردم خیلی کم برایم کف زدند.

من هرگز استعداد یک کم‌دین را نداشتم. ولی در آن شرایط، سردی جمعیت مرا ناامید کرد. به‌طور حتم اگر آنها از من خوششان نمی‌آمد، سرکیسه را شل نمی‌کردند. من برای شهرت آواز نخوانده بودم. تنها برای ژولی کور بیچاره هنرنمایی کرده بودم. آه! چه قدر دلم می‌خواست این جمعیت را تحت تأثیر قرار

بدهم، آن قدر آنها را به شور و شوق بیاورم که سرشان گیج برود! ولی در این سالن که پر از سایه‌های عجیب و غریب بود، کار من چندان مورد استقبال واقع نشد و مردم مرا به عنوان یک نابغه نپذیرفتند.

کاپی بیشتر از من گل کرد. مردم چندان با تمام قدرت برایش کف زدند. نمایش ادامه پیدا کرد و به کمک کاپی در میان تحسین مردم به پایان رسید. تماشاچی‌ها نه تنها محکم دست می‌زدند، بلکه پا هم می‌کوبیدند. لحظه‌ی تعیین‌کننده فرا رسید. وقتی من و ویتالی مشغول رقص اسپانیولی بودیم، کاپی کاسه‌چوبی را در پوزه‌اش گرفت و لابه‌لای ردیف‌های سالن چرخید. آیا چهل فرانک را جمع می‌کرد؟ سئوالی بود که قلبم را می‌فشرد ولی در همان حال با دلپذیرترین قیافه‌هایی که به خود می‌گرفتم، به جمعیت لبخند می‌زدم. نفس‌ام داشت می‌گرفت اما بی‌وقفه می‌رقصیدم. تا وقتی که کاپی بر می‌گشت، نباید می‌ایستادم و کاپی هم هیچ عجله‌ای نداشت. وقتی کسی به او پول نمی‌داد، با پنجه‌هایش، ضربه‌های کوچکی به جیب او که نمی‌خواست بازش کند، می‌زد.

سرانجام کاپی آمد و من ایستادم، ولی ویتالی اشاره کرد که ادامه بدهم. دوباره شروع به رقصیدن کردم. در همان حال به کاپی نزدیک شدم. کاسه‌چوبی پر نشده بود. ما خیلی بیشتر از آن لازم داشتیم.

در همان هنگام ویتالی هم که از درآمدمان خبر داشت، بلند شد و گفت: فکر کنم می‌توانم بگویم که برنامه‌ی ما تمام شد ولی چون شمع‌ها هنوز روشن هستند، اگر حضار محترم مایل باشند، برای‌شان چند ترانه اجرا می‌کنم. کاپی یک دور دیگر می‌چرخد و کسانی که تا حالا نتوانسته‌اند کیف‌شان را پیدا کنند، شاید این بار موفق بشوند. من از قبل به آنها خبر می‌دهم تا آماده باشند.

هرچند که ویتالی استاد من بود. ولی هیچ‌وقت آواز خواندن واقعی او را آن‌طور که آن شب خواند، نشنیده بودم. او دو ترانه را که همه‌ی مردم - البته به جز

من - می‌شناختند، انتخاب کرد: یک تصنیف قدیمی به نام لحظه خداحافظی با دوران کودکی و تصنیفی از ریچارد کور - دو - لیون^(۱) به نام ای ریچارد، ای پادشاه من!

در آن هنگام من در وضع و حالی نبودم که قضاوت کنم که آیا او خوب می‌خواند یا بد. هنرمند است یا بی‌هنر. تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که لحن آواز او، چنان احساسی در من گذاشت که در همان گوشه‌ی سالن که به آن پناه برده بودم، اشک می‌ریختم. از میان اشک دیدم، خانم جوانی که در ردیف اول نشسته بود، با تمام نیرو دست می‌زند.

او مثل بقیه‌ی جمعیت سالن، روستایی نبود: او یک خانم واقعی، جوان و زیبا بود. از مانتوی خزی که پوشیده بود، می‌شد فهمید که پولدارترین فرد دهکده است. کنار او پسری بود که برای کاپی خیلی دست می‌زد. حتماً پسرش بود. چون خیلی شبیه هم بودند.

بعد از تصنیف اول کاپی دوباره شروع به جمع کردن پول کرد. ولی من با تعجب دیدم آن خانم زیبا در کاسه‌ی کاپی پولی نینداخت. وقتی اربابم، تصنیف ریچارد را تمام کرد، آن خانم با دست مرا صدا کرد. نزدیک او رفتم.

او گفت: می‌خواهم با اربابت صحبت کنم. برایم کمی تعجب‌آور بود که این خانم زیبا بخواهد با ارباب من صحبت کند. به نظر من بهتر بود که او هدیه‌اش را در کاسه می‌انداخت. با این حال پیغام او را به ویتالی رساندم. در همان موقع کاپی پیش ما برگشت. دور دوم کم‌تر از دور اول پول جمع شده بود.

ویتالی پرسید: این خانم از من چه می‌خواهد؟

- می‌خواهد با شما صحبت کند.

- من حرفی ندارم که با او بزنم.

- او هیچ چیز به کاپی نداد. شاید بخواهد به شما بدهد.

- بنابراین کاپی باید پیش او برود، نه من.

اما ویتالی سراغ آن خانم رفت. و کاپی را هم با خود برد. من هم دنبالشان رفتم. در همین هنگام خدمتکاری که یک فانوس و یک پتو در دستش گرفته بود، وارد شد و پیش آن خانم و پسر نشست. ویتالی جلو رفت و با سردی سلام کرد.

خانم گفت: ببخشید که مزاحم شما شدم، ولی دلم می‌خواست به شما تبریک بگویم.

ویتالی تعظیم کرد ولی یک کلمه هم جواب نداد.

خانم ادامه داد: من آهنگساز هستم. می‌خواهم بگویم که چه قدر به استعداد درخشان شما احترام می‌گذارم.

استعداد بزرگ اربابم؟ ویتالی، خواننده‌ی خیابانی؟ نمایش‌دهنده‌ی حیوانات؟ من مبهوت مانده بودم.

- مرد پیر ساده‌ای مثل من، استعدادی ندارد.

- فکر نکنید که من از آن آدم‌های بی‌ملاحظه هستم.

- ولی من کاملاً آماده‌ام تا کنجکاوی شما را ارضاء کنم. شما از شنیدن آواز مردی که کم‌وبیش نمایش‌دهنده‌ی سگ‌هاست، تعجب کرده‌اید. همین‌طور است؟ - شگفت‌زده شده‌ام.

- ولی داستان من خیلی معمولی است. دوران جوانی‌ام، سال‌ها پیش، من...

بله من خدمتکار یک خواننده‌ی بزرگ بودم و مثل یک طوطی به تقلید از اربابم چند آهنگ را یاد گرفتم. همین و بس.

خانم جوان، جوابی نداد. ولی مدت زیادی به ویتالی که جلوی او، با حالت مغروری ایستاده بود، نگاه کرد.

سپس گفت: به امید دیدار آقا. به امید دیدار. اجازه بدهید یک بار دیگر به‌خاطر هیجانی که در من به‌وجود آوردید، از شما تشکر کنم.

او روی کلمه‌ی آقا تأکید خاصی کرد و آن را با لحن عجیبی ادا کرد. سپس، به طرف کاپی خم شد و سکه‌ای طلا در کاسه‌اش انداخت.

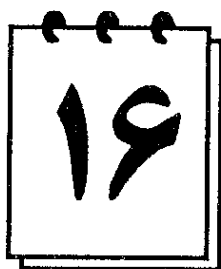
من فکر کردم که ویتالی حتماً آن خانم را بدرقه می‌کند. ولی او از جایش نجنبید. فقط وقتی آن خانم چند قدم از ما دور شد، ویتالی زیر لب دو، سه دشنام به زبان ایتالیایی داد. من گفتم: ولی او به کاپی یک سکه داد.

ویتالی دستش را بالا برد که یک توسی به من بزند، ولی دستش در هوا ماند. و ناگهان انگار که از خواب پریده باشد، گفت: آه، یک سکه! بله، درست است. بیچاره ژولی‌کور. پاک او را فراموش کرده‌ام. برویم پیش او. بدون معطلی به مسافرخانه برگشتیم.

من اول از همه از پله‌ها بالا رفتم و دوان دوان خودم را به اتاق رساندم. آتش خاموش نشده بود، ولی دیگر شعله‌ای نداشت. شمعی روشن کردم و دنبال ژولی‌کور گشتم. صدایش را نشنیدم. تعجب کردم. او زیر پتویش پنهان شده بود، لباس ژنرالی‌اش را به‌طور کامل پوشیده بود و به‌نظر می‌آمد که خوابیده است. روی او خم شدم تا آرام و بدون آن که بیدارش کنم، دستش را بگیرم. دستش سرد بود. همان لحظه ویتالی وارد اتاق شد. به‌طرفش برگشتم.

- ژولی‌کور سرد است!

ویتالی به‌طرف من خم شد و گفت: افسوس! او مرده است. سرنوشت این‌طور بود. ببین، رمی، شاید من حق نداشتم تو را از خانم میلیگان بگیرم. انگار به‌خاطر یک اشتباه این‌طور تنبیه شده‌ام. زربینو، دلس... امروز هم ژولی‌کور. و این آخرش نیست.



ورود به پاریس

ما هنوز از پاریس خیلی دور بودیم.

باید حرکت می‌کردیم و از جاده‌های پوشیده از برف، در حالی که باد شمالی به صورتمان می‌وزید، خودمان را به پاریس می‌رساندیم. ویتالی جلو می‌رفت، پشت سر او من بودم و کاپی هم دنبال من می‌آمد. به صف پیش می‌رفتیم. صفی که دیگر طولانی نبود. ساعت‌ها می‌گذشت و حتی یک کلمه با هم حرف نمی‌زدیم. با صورت‌هایی که باد شمالی آن را کبوده کرده بود و پا‌های خیس و شکم‌های خالی، راه می‌رفتیم. مردمی که به ما برمی‌خوردند، می‌ایستادند تا رژه‌ی ما را تماشا کنند. حتماً فکرهای عجیبی از سرشان می‌گذشت. این پیرمرد بلندقامت و این پسر بچه و سگ، کجا می‌روند؟

سکوت بی‌نهایت دردناک بود؛ من نیاز داشتم که با کسی حرف بزنم. باید برای فرار از فکرهای آزاردهنده، خودم را با حرف زدن سرگرم کنم. ولی وقتی با ویتالی حرف می‌زدم، او بی‌آن‌که سرش را به طرفم برگرداند، با چند کلمه‌ی کوتاه

جوابم را می‌داد.

اما کاپی هم‌دل و هم‌زبان بهتری بود. گاهی، هنگام راه رفتن زبان خیس و گرمی را که به دستم می‌خورد احساس می‌کردم. کاپی بود که مرا می‌لیسید. می‌خواست به من بگوید: من اینجا هستم، من، کاپی، دوست تو.

من هم به آرامی نوازشش می‌کردم.

به نظر می‌آمد که کاپی از ابراز محبت من همان قدر خوشحال می‌شود که من از محبت او. ما هم‌دیگر را می‌فهمیدیم و با یک‌دیگر دوست بودیم. او برای من پشتیبان بود و مطمئن بودم که من هم برای او پشتیبان هستم. قلب یک سگ به اندازه‌ی قلب یک بچه حساس است.

این محبت‌ها کاپی را تسکین می‌داد. فکر می‌کنم اگر قدرت عادت کردن نداشت، نمی‌توانست، مرگ رفقاییش را فراموش کند. گاهی کاپی، از روی عادت ناگهان می‌ایستاد تا ببیند گروه دارد می‌آید یا نه؟ مثل زمانی که سردسته بود و از گروه مواظبت می‌کرد. ولی این توقف‌ها فقط چند لحظه طول می‌کشید. او دوباره به دنیای واقعی برمی‌گشت و یادش می‌آمد که چرا گروه همراه او نمی‌آید. بعد تند می‌کرد، از من و ویتالی جلو می‌زد و ما را به شهادت می‌گرفت که مطمئن شود اشتباه نمی‌کند. دلس و زرینو با ما نبودند.

وقتی کاپی این کار را می‌کرد، نگاهش آن قدر معنی‌دار و هوشمند بود که قلب آدم فشرده می‌شد.

ما هیچ‌وقت عادت نداشتیم در جاده‌ها تفریح کنیم. با این حال در آن موقع ما به سرگرمی و تفریح خیلی نیاز داشتیم، دستکم خود من که خیلی نیازمند تفریح کردن بودم.

همه جای دشت، پوشیده از کفن سفید برف بود. آفتاب در آسمان نبود. تنها روشنایی حنایی و کم‌رنگی به چشم می‌خورد. نه جنب و جوشی. نه روستایی. نه شیهه‌ی اسبی. نه مع‌مع گاوی. تنها صدای قارقار کلاغ‌ها که روی بلندترین

شاخه‌های عریان درخت‌ها نشسته بودند و از گرسنگی سر و صدا می‌کردند، شنیده می‌شد.

در دهکده‌ها، در همه‌ی خانه‌ها بسته بود. سکوت و تنهایی موج می‌زد. سرمای خشکی بود. مردم کنار بخاری‌ها مانده بودند، یا در طویله‌ها و انبارهای غله که درشان بسته بود، کار می‌کردند.

ما در جاده‌ی ناصاف و لغزنده‌ای حرکت می‌کردیم. توقفی نداشتیم. تنها استراحت ما، شب‌ها بود که در طویله‌ها یا آغل‌ها می‌خوابیدیم. شام هم تکه نان کوچکی می‌خوردیم که هم شام بود و هم ناهار. اگر بخت با ما یار می‌شد و ما را به آغلی راه می‌دادند، خیلی خوشحال می‌شدیم. چون گرمای گوسفندها، یخ تن ما را آب می‌کرد. فصل شیر دادن میش‌ها به بره‌هایشان بود و چوپان‌ها چندبار به من اجازه دادند تا کمی شیر میش بنوشم. ما نمی‌گفتیم که از گرسنگی در حال مرگ هستیم. ولی ویتالی با همان روش معمول خودش، با مهارت به‌طرف می‌فهماند که این کوچولو، خیلی شیرمیش دوست دارد. در بچگی عادت داشته که شیرمیش بنوشد. حالا طوری شده که نوشیدن آن او را به یاد محل تولدش می‌اندازد. البته این داستان همیشه کارساز نمی‌شد. ولی وقتی مؤثر واقع می‌شد، شب را راحت می‌خوابیدم. من شیرمیش را خیلی دوست داشتم و فردای شبی که شیرمیش می‌نوشیدم، احساس می‌کردم سرزنده‌تر و قوی‌تر شده‌ام.

کیلومترها جاده پشت‌سرمان می‌ماند و ما مرحله به مرحله پیش می‌رفتیم. کم‌کم به پاریس نزدیک می‌شدیم. من این را از حد و مرز و گیاهان کنار جاده متوجه نشدم، بلکه از رفت و آمد مردم که پرجنب و جوش تر شده بود و رنگ برفی که جاده را پوشانده بود، فهمیدم. برف بسیار کثیف‌تر از آن موقعی بود که ما وسط دشت و صحرا بودیم.

چیزی که برای من خیلی عجیب بود، این بود که دشت‌های اطراف پاریس

زیباترین دشت‌ها نبودند. دهکده‌های اطراف آن هم، چیزی غیر از روستاهای دیگر که پیش‌تر آنها را دیده بودم، نبودند. بارها از شگفتی‌های پاریس برایم تعریف کرده بودند و من ساده‌دل تصور می‌کردم که این شگفتی‌ها باید چیزهای عجیب و غریبی که از دور دیده شوند، باشند. به‌طور دقیق نمی‌دانستم که منتظر چه چیزی هستم. جرأت پرسیدنش را هم نداشتم. ولی در انتظار معجزه‌هایی بودم. درخت‌های طلا، خیابان‌هایی که دوطرفش قصرهای مرمرین باشد و ساکنین آن لباس‌های ابریشمی پوشیده باشند. این چیزها به‌نظم کاملاً طبیعی بودند!

کم‌کم متوجه شدم مردمی که از کنار ما می‌گذرند، دیگر توجهی به ما ندارند. آنها خیلی عجله داشتند. شاید هم به منظره‌های دردناک‌تر از آن چه ما در برابرشان به نمایش می‌گذاشتیم، عادت داشتند.

ما با آن بی‌پولی در پاریس چه باید می‌کردیم؟

در تمام طول پیاده‌روی‌های طولانی، با دلهره این سؤال را از خود می‌پرسیدم. ولی وقتی قیافه‌ی غمگین ویتالی را می‌دیدم، جرأت نمی‌کردم این سؤال را از او بپرسم.

سرانجام یک روز ویتالی لطف کرد و به من نگاه کرد. نگاهش طوری بود که احساس کردم، آن چه را که بارها آرزوی پرسیدنش را داشتم، می‌فهمد. صبح بود. ما شب را در مزرعه‌ای که فاصله‌ی کمی با دهکده‌ای بزرگ داشت، خوابیده بودیم. از روی تابلوهای آبی کنار جاده فهمیدیم که نام آن بواسی - سن - لژه^(۱) است. صبح زود، یعنی سپیده دم، حرکت کردیم. پس از آن که از کنار دیوارهای پارکی رد شدیم و از وسط دهکده گذشتیم، به بالای تپه‌ای رسیدیم. جلوی مان ابری از دود سیاه که روی شهری بزرگ شناور بود، ظاهر شد. تنها می‌شد چندبنای بلند را در آن دود تشخیص داد.

1. Boissy - Saint - Léger.

من چشم‌هایم را خوب باز کرده بودم و سعی می‌کردم از میان سقف‌ها، صومعه‌ها و برج‌ها که در مه و دود محو بودند، تصورات خودم را پیدا کنم. ویتالی قدم‌هایش را گند کرد و کنارم آمد. - بفرما، این هم زندگی تغییر یافته‌ات. این جمله را طوری گفت که انگار دنباله مکالمه‌ای است که مدت‌ها پیش نیمه‌کاره مانده بود. سپس اضافه کرد: چهار ساعت دیگر در پاریس هستیم. - آه! این شهری که زیر پای ماست، پاریس است؟ - بله.

وقتی ویتالی گفت که شهری که جلوی ماست، پاریس است، آسمان برقی زد و من برق طلایی آن را که مانند صاعقه بود و زود گذشت، دیدم. به یقین، اشتباه نمی‌کردم. در آن شهر می‌توانستم درختان طلایی را ببینم. ویتالی گفت: ما در پاریس از یکدیگر جدا می‌شویم. یک لحظه چشمانم سیاهی رفت. دیگر درختان طلایی را نمی‌دیدم. نگاهم را به طرف ویتالی برگرداندم. او هم به من نگاه کرد و از رنگ پریدگی چهره و لرزش لب‌هایم، فهمید که درون من چه می‌گذرد. - انگار نگرانی؟

با شنیدن حرف او، یک لحظه برخورد لرزیدم. سپس گفتم: جدا شویم؟ - کوچولوی بیچاره!

این دو کلمه و بخصوص لحن صدای او، گریه‌ام را درآورد. مدت زیادی بود که یک کلمه‌ی محبت‌آمیز نشنیده بودم. فریاد زدم: شما خوبید! - این تو هستی که خوبی. یک پسر خوب. با یک قلب کوچک شجاع. ببین، لحظه‌هایی در زندگی پیش می‌آید که آدم آماده است تا این چیزها را اعتراف کند و از آنها متأثر شود. آدم وقتی که حالش خوب است، مسیر خودش را می‌رود و به آنهایی که او را همراهی می‌کنند، زیاد فکر نمی‌کند. ولی وقتی حالش خوش

نباشد، وقتی خودش را در مسیر بدی احساس کند، بخصوص وقتی پیر شود، یعنی به آینده‌اش مطمئن نباشد، نیاز دارد به اطرافیانش تکیه کند. و اگر آنها کنارش باشند، خوشبخت است. شاید به نظرت تعجب‌آور باشد که من به تو تکیه کنم. درست است؟ به هر حال همین‌طور است. و هیچ‌چیز جز چشم‌های گریان تو که به حرف‌هایم گوش می‌دهی مرا سبک نمی‌کند. چون من هم رنج می‌کشم. رمی کوچک من!

تنها مدت‌ها بعد، زمانی که کسی را داشتم تا دوستش بدارم، درستی این حرف‌ها را تجربه کردم. ویتالی ادامه داد: بدبختی اینجاست که همیشه درست لحظه‌ای باید جدا شوی که دلت می‌خواهد نزدیک شوی.

با خجالت گفتم: ولی، شما که نمی‌خواهید مرا در پاریس رها کنید؟
- نه، البته که نه. من نمی‌خواهم تو را رها کنم، باور کن. پسرک بیچاره! تو تنهایی در پاریس چه می‌توانی بکنی؟ تازه، من حق ندارم تو را رها کنم. آن روزی که من نخواستم تو را به آن خانم مهربان که می‌خواست مسئولیت تو را به عهده بگیرد و مثل پسر خودش تو را تربیت کند، بدهم، با خودم پیمان بستم که خودم وظیفه‌ی بزرگ کردن تو را به بهترین نحو به عهده بگیرم. بدبختانه، شرایط با من سر ناسازگاری گذاشت. من در حال حاضر نمی‌توانم برای تو کاری انجام دهم. برای همین به فکر جدایی افتاده‌ام. نه برای همیشه، تنها چندماه. آن هم برای این که ماه‌های آخر زمستان را از سر بگذرانیم. چندساعت دیگر به پاریس می‌رسیم. تو می‌گویی با یک گروه از هم‌پاشیده، یعنی فقط کاپی، در پاریس چه کنیم؟

سگ باهوش، با شنیدن نام خودش پیش آمد و جلوی ما نشست. بعد دستش را به گوشش برد تا سلام نظامی بدهد. سپس دستش را روی قلبش گذاشت. انگار می‌خواست به ما بگوید که ما می‌توانیم روی فداکاریش حساب کنیم.

در آن شرایط این کار او ما را آرام نکرد. ولی ویتالی لحظه‌ای ایستاد تا دستی روی سرش بکشد.

- تو سگ خوب و شجاعی هستی، ولی این کافی نیست. البته خوبی برای خوشبختی اطرافیان لازم است ولی چیز دیگری هم لازم است که ما آن را نداریم. فکر کنم خوب می‌فهمی که حالا دیگر نمی‌توانیم نمایش دهیم، مگر نه؟ - درست است.

- بچه‌ها ما را مسخره می‌کنند. به ما آشغال سیب پرت می‌کنند و ما در روز، بیست سو هم درآمد نخواهیم داشت. دلت می‌خواهد که ما هر سه نفری با بیست سو زندگی کنیم؟ تازه در روزهای بارانی و برفی یا سرمای شدید، این رقم به صفر می‌رسد.

- ولی چنگم؟

- اگر من دو تا بچه مثل تو داشتم، شاید می‌شد کاری کرد. ولی پیرمردی مثل من، با پسر بچه‌ای به سن تو نمی‌توانیم موفق بشویم. البته من هنوز خیلی پیر نیستم. اما اگر علیل یا کور بودم.... ولی بدبختانه من همین‌ام که هستم، در حالی نیستم که کسی به من ترحم کند. در پاریس اگر بخواهیم حس دلسوزی مردمی را که با عجله سرکار می‌روند، برانگیزیم، شاید بهتر باشد که ظاهرمان ترحم‌انگیز باشد و از این که مردم به ما صدقه می‌دهند، شرم‌نده نشویم. من هرگز نمی‌توانم این کار را بکنم. ما به چیز دیگری نیاز داریم. به همین دلیل به این فکر افتادم و این تصمیم را گرفتم. من تا آخر زمستان، تو را به مردی می‌سپارم که به بچه‌ها نواختن چنگ می‌آموزد.

تا وقتی صحبت از چنگ نکرده بودم، اصلاً به چنین پایانی برای صحبت‌هایش فکر نمی‌کردم.

ویتالی به من فرصت نداد تا حرفش را قطع کنم: من هم به بچه‌های ایتالیایی که در خیابان‌های پاریس کار می‌کنند، درس چنگ، ماندلین و ویولن می‌دهم.

من بارها در پاریس بوده‌ام و آنها مرا می‌شناسند. از پاریس به دهکده‌ی تو آمدم. من آنجا درس می‌دهم و بیشتر از آن، می‌آموزم. ما زندگی می‌کنیم، ولی جداگانه. من ضمن کار، دو تا سگ هم تربیت می‌کنم تا جای زرینو و دلس را بگیرند. بهار ما می‌توانیم دوباره با هم به راهمان ادامه دهیم، رمی کوچکم. آن وقت دیگر از هم جدا نخواهیم شد. چون سرنوشت برای کسانی که شهامت مبارزه با آن را دارند، همیشه این‌طور بد نیست. من در این لحظه دقیقاً از تو می‌خواهم که شجاع باشی و خودت را به دست سرنوشت بسپاری. بعدها همه چیز بهتر می‌شود. این روزها لحظه‌هایی هستند که می‌گذرد و می‌رود. بهار ما دوباره زندگی آزاد خودمان را از سر می‌گیریم. تو را به آلمان و انگلیس می‌برم تا رشد کنی و فکررت باز شود. به تو چیزهای زیادی یاد می‌دهم و از تو یک مرد می‌سازم. من این‌ها را به خانم میلیگان قول داده‌ام و به آن هم عمل خواهم کرد. برای همین بود که به تو انگلیسی، فرانسه و ایتالیایی یاد می‌دادم. برای پسر بچه‌ی باهوشی به سن تو، این چیزها مهم نیست، رمی کوچولوی من. حالا می‌بینی، می‌بینی که همه چیز را از دست نداده‌ایم.

شاید این راه، مناسب‌ترین کار در شرایط ما بود. حالا که فکرش را می‌کنم، متوجه می‌شوم که ارباب من نهایت تلاشش را کرده بود که ما را از آن گرفتاری، نجات بدهد.

من از حرف‌های ویتالی، تنها دو چیز را فهمیدم: جدایی و ارباب. من موقع عبور از شهرها و دهکده‌ها، بارها به این ارباب‌ها برخورد کرده بودم. آنها بچه‌ها را از این طرف و آن طرف استخدام کرده بودند و به زور کتک، دنبالشان می‌کشاندند. آنها هیچ شباهتی به ویتالی نداشتند. ظالم، سخت‌گیر، خشن، دائم‌الخمر، بددهن و بی‌انصاف بودند و همیشه دست‌شان را روی بچه‌ها بلند می‌کردند. من هم ممکن بود، گیر یکی از همین ارباب‌های وحشتناک بیفتم. اگر اتفاقی گیر یک ارباب خوب می‌افتادم، به هر حال باز نوعی تغییر بود.

بعد از دایه‌ام ویتالی و پس از ویتالی، یکی دیگر.

آیا قرار بود همیشه همین‌طور باشد؟ آیا هیچ‌وقت کسی را پیدا نمی‌کردم که بتوانم همیشه دوستش داشته باشم؟

کم‌کم به این نتیجه رسیده بودم که به ویتالی به چشم یک پدر نگاه کنم. آیا من هیچ‌وقت صاحب پدر نمی‌شدم؟ نه پدری، نه خانواده‌ای؟ آیا برای همیشه در دنیا تنها بودم؟ همیشه در این سرزمین وسیع که نمی‌توانستم در هیچ‌کجای آن ثابت بمانم، آواره بودم؟

من هم حرف‌های زیادی داشتم که در جواب ویتالی بگویم. حرف‌هایی که از قلبم تراوش می‌کرد و به زبانم می‌رسید. اما جلوی آنها را می‌گرفتم. اربابم از من خواسته بود شجاع و در عین حال تسلیم باشم. می‌خواستم مثل همیشه از او اطاعت کنم و اندوهش را زیادتر نکنم.

تازه، او دیگر جلو جلو می‌رفت. انگار می‌ترسید همان جواب‌هایی را که حدس می‌زد، به او بدهم.

من دنبالش می‌رفتم. به رودخانه‌ای رسیدیم و از روی پل گل‌آلودی که مانند آن را ندیده بودم؛ گذشتیم. برف مثل زغال‌سنگ کوبیده شده، سیاه بود. ما تا قوزک پا در برف فرو می‌رفتیم. انتهای این پل، دهکده‌ای با خیابان‌های باریک بود و بعد از آن دوباره دشت شروع می‌شد. ولی این دشت، پر از خانه‌هایی بود که ظاهری فقیرانه داشتند. در جاده درشکه‌ها بی‌وقفه دنبال هم می‌رفتند و از کنار هم می‌گذشتند. به ویتالی نزدیک شدم و در طرف راست او قرار گرفتم. کاپی از پشت سر، در حالی که دماغش پشت پای ما بود، می‌آمد.

به‌زودی دشت تمام شد و به خیابانی رسیدیم که انتهای آن را نمی‌شد دید؛ دو طرف خیابان خانه‌های فقیرانه و کثیفی بود که بسیار زشت‌تر از خانه‌های بوردو، تولوز و لیون بودند.

برف، جابه‌جا، کپه شده بود و روی این توده‌های سیاه و سفت، خاکستر

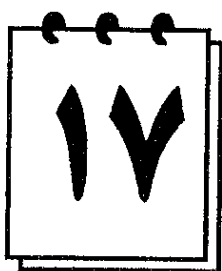
سیگار، سبزی‌های گندیده و همه‌جور آشغالی ریخته شده بود. هوا پر از بوهای نامطبوع بود. بچه‌های رنگ‌پریده‌ای جلو در خانه‌ها بازی می‌کردند. هر لحظه گاری‌های باری از خیابان می‌گذشتند و بچه‌ها با چابکی از سر راه آنها، کنار می‌پریدند. انگار از بابت آنها نگرانی نداشتند.

از ویتالی پرسیدم: الان ما کجا هستیم؟

- در پاریس، پسر.

- پاریس؟

یعنی ممکن بود؟ آنجا پاریس بود؟! پس خانه‌های مرمرین من کجا بودند؟ پس رهگذران من که لباس‌های ابریشمی برتن داشتند، کجا بودند؟ واقعیت چه قدر زشت و حقیر بود! آن پاریسی که آن قدر آرزوی دیدنش را داشتم، آنجا بود؟ افسوس! همان‌جا بود که باید از ویتالی و کاپی جدا می‌شدم و زمستان را می‌گذراندم.



ارباب خیابان لورسین

هرچند که همه‌ی آن چیزهایی که دور و بر ما بود، بسیار وحشتناک به نظر می‌رسید ولی چشم‌هایم را باز کرده بودم تا اطراف را بهتر ببینم. تقریباً اهمیت وضعیتم را فراموش کرده بودم. هرچه در پاریس جلوتر می‌رفتیم، می‌دیدم، که واقعیت با رؤیاهای کودکانه و امیدهای رویایی‌ام کم‌تر مطابقت دارد. آب جوی‌ها یخ بسته بود. برف و یخ باگل قاطی و بیش از پیش سیاه شده بود. جاهایی که این مخلوط آب شده بود، لکه‌های سیاه و کشیفی از زیر چرخ درشکه‌ها پریده و روی ویتترین‌های مغازه‌ها و شیشه‌های خانه‌ها چسبیده بود. مغازه‌ها و خانه‌ها بسیار فقیرانه و کشیف بود. به یقین بورده خیلی بهتر از پاریس بود.

مدت زیادی در خیابان بزرگی پیش رفتیم که وضعش از بقیه خیابان‌هایی که قبلاً دیده بودم کمی بهتر بود. هرچه پایین‌تر می‌رفتیم، مغازه‌ها بزرگ‌تر و زیباتر می‌شدند. بعد از آن خیابان، ویتالی به طرف راست پیچید. به زودی به محله‌ای رسیدیم که به معنای واقعی فقیر بود. خانه‌های بلند و سیاه آن انگار از بالا به هم

چسبیده بودند. جویباری که آب آن یخ نبسته بود، وسط کوچه، جاری بود و آب بدبویی، در آن جریان داشت. جمعیت به هم فشرده‌ای از روی سنگفرش خیابان عبور می‌کردند. هرگز قیافه‌هایی به این رنگ‌پریدگی ندیده بودم و هیچ‌وقت بچه‌هایی به گستاخی‌انهایی که از وسط عابران رفت و آمد می‌کردند، به چشمم نخورده بود. گوشه‌ی دیوار یک خانه، نام خیابان را خواندم: لورسین^(۱).

ویتالی که انگار خوب می‌دانست کجا می‌خواهد برود، به آرامی راهش را از میان جمعیتی که خیابان را پر کرده بودند، باز می‌کرد و من دنبالش می‌رفتم. - مواظب باش، مرا گم نکنی!

سفارش او بی‌جا بود. من درست پشت سر او راه می‌رفتم و برای اطمینان بیشتر، گوشه‌ی کتتش را هم گرفته بودم. از یک محوطه‌ی بزرگ و سپس از بازار سرپوشیده‌ای گذشتیم و به جایی شبیه یک چاه تاریک رسیدیم. به یقین هیچ‌وقت آفتاب به آنجا نتابیده بود. آنجا به مراتب زشت‌تر و وحشتناک‌تر از همه‌جاهایی بود که پیش از آن دیده بودم. مردی آنجا بود که در زیر نور فانوس دستمال کهنه‌هایی را از میخ روی دیوار برمی‌داشت.

ویتالی از او پرسید: گارفلی^(۲) خانه است؟

- نمی‌دانم. بالا بروید و ببینید. می‌دانید که کجاست. بالای پله‌ها، در روبه‌رو. ویتالی همان‌طور که از پله‌ها بالا می‌رفت، گفت: گارفلی همان اربابی است که با تو در موردش صحبت کردم. او همین‌جا زندگی می‌کند.

پله‌هانگار در خاک رس خیزی فرو رفته باشند، پوشیده‌از یک لایه خاک لیز بودند. خیابان، خانه و پله‌ها که دلچسب نبود، می‌خواستم بینم ارباب چه جور آدمی است؟ ساختمان چهارطبقه بود. در، روبه‌روی پاگرد پله‌ها بود. ویتالی بی‌آن که در بزند، آن را هل داد و ما وارد اتاق بزرگی شدیم. اتاق شبیه یک انبار بزرگ بود. وسط آن فضایی خالی و دور تا دور آن حدود دوازده تخت‌خواب بود. رنگ دیوارها و سقف را

1. Lourcine.

2. Garofoli.

نمی‌شود شرح داد. انگار زمانی سفید بوده ولی حالا دوده، گرد و خاک و همه‌جور کثافت دیگر آن را که جابه‌جاگچ آن هم ریخته بود، سیاه کرده بود. در گوشه‌ی بالای دیوار با زغال سنگ گل و پرنده کشیده بودند و آن را کنده کاری کرده بودند.

ویتالی همان‌طور که وارد اتاق می‌شد، پرسید: گارفلی، کدام سوراخی هستی؟ من کسی را نمی‌بینم. جوابم را بدهید. خواهش می‌کنم. ویتالی دارد با شما صحبت می‌کند.

در واقع، اتاق متروک و خالی بود. دستکم، از نور پیه‌سوزی که روی دیوار بود، این‌طور به‌نظر می‌رسید. ولی صدایی ضعیف و شکوه‌آمیز، صدای یک بچه، جواب اربابم را داد: آقای گارفلی بیرون رفته است. دو ساعت دیگر برمی‌گردد.

او در حالی که حرف می‌زد، ظاهر شد: پسرکی بود که تقریباً دوازده سال داشت و کشان‌کشان به طرف ما می‌آمد. آن قدر از دیدن قیافه‌ی عجیبش تعجب کردم که هنوز هم بعد از سال‌ها، صورتش جلوی چشمم است: می‌توانم بگویم که اصلاً بدن نداشت. سر بزرگ و نامتناسبش یک دفعه روی دوتا پا گذاشته شده بود. شبیه همان کاریکاتورهایی بود که چندسال پیش مد روز شده بود. این سر، قیافه‌ای شیرین اما پر از رنج داشت. حالت تسلیم در چشم‌ها و ناامیدی در کل ظاهرش موج می‌زد. با چنان آفرینشی، نمی‌توانست زیبا باشد. با این حال از چشم‌های درشت و مرطوبش که مثل چشم‌های سگ مهربان بودند، و از لب‌های خوش حالتش، نوعی جذابیت و هم‌دردی، می‌تراوید که نگاه را جذب می‌کرد.

ویتالی پرسید: مطمئنی که ارباب دو ساعت دیگر برمی‌گردد؟

-مطمئنم آقا؛ دو ساعت دیگر وقت شام است و هیچ‌کس جز او شام را نمی‌دهد.
-بسیار خوب، اگر زودتر برگشت به‌او بگو که ویتالی دو ساعت دیگر برمی‌گردد.
-دو ساعت دیگر. چشم آقا.

من می‌خواستم دنبال اربابم راه بیفتم، اما ویتالی گفت: همین جا بمان و استراحت کن. من برمی‌گردم.

سپس، چون حالت ترسان مرا دید، گفت: به تو قول می‌دهم که برگردم. با آن که خسته بودم، بیشتر دوست داشتم دنبال ویتالی بروم. ولی وقتی او دستور می‌داد، من باید اطاعت می‌کردم. بنابراین ماندم. وقتی صدای قدم‌های سنگین اربابم که از پله‌ها پایین می‌رفت، دیگر به گوش نرسید، پسرک که گوشش را به طرف درگرفته بود و داشت گوش می‌کرد، به طرفم برگشت و ایتالیایی به من گفت: بچه‌ی همین جا هستید؟ از وقتی با ویتالی بودم، به اندازه‌ی کافی ایتالیایی یاد گرفته بودم و تقریباً هرچه به این زبان می‌گفتند، می‌فهمیدم. ولی هنوز آن قدر به این زبان صحبت نکرده بودم که بتوانم هرچه می‌خواهم، بگویم. برای همین به فرانسه جواب دادم: نه. با چشم‌های درشتش، غمگینانه به من نگاه کرد و گفت: آه! مهم نیست! ولی دوست داشتم همشهری من بودید.

- شما بچه کجا هستید؟

- لوکا. شما هم از خودتان بگویید.

- من فرانسوی هستم.

- آه! چه بهتر!

- شما فرانسوی‌ها را بیشتر از ایتالیایی‌ها دوست دارید؟

- نه، من به خاطر خودم نگفتم چه بهتر. به خاطر شما گفتم. چون اگر ایتالیایی

بودید، به احتمال زیاد، به خدمت آقای گارفلی درمی‌آمدید. آدم به کسی که برای

آقای گارفلی کار می‌کند، نمی‌گویید چه بهتر.

حرف‌هایش دلگرم‌کننده نبود.

- او بدجنس است؟

پسرک به این پرسش من که خیلی رک بود، جوابی نداد. ولی نگاهش که به

من دوخته شده بود، نشان از وحشتش داشت. پسرک نمی‌خواست در این باره

حرف بزند. پشتش را به من کرد و به طرف بخاری دیواری بزرگی رفت که ته اتاق را

اشغال کرده بود. در این بخاری دیواری، آتش می‌سوخت و روی آتش دیگ چدنی بزرگی در حال جوشیدن بود.

به بخاری دیواری نزدیک شدم تا خودم را گرم کنم. متوجه شدم که این دیگ چندچیز مخصوص دارد که من در لحظه اول آنها را ندیده بودم. در روی آن لوله‌ی باریکی قرار داشت که از آن بخار بیرون می‌آمد. در دیگ از یک طرف بالولا و از طرف دیگر با یک قفل به دیگ وصل شده بود. من فهمیده بودم که نباید در مورد گارفلی، سؤال‌های محرمانه بکنم. ولی در مورد دیگ...؟

- چرا در دیگ را با قفل بسته‌اند؟

- برای این که من نتوانم یک ملاقه از این سوپ بخورم. درست کردن سوپ با من است. ولی اربابم به من اطمینان ندارد.
من نتوانستم جلوی لبخندم را بگیرم.

او با ناراحتی گفت: شما می‌خندید. حتماً خیال می‌کنید که من شکمو هستم. اگر شما هم جای من بودید، شاید همین طور می‌شدید. من شکمو نیستم ولی گرسنه‌ام و بوی سوپ که از این لوله بیرون می‌آید، گرسنگی مرا شدیدتر می‌کند.

- پس آقای گارفلی به شما گرسنگی می‌دهد؟

- اگر اینجا بمانید خواهید فهمید که اینجا کسی از گرسنگی نمی‌میرد بلکه همیشه گرسنگی او را رنج می‌دهد. بخصوص من که تنبیه شده‌ام.

- تنبیه شما مردن از گرسنگی است؟

- بله، می‌توانم برایتان تعریف کنم. اگر گارفلی ارباب‌تان بشود، من می‌توانم برایتان درس عبرتی باشم. آقای گارفلی عموی من است و مثلاً به من رحم کرده که مرا قبول کرده است. اگر فکر بدی نکنید باید بگویم که مادرم بیوه و فقیر است. پارسال که گارفلی می‌خواست به اینجا بیاید تا بچه‌هایی را استخدام کند، به مادرم پیشنهاد کرد که مرا هم با خودش بیاورد. برای مادرم صرف می‌کرد که مرا به او بدهد. به خاطر فقیر بودن ما این کار باید می‌شد، و شد. چون ما شش تا بچه

بودیم. من بچه‌ی بزرگ خانه هستم. گارفلی بیشتر دوست داشت برادرم، لئوناردو^(۱) را که بعد از من بود، بگیرد. چون لئوناردو زیبا است. در حالی که من زشتم. آدم زشت هم به درد پول درآوردن نمی‌خورد. آنهایی که زشت هستند جز کتک و حرف‌های رکیک چیزی گیرشان نمی‌آید. ولی مادرم نمی‌خواست لئوناردو را بدهد. او گفت: «ماتیا»^(۲) بزرگ‌تر است. حالا که باید یک نفر برود، آن یک نفر ماتیا است.» خواست خدای مهربان همین بوده و من جرأت ندارم قانون خدای مهربان را عوض کنم. این شد که من همراه عمو گارفلی آمدم. شما می‌فهمید که ترک کردن خانه چه قدر سخت است. مادرم گریه می‌کرد. خواهر کوچکم کریستینا^(۳) که خیلی مرا دوست دارد و کوچک‌ترین بچه‌ی خانه است و من همیشه او را بغل می‌کردم، گریه می‌کرد. برادرهایم هم گریه می‌کردند. من هم گریه می‌کردم؛ چون خانواده‌ام، دوستانم و کشورم را ترک می‌کردم.

من خوب می‌دانستم که در این جدایی‌ها، چه چیزهای سختی نهفته است. هنوز فراموش نکرده بودم که وقتی برای آخرین بار روسری سفید ماما باربرن را دیدم، چه قدر دلم گرفت.

ماتیای کوچک داستانش را این‌طور ادامه داد: وقتی همراه با گارفلی راه افتادم، او بود و من. ولی بعد از هشت روز، دوازده نفر شدیم و به طرف فرانسه به راه افتادیم. برای من و بقیه بچه‌ها که همگی مثل من غمگین بودند، راه خیلی طولانی بود. وقتی به پاریس رسیدیم. یازده نفر شده بودیم. یکی از بچه‌ها مریض شد و در بیمارستان دیژون ماند. در پاریس، ما را قسمت کردند. آنهایی که قوی بودند، پیش تعمیرکارهای بخاری یا بخاری پاک‌کن‌ها فرستاده شدند. آنهایی که ضعیف‌تر بودند به آوازخوانی در خیابان یا ساز زدن فرستاده شدند. من آن قدر قوی نبودم که کار کنم. برای پول درآوردن از راه ساز زدن هم زیادی زشت بودم.

1. Lèonardo.

2. Mattia.

3. Cristina.

برای همین گارفلی، دوتا موش سفید به من داد که در بازارها و کوچه‌ها نمایش بدهم و گفت که هر روز باید سی‌سو کاسبی کنم. او به من گفت: اگر نتوانی سی‌سو در بیاوری عوض هر سو یک ضربه چوب خواهی خورد. در آوردن سی‌سو خیلی سخت است. ولی تحمل درد ضربه‌های چوب سخت‌تر است. بخصوص اگر چوب دردست گارفلی باشد. برای همین من خودم را به هردری می‌زدم تا این مقدار را در بیاورم. ولی با همه‌ی زحمتهایی که می‌کشیدم، بیشتر وقت‌ها درآمدم به سی‌سو نمی‌رسید. دوست‌های من وقتی برمی‌گشتند تقریباً همیشه مبلغ تعیین شده را می‌آوردند. ولی من تقریباً هیچ‌وقت آن را نمی‌آوردم. این موضوع گارفلی را عصبانی می‌کرد. او داد می‌زد: «پسر کودن چکار می‌کنی؟»

پسر دیگری هم بود که مثل من موش‌های سفید نمایش می‌داد. و برای او چهل سو تعیین شده بود. او هر شب همه پول را می‌آورد. بارها، همراه او رفتم تا ببینم چه می‌کند. آخر سر فهمیدم چرا او آن قدر راحت چهل سو را جمع می‌کند و من نمی‌توانم سی‌سو کاسبی کنم. وقتی باهم بودیم، اگر خانم و آقای می‌خواستند به ما پول بدهند، خانم همیشه می‌گفت، به آن پسر مهربان بده. نه این یکی که این قدر زشت است. آن که آن قدر زشت بود من بودم. دیگر با آن دوستم بیرون نرفتم. چون چوب خوردن خیلی دردناک است، ولی دردناک‌تر از آن متلک شنیدن از مردم کوچه و بازار است. شما حرف مرا درک نمی‌کنید، چون هیچ‌وقت نشده که کسی به شما بگوید که زشت هستید. ولی من... آخر هم که گارفلی دید که چوب‌هایش بی‌فایده است، راه دیگری در پیش گرفت و گفت: «هر سویی که کم داشته باشی یک سیب‌زمینی از سوپت کم می‌شود. اگر پوستت کلفت شده، معده‌ات که به گرسنگی حساس است!»

- تا حالا شده که شما را با تهدید وادار به کاری بکنند؟

- بستگی دارد.

- اما من هیچ‌وقت نتوانستم بیشتر از درآمدی که تا آن روز کسب کرده بودم،

کار بکنم. جلوی چه کسی باید دستم را دراز می‌کردم؟ به چه کسی می‌گفتم که اگر به من یک سوندهی، امشب در سوپام سیبزمینی نخواهم داشت؟ مردمی که به بچه‌ها پول می‌دهند، گوش‌شان از این حرف‌ها پر است.

- چرا؟ مگر مردم به خاطر کمک به بچه‌ها پول نمی‌دهند؟

- شما هنوز کم تجربه هستید. مردم برای لذت خودشان پول می‌دهند. به بچه‌ای پول می‌دهند که زیبا باشد. و این تازه بهترین دلیل است. به بچه‌ای پول می‌دهند چون از او خوششان می‌آید. یا به بچه‌ای پول می‌دهند که گم شده باشد. وقتی صدقه‌دهنده‌ای گرم باشد و بچه‌ای زیر در دروازه از سرما بلرزد پول دادن به خاطر ترحم است. من همه‌ی انواع صدقه‌ها را می‌شناسم و وقتش را داشتم که با همه آنها آشنا شوم. ببینم، امروز هوا سرد است، مگر نه؟

- خیلی سرد است.

- بسیار خوب! شما پشت در خانه‌ای بروید و دستتان را جلوی آقای دراز کنید که پالتوی تنگی بر تن دارد و با عجله می‌خواهد وارد خانه شود. آن وقت به من بگویید که به شما چه می‌دهد. برعکس جلوی آقای که آرام راه می‌رود و پالتوی پوست پوشیده است، دست دراز کنید. به احتمال زیاد یک سکه نقره از او می‌گیرید. بعد از آن که یک ماه یا یک ماه‌ونیم از تنبیه من گذشت، خیلی لاغر شدم. رنگ از صورتم پرید. آن قدر که هرکس از کنارم رد می‌شد، می‌گفت، ببین، این پسرک دارد از گرسنگی می‌میرد. بعد از آن بود که درد و رنج، کاری را که زیبایی نتوانسته بود بکند، انجام داد. من گیرا و قابل توجه شدم و چشم‌ها به سویم جلب شد. مردم به من رحم کردند و اگر پولی به من نمی‌دادند تکه‌نانی یا کاسه‌ای سوپ گیرم می‌آمد. روزگار بر وفق مرادم شده بود. دیگر زیاد چوب نمی‌خوردم و اگر در سوپم سیبزمینی نمی‌انداختند، خیلی اهمیت نداشت. چون چیزهایی داشتم که برای شام بخورم. ولی یک روز در حالی که در یک دکان میوه‌فروشی سوپ می‌خوردم غافلگیر شدم. گارفلی فهمید که چرا تنبیه

سیب زمینی را بدون آه و ناله تحمل می‌کنم. برای همین تصمیم گرفت که من دیگر از خانه بیرون نروم و در خوابگاه بمانم، سوپ درست کنم و کارهای خانه را انجام بدهم. ولی چون می‌توانستم هنگام درست کردن سوپ، از آن بخورم، این دیگ را اختراع کرد. گارفلی هر روز صبح قبل از این که از خانه بیرون برود گوشت و سبزی را در دیگ می‌ریزد و در آن را قفل می‌کند. تنها کاری که من می‌کنم این است که آن را بپزم. من فقط بوی آبگوشت را احساس می‌کنم و بس. اگر هم بخواهم از آن بخورم از این لوله کوچک که آن قدر هم باریک است، چیزی بیرون نمی‌آید. خودتان که می‌بینید. از وقتی در آشپزخانه زندانی شده‌ام، آن قدر رنگ پریده شده‌ام که نگو. بوی آبگوشت گرسنگی را بیشتر می‌کند. به نظر شما من خیلی رنگ پریده هستم؟ از وقتی از خانه بیرون نمی‌روم، دیگر این جمله را نمی‌شنوم. اینجا هم آینه‌ای نیست که خودم را در آن ببینم.

من خیلی با تجربه نبودم، با این حال می‌دانستم که به کسانی که بیمارند نباید بگویم که بد حال به نظر می‌آیند تا آنها را نترسانم. جواب دادم: به نظر شما خیلی هم رنگ پریده‌تر از بقیه نیستید.

- خوب می‌دانم که شما برای قوت قلب من این را می‌گویید. ولی من از این که خیلی رنگ پریده باشم، خوشحال می‌شوم. چون می‌فهمم که خیلی بیمارم. من دلم می‌خواهد حسابی بیمار شوم.

با تعجب به او نگاه کردم.

او با لبخندی گفت: شما مرا درک نمی‌کنید. ولی خیلی ساده است. اگر خیلی بیمار شوم، یا مرا نکه می‌دارند یا می‌گذارند که بمیرم. اگر بمیرم که کار تمام است. دیگر گرسنگی نمی‌کشم. دیگر کتک نمی‌خورم. تازه، می‌گویند کسانی که می‌میرند، در آسمان‌ها زندگی می‌کنند. من می‌توانم از آسمان مادرم را ببینم. با خدای مهربان حرف بزنم و از او خواهش کنم که مانع بدبختی کریستینا بشود. اگر هم از من نگهداری کنند و مرا به بیمارستان بفرستند، باز هم راضی هستم.

من از بیمارستان می‌ترسیدم. روزهایی که در جاده‌ها از خستگی از پا می‌افتادم، نگران می‌شدم و مدام به بیمارستان فکر می‌کردم. ترس از بیمارستان مرا به راه رفتن وامی‌داشت. برای همین، از حرف‌های ماتیا تعجب کردم.

او ادامه داد: اگر می‌دانستید که در بیمارستان چه قدر به آدم خوش می‌گذرد! من قبلاً در سنت اوژنی^(۱) به بیمارستان رفته‌ام. آنجا پزشک مو بور قدبلندی بود که همیشه در جیبش آب‌نبات داشت. البته آب‌نبات ارزانی بود. ولی مرزهاش عالی بود. پرستارها که به آنها می‌گفتم خواهر، با مهربانی به من می‌گفتند، این کار را بکن کوچولوی من! زبانت را بیرون بیاور کوچولوی ناز! من خیلی دوست دارم با مهربانی با من حرف بزنند. این کار را که می‌کنند، گریه‌ام می‌گیرد و وقتی گریه‌ام می‌گیرد، حس خوبی به من دست می‌دهد. احمقانه است، مگر نه؟ وقتی مریض می‌شدم، مادرم با مهربانی با من حرف می‌زد. خواهرهایم هم مثل مادرم با من حرف می‌زدند. اگر همان کلمه‌های مادرم را به کار نمی‌بردند ولی لحن صدایشان مثل او بود. سپس، وقتی داشتم خوب می‌شدم، آبگوشت لذیذ و شربت به من می‌دادند. در اینجا، وقتی حس می‌کنم که از گرسنگی، نیرویم را از دست داده‌ام، خوشحال می‌شوم. به خودم می‌گویم: من بیمار می‌شوم و گارفلی مرا به بیمارستان می‌فرستد. آه! بله، بیمار! آن قدر بیمار که خودم هم رنج بکشم. آن قدر که گارفلی هم عصبانی شود؛ و گر نه هم چنان، مرا نگه می‌دارد. عجیب است که آدم آرزوی زندگی سخت را داشته باشد. خوشبختانه، گارفلی این عادتش را ترک نکرده که مرا هم مثل بقیه، تنبیه کند. آخر هشت روز پیش، با چوب، یک ضربه محکم بر سرم زد. این بار امیدوارم همه چیز جور بشود. سرم باد کرده است. می‌توانید این برآمدگی سفید و بزرگ را خوب ببینید.

گارفلی دیروز می‌گفت شاید این تومور باشد. من نمی‌دانم تومور چیست. ولی آن طور که او می‌گفت فکر می‌کنم چیز مهمی باشد. همیشه سرم درد می‌کند. زیر

1. Saint - Eugénie.

موهایم تیر می‌کشد. این درد خیلی بدتر از درد دندان است. سرم آن قدر سنگین می‌شود که انگار صد پوند وزن دارد. اختلال دید و سرگیجه هم دارم. شب‌ها در خواب ناله و فریاد می‌کنم و نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم. برای همین فکر می‌کنم تا دو سه روز دیگر او تصمیم بگیرد مرا به بیمارستان بفرستد، چون می‌دانید، پسر بچه‌ای که شب‌ها فریاد می‌کشد، بقیه را ناراحت می‌کند. گارفلی دوست ندارد از خواب بپرد. چه قدر خوب می‌شود اگر او با چوب مرا بزند! حالا راستش را بگو، من خیلی رنگ پریده‌ام؟

او همان طور که این را می‌پرسید، جلوی من آمد و چشم در چشم من دوخت. دیگر دلیلی نداشتم که ساکت بمانم. با این حال جرأت هم نداشتم به سؤال او رُک و راست جواب دهم و به او بگویم چشم‌های درشت و سوزان و گونه‌های گود و لب‌های بی‌رنگ و رویش، چه احساس وحشتناکی در من به وجود می‌آورد.

- من فکر می‌کنم که شما آن قدر بیمار هستید که به بیمارستان بروید.

- حالا شد!

این را گفت و سعی کرد تعظیم کند. سپس زود به طرف میز رفت و شروع به گردگیری کرد و ادامه داد: پرحرفی بس است حالا گارفلی برمی‌گردد و هنوز هیچ چیز آماده نیست. حالا که شما می‌گویید همین قدر که کتک خورده‌ام کافی است تا به بیمارستان بروم، دیگر کاری نمی‌کنم که دوباره کتک بخورم. چون بی‌فایده است. تازه، کتک‌هایی که الان می‌خورم خیلی محکم‌تر از آنهایی است که چند ماه پیش می‌خوردم. کسانی که می‌گویند آدم به همه چیز عادت می‌کند، آدم‌های خوشبختی هستند. مگر نه؟

همان طور که حرف می‌زد، لنگ‌لنگان دور میز می‌گشت. بشقاب‌ها و اسباب سفره را روی میز می‌چید. من شمردم بیست تا بشقاب بود. حتماً بیست بچه زیر دست گارفلی بودند. ولی فقط دوازده تخت آنجا بود. با خود فکر کردم که به‌طور حتم هر دو بچه روی یک تخت‌خواب می‌خوابند. عجب تخت‌خواب‌هایی،

ملافه‌ای روی آنها نبود. به جای روانداز جل اسب روی آنها کشیده بودند. ولی این جل‌ها برای خود اسب‌ها هم آن قدر گرم نبود.

وحشت زده پرسیدم: همه‌جا، همین‌طور است؟

- منظور شما از همه‌جا چیست؟

- همه‌ی جاهایی که بچه‌ها را نگهداری می‌کنند؟

- نمی‌دانم. من هیچ‌وقت جای دیگری نبوده‌ام. ولی شما سعی کنید جای دیگری بروید.

- کجا؟

- نمی‌دانم. هر جا که باشد، بهتر از اینجا خواهد بود.

هر کجا؟ باید کاری می‌کردم که ویتالی تصمیمش را عوض کند.

داشتم فکر می‌کردم ولی راهی پیدا نمی‌کردم. ناگهان در باز شد و پسرکی وارد شد. زیر بغلش، ویلونی بود و در دست دیگرش، یک تکه چوب بزرگ. این چوب شبیه همان‌هایی بود که در بخاری دیواری می‌انداختند. از همان‌جا، فهمیدم که گارفلی، ذخیره سوختش را از کجا و به چه قیمتی به دست می‌آورد. ماتی‌ا به طرف او رفت و گفت: «چوبت را بده به من». ولی او به جای این که تکه چوب را به دوستش بدهد، آن را پشتش پنهان کرد: «نه خیر!»
- بده! سوپ خوشمزه‌تر می‌شود.

- فکر می‌کنی این را برای سوپ آورده‌ام؟ من سی‌وشش سوآورده‌ام. روی این چوب حساب می‌کنم تا گارفلی چهارسویی را که کم دارم، برایم گران حساب نکند.
- آن تکه چوب کاری برایت نمی‌کند. تو باید حساب پس بدهی. حالا دیگر نمی‌خواهی نده ولی بدان که نوبت ما هم می‌رسد.

ماتی‌ا با بدجنسی حرف می‌زد. انگار از این که قرار بود دوستش تنبیه شود، خوشحال بود. من از خشونت او که تا چند لحظه‌ی پیش آن قدر مهربان بود، تعجب کردم. بعدها فهمیدم که اگر آدم با انسان‌های شرور زندگی کند، خودش هم شرور

می‌شود.

وقت برگشتن شاگردان گارفلی بود. پس از پسرک چوب به‌دست، یکی دیگر آمد و بعد از او ده‌تای بقیه از راه رسیدند. هر کس که وارد می‌شد، ساز خود را به میخی که بالای تخت‌خوابش بود، آویزان می‌کرد. یکی ویلون، یکی چنگ، دیگری فلوت، آن یکی ماندلین. آنهایی که نوازنده نبودند، کارشان نشان دادن حیوانات به مردم بود، موش خرما و خوکچه‌های وحشی‌شان را همراه داشتند.

صدای پای سنگینی در راه‌پله‌ها پیچید. حدس زدم که باید گارفلی باشد. یک مرد کوتاه‌قد با قیافه‌ی برافروخته که با طمأنینه قدم برمی‌داشت، وارد اتاق شد. او لباس ایتالیایی نپوشیده بود. یک پالتوی خاکستری بر تن داشت. با اولین نگاه، مرا دید. از نگاهش، تنم یخ زد. او پرسید: «این پسر بچه دیگر کیست؟»

ماتیا مؤدبانه به او جواب داد و پیام ویتالی را به او رساند.

- آه! ویتالی در پاریس است، از من چه می‌خواهد؟

ماتیا جواب داد: «نمی‌دانم.»

- با تو که حرف نمی‌زنم. با این پسر بودم.

من که شهامت نداشتم حقیقت را بگویم، گفتم: ارباب قرار است بیاید. خودش برایتان توضیح می‌دهد.

- این هم کوچولویی که خوب ارزش کلمه‌ها را می‌فهمد. ایتالیایی نیستی؟

- نه، فرانسوی هستم.

موقعی که گارفلی وارد اتاق شد، دو تا از بچه‌ها به‌طرفش دویدند و کنارش ایستادند. آنها از او چه می‌خواستند؟ خیلی زود جواب این پرسش را که حسابی کنجکاویم را تحریک کرده بود، گرفتم.

یکی از آنها پالتوی پوست گارفلی را گرفت و آن را با ظرافت، روی یکی از تخت‌ها گذاشت و دیگری صندلی را برایش آورد. آنها با چنان دقت و احترامی این کارهای ساده‌ی روزمره را انجام می‌دادند که گویی دو بچه‌اند که به کشیش

خدمت می‌کنند. از همان جا فهمیدم که گارفلی چه قدر ترسناک است. چون به یقین، علاقه و محبت آنها را وادار نمی‌کرد که چنین رفتاری داشته باشند و با او این همه مؤدب و مهربان باشند.

وقتی گارفلی نشست، پسر بچه‌ی دیگری، پیپ پر از تنباکویی آورد و هم‌زمان با او چهارمی کبریت روشنی تقدیمش کرد.

ولی وقتی پیپ را به دست گارفلی دادند او کبریت را داخل بخاری دیواری پرت کرد و فریاد زد: حیوان! این که بوی گوگرد می‌دهد!

بچه‌ی مجرم که می‌خواست اشتباهش را جبران کند، کبریت دیگری روشن کرد و قبل از آن که آن را به اربابش تقدیم کند، صبر کرد خوب آتش بگیرد. ولی ارباب آن را هم قبول نکرد و با خشونت پسرک را هل داد و گفت: تو نه، احمق!

سپس رویش را به طرف دیگری کرد و بالبخندی که به طور یقین، علامت محبت بود، گفت: «ریکار دو، ملوسم، یک کبریت!» و ملوس با عجله امر اربابش را اطاعت کرد.

وقتی گارفلی جابه‌جا شد و پیشش را روشن کرد، گفت: فرشته‌های کوچولوی من، حالا برویم سر حساب و کتاب. ماتیا! دفتر!

واقعاً محبت بزرگی بود که گارفلی لطف می‌کرد و کسی را مخاطب قرار می‌داد. چون شاگردهایش چنان با دقت در کمین خواسته‌ها و نیت‌های او بودند که قبل از این که گارفلی چیزی به زبان بیاورد، آن را حدس می‌زدند. هنوز دفتر حساب و کتاب‌ها را نخواستہ بود که ماتیا دفتر کوچک و کشیفی را پیش او گذاشت. گارفلی علامتی داد و پسرکی که کبریت گوگرددار را به او داده بود، جلو آمد. - تو از دیروز یک سو به من بدهکاری. به من قول داده بودی که امروز آن را

بدهی. چه قدر برایم آورده‌ای؟

پسرک قبل از جواب دادن، لحظه‌ای تردید کرد و قرمز شد.

- یک سو کم دارم.

- آه! یک سو کم داری و با خونسردی این را به من می‌گویی؟

- این یک سو مال دیروز نیست. یک سوی امروز است.

- پس دو سو است؟ می دانی؟ من هیچ وقت بچه‌ای مثل تو ندیده‌ام.

- تقصیر من نیست.

- حماقت بس است! تو قانون را می دانی. نیم تنه‌ات را در بیاور. دو ضربه برای

دیروز، دو ضربه هم برای امروز. علاوه بر آن، برای گستاخیت سیب زمینی هم نداری.

ریکاردو، ملوسم به خاطر مهربانیت، این تفریح، نصیبت می شود. تسمه‌ها را بردار.

ریکاردو، همان پسری بود که با عجله کبریت برای ارباب آورده بود. او شلاق

دسته کوتاهی را که به آن دو تسمه‌ی چرمی با دو گره بزرگ وصل بود، از دیوار

برداشت. پسری که یک سو کم آورده بود، نیم تنه‌اش را درآورد و پیراهنش هم از

تنش افتاد. او تا کمر لخت شد.

گارفلی بالبخند گفت: کمی صبر کن! شاید، تنها تو نباشی. همیشه وجود یک

همراه لذت بخش است.

بچه‌ها جلوی اربابشان، بی حرکت ایستاده بودند؛ با این شوخی وحشیانه،

همه با هم شروع به خنده کردند. خنده آنها زورکی بود.

گارفلی گفت: مطمئنم آن که بلندتر از همه خندید، بیشتر از همه پول کم

دارد. کی بود که آن قدر بلند خندید؟

همه، پسری را نشان دادند که اول از همه، با تکه چوبی آمده بود.

گارفلی پرسید: ببینم، تو، چه قدر کم داری؟

- تقصیر من نیست.

- از این به بعد، هر کس بگوید تقصیر من نیست، یک ضربه بیشتر از آن چه که

حقش است می خورد. چه قدر کم داری؟

- من با خودم تکه چوبی آورده‌ام. این تکه چوب بزرگ.

- این هم خودش چیزی است. ولی برو نانوائی و در عوض تکه چوبت از او نان

بخواه. به تو می دهد؟ چند سو کم داری؟ بگوا حرف بزن!

- من سی‌وشش سوکار کرده‌ام.

- چهار سوکم داری. رذل بیچاره، چهار سو! حالا می‌خواهی جبران کنی؟
ریکاردو، تو یک رذل خوشبختی، ملوسم! حسابی تفریح می‌کنی! نیم‌تنه پایین!
- ولی تکه‌چوب چه؟

- شام، همان را به تو می‌دهم تا بخوری!

این شوخی احمقانه، همه بچه‌هایی را که گناهکار نبودند به‌خنده انداخت.
گارفلی از دوازده بچه حساب کشید. همه به نوبت جلو آمدند و گزارش کار
خود را دادند. سه نفر دیگر هم بودند که پول کافی نیاورده بودند.

گارفلی با صدای نالانی فریاد زد: این‌ها پنج دزدند که مرا می‌چاپند و غارت
می‌کنند. بفرما! این‌هم از بخشنده‌گی بیش از اندازه‌ای که من دارم. وقتی
نمی‌خواهید کار کنید، انتظار دارید که من گوشت و سیب‌زمینی‌های لذیذ به
شما بدهم؟ شما بیشتر دوست دارید، بازی کنید. باید از زور بدبختی گریه
می‌کردید ولی بیشتر دوست دارید که با هم لودگی کنید و بخندید. فکر نمی‌کنید
بهتر است که دستتان را جلوی مردم دراز کنید و دروغ‌گی گریه کنید تا این‌که
اینجا شلاق بخورید و واقعاً گریه کنید؟ پس حالا که این‌طور است، نیم‌تنه‌ها بالا!
ریکاردو شلاق را در دست گرفت و پنج پسر با قیافه‌های جدی در برابرش
صف کشیدند. گارفلی گفت: ریکاردو، می‌دانی که من به تو نگاه نمی‌کنم، چون
این تنبیه‌ها مرا رنج می‌دهد. ولی صدايت را می‌شنوم و از روی صدا خوب
می‌فهمم که ضربه‌ها چه قدر محکم‌اند. بزن. از ته دل بزن. ملوسم، برای نان
درآوردن کار می‌کنی. سپس رویش را به طرف آتش برگرداند. انگار دیدن این
عمل برایش غیرممکن بود. من در گوشه‌ای فراموش شده بودم و از خشم و ترس
به خودم می‌لرزیدم. قرار بود این مرد ارباب من شود؟ اگر من برایش سی یا چهل
سویی را که بسته به میلش تعیین می‌کرد، نمی‌آوردم، باید پشتم را به شلاق
ریکاردو می‌سپردم. آه! حالا می‌فهمیدم که چرا ماتیا آن قدر خونسرد و امیدوارانه

در باره‌ی مرگ صحبت می‌کرد.

اولین ترق شلاق که بلند شد، از چشم‌هایم اشک فوران کرد. چون خیال می‌کردم کسی به من توجهی ندارد راحت گریه می‌کردم. ولی اشتباه می‌کردم. گارفلی که از زیرچشم به من نگاه می‌کرد بانگشت مرا نشان داد و گفت: این پسرک قلب مهربانی دارد. مثل شما دزدها که به غم من و بدبختی رفقایان می‌خندید، نیست. کاش او دوست شما بود تا سرمشق شما می‌شد.

کلمه دوست شما سر تا پای بدنم را لرزاند.

پسرک با دومین ضربه شلاق ناله‌ای رقت‌آور و با سومین ضربه، فریاد دلخراشی سر داد. گارفلی، دستش را بلند کرد و ریکاردو شلاقش را در هوا نگه داشت. فکر کردم می‌خواهد او را ببخشد، ولی خبری از بخشش نبود.

گارفلی رو به قربانی کرد و به نرمی گفت: می‌دانی که این داد و فریادها چه قدر ناراحت‌کننده می‌کنند. می‌دانم که شلاق پوستت را پاره می‌کند ولی فریادهای تو هم دل مرا پاره می‌کند. پس، از حالا در ازای هر دادی که بزنی یک شلاق اضافی می‌خوری. این دیگر اشتباه خودت است. به این فکر کن که مرا غصه‌دار و بیمار نکنی. اگر کمی به من لطف داشته باشی، کمی قدرشناس باشی، ساکت می‌شوی. ریکاردو، بزن!

او هم دستش را بلند کرد و شلاق بر پشت آن بینوا فرود آمد.

پسرک فریاد زد: «مامان! مامان!»

خوشبختانه، بیشتر از آن چیزی ندیدم. در باز شد و ویتالی وارد شد. ویتالی با یک نگاه فهمید که دلیل این داد و فریادها که از راه‌پله‌ها شنیده بود، چیست. به طرف ریکاردو دوید و شلاق را از دستش گرفت. سپس به تندی به طرف گارفلی برگشت و جلوی او ایستاد.

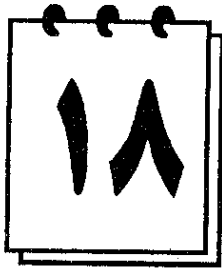
این جریان آن قدر به سرعت اتفاق افتاد که گارفلی لحظه‌ای مبهوت ماند. ولی خیلی زود خودش را جمع و جور کرد و بالبخند بی‌نمکش به ویتالی نگاه کرد.

گارفلی گفت: وحشتناک است. مگر نه؟ این پسرک قلب ندارد!

ویتالی فریاد زد: خجالت‌آور است!
 گارفلی حرفش را برید و گفت: من هم همین را گفتم.
 اربابم با عصبانیت گفت: مسخره‌بازی نباشد. خوب می‌دانید که من در مورد
 این بچه حرف نمی‌زنم. با شما هستم. آزار و اذیت بچه‌هایی که نمی‌توانند از
 خودشان دفاع کنند، پستی است. خجالت‌آور است.
 گارفلی لحن صدایش را عوض کرد و گفت: به شما چه که دخالت می‌کنید؟ رفیق
 دیوانه!

ویتالی گفت: آه بله، این کار مربوط به پلیس است.
 گارفلی در حال بلند شدن فریاد زد: پلیس! شما مرا با پلیس تهدید می‌کنید؟
 اربابم بی‌آن که از خشم او بترسد، جواب داد: بله!
 گارفلی که داشت خونسردی خود را به دست می‌آورد، با تمسخر گفت: گوش
 کن. ویتالی! نباید بدجنسی کنی. من هم خوب می‌توانم این کار را بکنم. آن وقت
 کدام یک از ما دلخور می‌شود؟ من چیزی به پلیس نمی‌گویم. کارهای شمار بطنی
 به آنها ندارد. ولی کسانی هستند که برای شان خیلی مهم است. اگر بروم و هرچه
 می‌دانم، برای شان تعریف کنم. اگر تنها یک اسم را به زبان بیاورم، یک اسم،
 آن وقت چه کسی مجبور می‌شود از خجالت، خودش را پنهان کند؟
 اربابم، لحظه‌ای خیره به او ماند. ویتالی و خجالت؟ مات و مبهوت بودم. قبل
 از آن که گارفلی حرفی بزند، ویتالی دستم را گرفت و گفت: «دنبالم بیا!» و مرا با
 خود به طرف در کشید. گارفلی با خنده گفت: بسیار خوب! کینه بی‌کینه، رفیق!
 می‌خواستید با من حرف بزنید؟
 - من دیگر با شما حرفی ندارم.

سپس بدون یک کلمه، بی‌آن که برگردد، همان طور که دست مرا گرفته بود، از
 پله‌ها پایین رفتیم. به این ترتیب، از دست گارفلی فرار کردم. اگر جرأت داشتم،
 همان موقع ویتالی را بغل می‌کردم و می‌بوسیدم.



معدن‌های سنگ ژانتیلی

در خیابان‌ها جمعیت موج می‌زد. ویتالی بی‌هیچ حرفی مرا دنبال خودش کشید تا به کوچه خلوتی رسیدیم، ویتالی روی سنگی نشست و چندبار دستش را روی پیشانی‌اش کشید. این کار نشانه‌ی تأثر او بود.

او انگار که با خودش حرف بزند، گفت: شاید جوانمردی خیلی زیبا باشد، ولی ما هنوز در خیابان‌های پاریس هستیم، و حتی یک سو در جیب‌مان و یک ذره نان در شکم‌مان نیست. تو گرسنه‌ای؟

- از وقتی آن تکه نان کوچک را امروز صبح به من دادید، دیگر چیزی نخورده‌ام.

- پسر بیچاره‌ام! تو امشب هم بدون شام می‌خوابی. البته اگر جایی برای خوابیدن پیدا بکنیم.

- قرار بود شب را در خانه‌ی گارفلی بخوابیم؟

- قرار بود زمستان را آنجا باشی و او در ازای آن بیست فرانک به من بدهد. من

هم کار مناسبی پیدا می‌کردم. ولی وقتی دیدم چه‌طوری با بچه‌ها رفتار می‌کند، نتوانستم تحمل کنم. دلت نمی‌خواست با او بمانی، مگر نه؟

- اوه! شما چه قدر خوبید!

- قلب این خانه به‌دوش پیر هنوز کاملاً نمرده است. این خانه به‌دوش همه‌چیز را خوب برنامه‌ریزی کرده بود. ولی بدبختانه همه برنامه‌هایش به هم ریخت. حالا کجا برویم؟

شب سخت و سردی در پیش بود ویتالی مدت زیادی نشست و فکر کرد. من و کاپی هم بی‌حرکت جلوی نشستیم و منتظر ماندیم تا تصمیمی بگیرد. سرانجام برخاست.

- کجا می‌رویم؟

- به ژانتیلی^(۱) می‌رویم و سعی می‌کنم همان جایی که قبلاً بودم، کاری پیدا کنم. خسته‌ای؟

- من در خانه گارفلی استراحت کرده‌ام.

- متأسفانه من استراحت نکرده‌ام ولی باید برویم. به پیش، فرزندان من! من و کاپی می‌دانستیم که هرگاه ویتالی خوش اخلاق است، این کلمه را به کار می‌برد. ولی آن شب صدایش بوی غم می‌داد.

به این ترتیب ما در خیابان‌های پاریس، به راه افتادیم. شب سرد بود و باد که در چراغ‌گازهای کنار خیابان می‌پیچید، شعله‌های آنها را می‌لرزاند. راه خوب روشن نبود. ما در هر قدم روی جوی‌های یخ‌زده یا چاله‌های یخی که پیاده‌روها را پوشانده بود، لیز می‌خوردیم. ویتالی دست مرا گرفته بود و کاپی دنبالمان می‌آمد. تنها گاهی از ما عقب می‌ماند تا آشغال‌ها را بگردد و استخوانی یا تکه‌نانی برای خوردن پیدا کند. گرسنگی به او خیلی فشار آورده بود. ولی آشغال‌ها یخ‌زده بود و جستجوی کاپی به نتیجه نمی‌رسید. او با لب و لوجهی

1. Gentilly.

آویزان می‌دوید و خودش را به ما می‌رساند.

بعد از خیابان‌های پهن کوچه‌ها، و بعد از کوچه‌ها، خیابان‌های بزرگ دیگری را پشت‌سر گذاشتیم. ما به سرعت راه می‌رفتیم و رهگذران کمی که در خیابان‌ها بودند، با تعجب به ما نگاه می‌کردند. انگار شکم‌های خالی یا قدم‌های خسته‌ی ما جلب توجه می‌کرد! پاسبان‌ها وقتی از کنار ما می‌گذشتند، می‌ایستادند و با نگاهشان ما را دنبال می‌کردند.

با این حال، ویتالی بدون کلمه‌ای حرف، خمیده، جلو می‌رفت. با وجود سرما، گرمای دستش مرا می‌سوزاند. به نظرم می‌رسید که می‌لرزد. گاهی می‌ایستاد و لحظه‌ای بر شانه‌هایم تکیه می‌کرد، حس می‌کردم تمام بدنش از تشنج تکان می‌خورد.

مثل همیشه جرأت نداشتم چیزی از او بپرسم. ولی این بار قانون را شکستم. تازه، من نیاز داشتم تا به او بگویم که دوستش دارم یا دست‌کم کاری برایش انجام دهم. یک بار که ایستادیم، پرسیدم: «شما بیمارید؟»

— می‌ترسم این طور باشد. بیشتر، خسته‌ام؛ این پیاده‌روی‌های طولانی، برای مردی به سن و سال من خیلی زیاد است. سرمای امشب هم برای خون پیر من، بسیار شدید است. من یک رختخواب گرم و یک شام و اتاقی با بخاری پر از آتش نیاز دارم. ولی همه‌ی این‌ها رؤیایی بیش نیست. به پیش فرزندان من! به پیش! ما از شهر یا دست‌کم از خانه‌ها دور شده بودیم. گاهی میان دو ردیف دیوار و گاهی از وسط یک دشت عبور می‌کردیم. دیگر نه رهگذری بود و نه پاسبانی. نه فانوسی بود نه چراغ‌گازی. فقط این طرف و آن طرف پنجره‌ای روشن و بالای سرمان آسمان آبی تیره‌ای بود که تک و توکی ستاره در آن دیده می‌شد. بادی که می‌وزید، تندتر و خشن‌تر شده بود. خوشبختانه، باد از پشت سرمان می‌آمد، ولی چون حلقه آستین بالاتنه‌ام، شکافته شده بود، باد از سوراخ آن نفوذ می‌کرد و تمام دستم یخ می‌زد. فکر می‌کردم خیلی بعید است که دوباره گرم شود.

هرچند جاده‌ها تاریک بودند و قدم به قدم راه‌های اصلی و فرعی هم‌دیگر را قطع کرده بودند، ولی ویتالی مانند مردی که می‌داند به کجا می‌رود، مطمئن پیش می‌رفت. برای همین هم، من بدون آن که از گم‌شدن ترسی داشتم باشم، دنبالش می‌رفتم و هیچ نگرانی نداشتم جز آن که بدانم آیا سرانجام به این معدن سنگ می‌رسیم یا نه؟

ولی ناگهان، ویتالی ایستاد و پرسید: یک دسته درخت می‌بینی؟

- من چیزی نمی‌بینم.

- یک توده‌ی سیاه نمی‌بینی؟

قبل از آن که جواب دهم به همه طرف نگاه کردم. ظاهراً ما وسط یک صحرا بودیم. نه خانه‌ای دیده می‌شد، نه درختی. اطراف ما خالی بود و صدایی جز زوزه‌ی باد که هم سطح زمین و میان بوته‌ها و خارهای نامریی می‌وزید، شنیده نمی‌شد.

ویتالی گفت: آه! کاش چشم‌های تو را داشتم! ولی حیف که تار می‌بینم! آن طرف را نگاه کن.

او دستش را صاف جلوی خودش دراز کرده بود. سپس چون جرأت نداشتم بگویم که چیزی نمی‌بینم، جواب ندادم و دوباره به راه افتادیم.

چند دقیقه‌ای در سکوت گذشت. سپس دوباره ایستاد و از من پرسید که آیا یک باغچه‌ی کوچک می‌بینم. من دیگر اطمینان چندلحظه قبل را نداشتم و وقتی جواب دادم که چیزی نمی‌بینم، صدایم از وحشت می‌لرزید.

ویتالی گفت: انگار از ترس، چشم‌هایت آلبالو، گیلان می‌چیند!

- به شما اطمینان می‌دهم که درختی نمی‌بینم.

- خیابان بزرگی هم نمی‌بینی؟

- هیچ چیز دیده نمی‌شود.

- ما اشتباه کردیم!

من جوابی نداشتم که بدهم. نه می‌دانستم کجاییم و نه می‌دانستم که کجا می‌خواهیم برویم.

- پنج دقیقه دیگر هم برویم، اگر درخت‌ها را ندیدیم، از همان راهی که آمدیم، برمی‌گردیم. من راه را اشتباه کردم.

حالا که فهمیده بودم، ممکن است گم شویم، احساس می‌کردم که دیگر رمقی ندارم. ویتالی بازویم را کشید.

- بسیار خوب!

- من دیگر نمی‌توانم راه بروم.

- یعنی فکر می‌کنی من می‌توانم تو را کول کنم؟ اگر هنوز سر پا هستیم به‌خاطر این است که اگر بنشینیم دیگر بلند نمی‌شویم و از سرما می‌میریم.
- برویم!

- رد چرخ‌کاری در جاده نیست؟

- اصلاً نیست.

- باید از همان راهی که آمدیم، برگردیم.

بادی که پشت سرمان می‌وزید، چنان محکم به صورت‌مان خورد که نفس‌ام گرفت. احساس کردم صورتم سوخت. ما تند نرفته بودیم ولی در برگشت آهسته‌تر راه می‌رفتیم.

ویتالی گفت: هر وقت جای چرخ‌ها را دیدی به من خبره بده. راه درست باید سمت چپ باشد. سر چهارراه آن، بوته‌خارهایی است.

یک ربع ساعت، به همین ترتیب پیش رفتیم و با باد مبارزه کردیم. در سکوت دلگیر شب صدای پای ما بر زمین سفت، شنیده می‌شد. هرچند که هر قدم را به زحمت برمی‌داشتیم، ولی این من بودم که ویتالی را دنبال خود می‌کشیدم. با چه دلهره‌ای سمت چپ جاده را می‌کاویدم.

ناگهان، نقطهٔ کوچک قرمزی در تاریکی درخشید. دستم را دراز کردم و گفتم:

یک نور!

- کجاست؟

ویتالی نگاه کرد، هرچند که نور چندان دور نبود، ولی او چیزی نمی‌دید. فهمیدم که چشم‌هایش ضعیف شده است. قبلاً چشمان او شب‌ها، خوب می‌دید.

- این نور برای ما چه اهمیتی دارد؟ حتماً چراغی است که روی میز کارگری یا کنار تخت بیمار رو به مرگی، می‌سوزد. ما نمی‌توانیم در چنین خانه‌ای را بزنیم. در بیرون شهر شب‌ها می‌توانیم از مردم انتظار مهمان‌نوازی داشته باشیم. ولی در محدوده‌ی پاریس کسی از این کارها نمی‌کند. خاندای پذیرای ما نیست. برویم!

چند دقیقه‌ای راه رفتیم. سپس به‌نظر آمد یک راه فرعی را می‌بینم که جاده‌ای را قطع کرده است. کنار این راه، یک چیز سیاه بود. حتماً همان بوته‌های خار بود. دست ویتالی را رها کردم و تندتر کردم. در جاده رد چرخ‌ها برجا مانده بود.

- این هم بوته‌های خار و جای چرخ‌ها.

- دستت را به من بده! ما نجات پیدا کردیم. معدن سنگ تا اینجا، پنج دقیقه فاصله دارد. خوب نگاه کن. باید آن باغچه‌ی کوچک را ببینی. به‌نظرم رسید که توده‌ای تاریک می‌بینم. به او گفتم که درخت‌ها را تشخیص می‌دهم.

امیدواری، به ما نیرو بخشید. سنگینی پاهایم کم‌تر شد و دیگر زمین زیر پایم به سفتی قبل نبود.

با این حال پنج دقیقه‌ای که ویتالی از آن صحبت کرده بود، به‌نظرم بی‌انتهای آمد.

ویتالی ایستاد و گفت: بیشتر از پنج دقیقه است که ما در این جاده هستیم.

- من هم همین‌طور فکر می‌کنم.

- رد چرخ‌ها کجا می‌رود؟

- مستقیم.

- ورودی معدن باید سمت چپ باشد، حتماً از جلوی آن گذشته‌ایم و آن را

ندیده‌ایم؛ در این شب تیره، هیچ‌چیز آسان نیست. به هر حال از رد چرخ‌ها باید بفهمیم که خیلی دور شده‌ایم.

- به شما اطمینان می‌دهم که رد چرخ‌ها به طرف چپ نپیچیده است.

- باید باز هم از راهی که آمدیم، برگردیم.

یک بار دیگر هم به عقب برگشتیم.

- باغچه‌ی کوچک را می‌بینی؟

- بله، آنجا، سمت چپ است!

- رد چرخ‌ها را چه‌طور؟

- آنها را نمی‌بینم.

ویتالی دستش را روی چشم‌هایش کشید و گفت: من کور شده‌ام؟ دستت را

به من بده. مستقیم از مسیر درخت‌ها می‌رویم.

- یک دیوار آنجاست.

- یک تل سنگ است.

- نه، مطمئن باشید که دیوار است.

راحت می‌توانستم حرفم را اثبات کنم. چند قدم بیشتر با دیوار فاصله

نداشتیم. ویتالی این چند قدم را رفت و چون با چشم‌هایش نمی‌توانست ببیند،

هر دو دستش را روی مانعی گذاشت که به قول خودش یک کپه سنگ بود و من به

آن دیوار می‌گفتم.

- دیوار است؛ سنگ‌ها را به‌طور منظم چیده‌اند و من ملات آن را زیر

دست‌هایم حس می‌کنم؛ پس ورودی هم باید باشد. دنبال رد چرخ‌ها بگرد!

من روی زمین خم شدم و تا آخر دیوار رفتم، ولی جای هیچ چرخی ندیدم؛ سپس به طرف ویتالی برگشتم و این بار طرف مقابل را گشتم. نتیجه همان بود همه جا دیوار بود و هیچ دری روی دیوار، راهی روی زمین، شیاری، اثری از چیزی نبود که ورودی را به ما نشان دهد. - جز برف، چیزی پیدا نکردم.

موقعیت وحشتناکی بود؛ بدون تردید، اربابم راه را گم کرده بود. معدن سنگی که او دنبالش می‌گشت، آنجا نبود. وقتی به او گفتم که رد چرخ‌ها را پیدا نکردم و تنها همه جا برف دیدم، لحظه‌ای سکوت کرد. سپس دوباره دست‌هایش را روی دیوار کشید. کاپی که از این حرکت چیزی نمی‌فهمید، بی‌صبرانه زوزه می‌کشید. من پشت سر ویتالی می‌رفتم.

- شاید باید دورتر را بگردیم.
- نه.

- آنها در آن را بسته‌اند. امکان ندارد بتوانیم وارد شویم.
- حالا چه می‌شود؟

- چه کاری از دستانم برمی‌آید؟ نمی‌دانم. مگر این که همین جا بمیریم.
- او! ارباب!

- بله، تو نمی‌خواهی بمیری. تو جوانی. زندگی مال توست. بسیار خوب! پس، برویم. می‌توانی راه بیایی؟

- پس شما چه؟

- هر وقت قدرت‌ام تمام شد و دیگر نتوانستم ادامه دهم، مانند اسب پیری، همان جا می‌افتم.

- کجا برویم؟

- به پاریس برگردیم. از پاسبان‌ها می‌خواهیم که ما را به اداره پلیس راهنمایی

کنند. دلم نمی‌خواست این کار را بکنم، ولی نمی‌خواهم بگذارم که تو از سرما بمیری. برویم، رمی کوچکم! برویم پسر، شجاع باش!

سپس مخالف جهتی که آمده بودیم، به راه افتادیم. ساعت چند بود؟ هیچ حدسی نمی‌توانستم بزنم. مدت زیادی بود که راه می‌رفتیم. آهسته و پیوسته می‌رفتیم. شاید نیمه‌شب یا شاید هم نزد یک صبح بود. آسمان کماکان آبی تیره بود. ماه نبود و ستاره‌ها که کوچک‌تر از معمول بودند، تک و توک دیده می‌شدند. باد که خیال نداشت آرام شود، شدتش دو برابر شده بود و گردبادهایی از ذرات برف، در کنار جاده بلند کرده بود و به صورت‌مان می‌زد. خانه‌هایی که از جلوی آن‌هامی‌گذشتیم، بسته و تاریک بودند. به نظر می‌رسید که اگر مردمی که در آن خانه‌ها زیر پتوهای گرم و نرم خوابیده بودند، می‌دانستند که ما چه قدر سردمان است، در را به رویمان باز می‌کردند.

ما با تند کردن قدم‌هایمان، می‌توانستیم با سرما، مقابله کنیم، ولی ویتالی نفس‌زنان و با زحمت بسیار راه می‌رفت. نفس‌هایش انگار که دویده باشد، بریده‌بریده و عمیق بود. وقتی از او سئوالی می‌کردم، جوابم را نمی‌داد و به آرامی با دستش به من اشاره می‌کرد که نمی‌تواند حرف بزند.

ما از حومه به شهر بازگشتیم. روی دیوارهای دوطرف راه تیرهای چراغ برق بود. تیرها تکان می‌خوردند و آهن‌های قراضه‌شان صدا می‌کرد. ویتالی ایستاد. فهمیدم که دیگر نیرویی ندارد.

از او پرسیدم: دلتان می‌خواهد که در یکی از این خانه‌ها را بزنم؟
- نه، در را برایمان باز نمی‌کنند. این‌ها باغبان‌ها و صیفی‌کارهایی هستند که اینجا زندگی می‌کنند. شب‌ها بیدار نمی‌شوند. باز هم برویم.
راه زیاد بود و نیروی او کم. پس از چند قدم، باز هم ایستاد.
- باید کمی استراحت کنم. دیگر نمی‌توانم.

جلو در خانه‌ای بودیم که در دیوار فرو رفته بود، کپه بزرگی از کود حیوانی آنجا

بود. این منظره همیشه در برابر باغ‌های صیفی جات دیده می‌شود. وقتی باد به این کپه می‌خورد، اولین لایه‌ی کاه خشک می‌شود بعد باد کاه را بلند می‌کند و پخش می‌کند. همیشه پای دیوار باغ‌ها یک توده‌ی کاه دیده می‌شود.

ویتالی گفت: من آنجا می‌نشینم.

- ولی شما که می‌گفتید اگر بنشینیم از سرما یخ می‌زنیم و نمی‌توانیم دوباره بلند شویم.

جوابم را نداد و به من اشاره کرد تا کاه‌ها را پشت در جمع کنم. می‌خواست بنشیند ولی نتوانست و خود را روی آن انداخت. دندان‌هایش به هم می‌خورد و تمام بدنش می‌لرزید.

او به من گفت: باز هم کاه بیاور. در پناه کپه کاه از باد در امان می‌مانیم. از باد در امانیم، درست، ولی از سرما که در امان نبودیم. هرچه توانستم کاه جمع کردم و آنها را کپه کردم و کنار ویتالی نشستم.

ویتالی گفت: همه چیز با من لج کرده است. کاپی را بغل کن. کمی از گرمای تنش، به بدنت منتقل می‌شود.

ویتالی مرد با تجربه‌ای بود و می‌دانست سرما، در آن شرایطی که ما بودیم، می‌تواند کشنده باشد. معلوم بود از پا درآمده است که خود را در معرض چنین خطری قرار می‌داد.

همین‌طور هم بود. پانزده روز بود که او بیش از حد خسته بود. این آخرین خستگی که روی همه خستگی‌های دیگر آمد، او را بسیار ضعیف کرد و تحملش تمام شد. او از کار زیاد و محرومیت و سال‌خوردگی از پا افتاده بود.

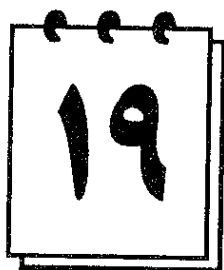
یعنی از وضعیت خودش خبر داشت؟ هیچ‌وقت این را نفهمیدم. ولی در آن لحظه که کاه‌ها را روی خود کشیده و خود را محکم به او فشرده بودم، حس کردم که روی صورتم خم شده و مرا می‌بوسد. این دومین و آخرین بار بود که او مرا می‌بوسید.

کسانی که در هوای سرد به رختخواب می‌روند، همان سرمای کم نمی‌گذارد که بخوابند. ولی در شرایطی که ما بودیم، آن سرمای کشدار و سوزنده‌ی هوای آزاد بدن ما را کرخ کرده بود.

کنار ویتالی کز کرده بودم. چشم‌هایم داشت بسته می‌شد. سعی می‌کردم آنها را باز کنم و نمی‌توانستم. دست خودم را نیشگون می‌گرفتم ولی پوستم بی‌حس شده بود و فایده‌ای نداشت. با وجود تمام تلاشی که می‌کردم فقط می‌توانستم کمی دستم را درد بیاورم.

ویتالی پشتش را به در تکیه داده بود و به سختی نفس نفس می‌زد. روی پاهایم که به سینه‌ام فشرده بودم، کاپی خوابش برده بود. باد همچنان بالای سر ما می‌وزید و خرده‌های کاه مانند برگ‌های خشکی که از درختی جدا می‌شوند، روی ما می‌ریختند و سرتا پای ما را می‌پوشاندند. هیچ‌کس در خیابان نبود. نزدیک ما، دور از ما و همه اطراف ما سکوت مرگباری حاکم بود.

این سکوت مرا می‌ترساند. ترس از چه؟ خودم هم نمی‌دانستم. چشم‌هایم پر از اشک شده بود. فکر کردم همان‌جا خواهم مُرد. فکر مُردن، مرا به شاوانون برگرداند. بیچاره ماما باربرن! می‌میرم بی آن‌که او و خانه‌مان و باغ کوچکم را دوباره ببینم. خودم هم نمی‌دانم چگونه خیالم مرا به باغ کوچکم برد. خورشید می‌درخشید، مهربان و گرم بود. گل‌های طلایی بوته‌های نسرین شکفته شده بود. توکاهای میان بوته‌ها آواز می‌خواندند. ماما باربرن لباس‌ها را در جویباری که آب آن با صدای گوشنوازی از روی شن‌ها می‌گذشت، شسته بود و روی ردیف خارها پهن می‌کرد. ناگهان رؤیای شاوانون از سرم دور شد و «قو» جای آن را گرفت. آرتور در تخت‌خوابش خوابیده بود. خانم میلیگان بیدار شده بود و صدای وزش باد را می‌شنید و از خود می‌پرسید که من در این سرمای شدید کجا هستم؟ سپس چشم‌هایم بسته شد. قلبم بی‌حس شد و به‌نظم رسید که بی‌هوش می‌شوم.



لیز

وقتی بیدار شدم در تختخواب بودم. شعله‌های آتش، اتاقی را که در آن خوابیده بودم، روشن می‌کرد. دور و برم را نگاه کردم. این اتاق را نمی‌شناختم. کسانی را که دور و برم بودند، نمی‌شناختم: مردی با نیم‌تنه‌ی خاکستری و کفش‌های زرد. سه، چهار تا بچه. دختر بچه‌ی پنج، شش ساله‌ای چشمان متعجبش را به من دوخته بود. چشم‌های دختر حالت عجیبی داشت و با آدم حرف می‌زد. برخاستم. همه‌ی سرها به طرف من چرخیدند.

- ویتالی کجاست؟

دختر جوانی که انگار فرزند بزرگ خانواده بود، گفت: او سراغ پدرش را می‌گیرد.

- ویتالی پدرم نیست. اربابم است. او کجاست؟ کاپی کجاست؟

اگر ویتالی پدرم بود، بدون شک آنها ملاحظه‌ام را می‌کردند اما وقتی فهمیدند که اربابم بوده به راحتی حقیقت را به من گفتند... داستان آنها این چنین بود.

خانه‌ای که مادر درگاهی آن پناه گرفته بودیم، مال یک باغبان بود. طرف‌های ساعت دو صبح باغبان در را باز می‌کند تا به بازار برود. ما را که زیر روانداز کاه مان خوابیده بودیم، پیدا می‌کند. اول به ما می‌گوید که بلند شویم تا بتواند گاریش را از آنجا رد کند. اما هیچ‌یک از ما تکان نمی‌خوریم. تنها کاپی برای دفاع از ما پارس می‌کند. او بازوی ما را می‌گیرد و تکان‌مان می‌دهد. باز هم تکان نخوردیم. برای همین او فکر می‌کند که اتفاقی برای ما افتاده است. فانوسی می‌آورند. معلوم می‌شود که ویتالی مُرده است. یخ زده بود. من هم دست‌کمی از او نداشتم ولی به‌خاطر آن‌که کاپی روی سینه‌ام خوابیده بود، تاب آورده بودم و هنوز نفس می‌کشیدم. مرا به خانه باغبان می‌برند و یکی از بچه‌ها را از تختش بلند می‌کنند و مرا در آن می‌خوابانند. من تقریباً به حالت مُرده، شش ساعت آنجا می‌مانم. سپس خون در رگ‌هایم به جریان می‌افتد و تنفسم قوی می‌شود و بیدار می‌شوم.

اگر چه جسم و روح‌ام بی‌حس و فلج بود ولی آن‌قدر به‌هوش بودم که از میان حرف‌های آنها، این کلمه‌ها را بشنوم. ویتالی مُرده است!

همان مرد که نیم‌تنه‌ی خاکستری تنش بود، یعنی باغبان، این داستان را برایم تعریف کرد. و در تمام مدتی که او حرف می‌زد، دخترک با نگاه متعجبش به من چشم دوخته بود. وقتی پدرش گفت، ویتالی مُرده است! بی‌تردید او با تیزبینی، ضربه‌ای را که از این خبر به من وارد شد دید و فهمید. چون از جا پرید و به‌طرف پدرش رفت و دستش را روی بازوی او گذاشت و با دست دیگرش مرا نشان داد. دخترک صدای عجیبی که شبیه آه بود از خود درآورد.

این حرکتش به قدری گویا بود که دیگر نیازی به حرف نبود. این کار او به همراه نگاهش که آمیخته با هم‌دردی بود، احساس اعتماد و محبتی در من ایجاد کرد که نمی‌توانم آن را شرح دهم. مثل همان نگاه‌هایی بود که ماما باربرن قبل از آن‌که مرا ببوسد، به من می‌انداخت. پس از جدایی از آرتور، این اولین بار بود که

چنین احساسی به من دست می‌داد. ویتالی مُرده بود. من تنها شده بودم. ولی به‌نظرم می‌رسید که تنها نیستم. انگار ویتالی هنوز هم پیش من بود.

باغبان به طرف دخترش خم شد و گفت: بسیار خوب، لیز^(۱) کوچولوی من. حرف من او را ناراحت می‌کند. بله، ولی باید حقیقت را به او بگوییم. اگر هم ما نگوییم، پلیس خواهد گفت.

سپس باغبان به داستانش ادامه داد و گفت که چگونه پاسبان‌های شهر را خبر کرده است و آنها ویتالی را برده‌اند. من را هم در تخت آکسی که پسر بزرگشان بود، جا داده بودند.

وقتی او حرفش را قطع کرد، پرسیدم: کاپی چه شد؟

- کاپی!

- بله، همان سگ.

- من نمی‌دانم، او ناپدید شده است.

یکی از بچه‌ها گفت: او دنبال تابوت رفت.

- تو او را دیدی، بنژامین^(۲)؟

- فکر می‌کنم. او سرش پایین بود و پشت سر تابوت می‌رفت. روی تابوت

می‌پرید و وقتی او را پایین می‌انداختند زوزه می‌کشید.

بیچاره کاپی! او برای شوخی بارها و بارها با زرینو، دنبال جنازه‌ها راه افتاده بود و با چهره‌ای غم‌زده، چنان زوزه‌هایی کشیده بود که غمگین‌ترین بچه‌ها هم از خنده روده‌بر شده بودند.

باغبان و بچه‌هایش مرا تنها گذاشتند. بلند شدم، بی‌آن که بدانم می‌خواهم چه کار کنم.

کنار تختی که روی آن خوابیده بودم، چنگم را گذاشته بودند. بند آن را دور شانهم انداختم و به اتاقی رفتم که باغبان و بچه‌هایش در آنجا بودند. می‌دانستم

1. Lise.

2. Benjamin.

که باید بروم. ولی کجا؟ این را نمی‌دانستم. فقط احساس می‌کردم که باید بروم. تازه، من باید ویتالی را مُرده یا زنده؛ دوباره می‌دیدم.

وقتی در تخت‌خواب کم‌کم به هوش می‌آمدم، زیاد احساس ناراحتی نمی‌کردم. فقط بدنم کمی کوفته بود و سرم حرارت غیرقابل تحملی داشت. ولی وقتی روی پا ایستادم، حس کردم اتاق دور سرم می‌چرخد. مجبور شدم یک صندلی را بگیرم. با این حال پس از لحظه‌ای توانستم سرپا بمانم. در را باز کردم و با باغبان و بچه‌هایش روبه‌رو شدم.

آن‌ها پشت میزی نشسته بودند. آتش در بخاری دیواری بزرگی شعله‌ور بود و داشتند سوپ کلم لذیذی را می‌خوردند.

بوی سوپ که به دماغم خورد، یادم آمد که شب قبل شام نخورده‌ام. ضعف داشتم و تلو تلو می‌خوردم.

باغبان دلسوزانه پرسید: پسر! حالت بد است؟

جواب دادم که حالم زیاد خوب نیست ولی اگر اجازه بدهند، یک دقیقه کنار آتش می‌نشینم. من به گرما نیاز نداشتم. غذا می‌خواستم. گرما به من نیرو نمی‌داد و بوی سوپ، صدای قاشق‌هایی که به بشقاب می‌خورد، ملچ و ملوچ آن‌ها که داشتند غذا می‌خوردند، ضعف مرا بیشتر می‌کرد.

کاش جرأت داشتم و یک بشقاب سوپ می‌خواستم. ولی ویتالی به من یاد نداده بود که گدایی کنم و طبیعت مرا گدا خلق نکرده بود. اگر از گرسنگی می‌مُردم باز نمی‌گفتم، من گرسنه‌ام. چرا؟ نمی‌دانستم. ولی هرگز نمی‌خواستم بیشتر از حق خودم، چیزی از مردم بخواهم.

دخترک که نگاه عجیبی داشت و حرف نمی‌زد و پدرش او را لیز صدا می‌کرد، روبه‌روی من بود و به جای خوردن، به من نگاه می‌کرد. دخترک ناگهان از پشت میز بلند شد و بشقابش را که دست‌نخورده بود، برای من آورد و روی پایم گذاشت. صدایم در نیامد با دستم اشاره‌ای به او کردم تا از او تشکر کرده باشم.

پدرش گفت: بگیر پسر. اگر دلت خواست، یک بشقاب دیگر هم بخور.

اگر دلت خواست؟ ظرف چند ثانیه، سوپ را بلعیدم. وقتی قاشق را در بشقاب گذاشتم، لیز که جلوی من بود و خیره نگاهم می کرد، فریاد کوتاهی کشید که این بار دیگر شبیه ناله نبود بلکه از خوشحالی بود. او تعجب کرده بود. دخترک بشقاب را از من گرفت و به پدرش داد تا دوباره پرش کند. وقتی بشقاب پر شد، آن را با لبخند برایم آورد. لبخند او شیرین و دلگرم کننده بود. من با آن که هنوز بسیار گرسنه بودم، لحظه ای ماندم. فکر می کردم که آیا بشقاب را بگیرم، یا نه؟ مانند بار قبل، خیلی زود سوپ ناپدید شد. این بار دیگر بچه ها به من لبخند نزدند. با صدای بلند و از ته دل خندیدند.

باغبان گفت: خیلی عالی است. پسر. تو اشتباهی خوبی داری.

احساس کردم که مثل لبو سرخ شده ام. ولی پس از لحظه ای فکر کردم، بهتر است حقیقت را اعتراف کنم. نمی خواستم به شکمویی متهم شوم.

گفتم: شب قبل شام نخورده ام.

- ناهار چه؟

- ناهار هم نخورده ام.

- اربابت چه طور؟

- او هم چیزی نخورده بود.

- پس نه تنها سرما بلکه گرسنگی هم او را کشته است.

سوپ نیرویم را بازگردانده بود. برخاستم که بروم.

باغبان گفت: کجا می خواهی بروی؟

- ویتالی را پیدا کنم و باز هم او را ببینم.

- ولی می دانی او کجاست؟

- نمی دانم.

- در پاریس دوستی داری؟

- نه.

- از همشهری‌هایت کسی را داری؟

- هیچ‌کس.

- خانه‌ات کجاست؟

- ما خانه‌ای نداریم. دیروز از راه رسیدیم.

- می‌خواهی چکار کنی؟

- چنگ می‌نوازم. آهنگ می‌خوانم و زندگی‌ام را می‌گذرانم.

- کجا این کارها را می‌کنی؟

- در پاریس.

- بهتر است که به شهر خودت برگردی و پیش پدر و مادرت باشی. پدر و

مادرت کجا زندگی می‌کنند؟

- من پدر و مادر ندارم.

- تو می‌گفتی که آن پیرمرد ریش‌سپید پدرت نبود؟

- من پدر ندارم. ولی ویتالی برایم مثل پدر بود.

- مادرت چه؟

- من مادر ندارم.

- خوب، حتماً عمه‌ای، عمویی، پسرعمه‌ایی، دختر عمویی یک نفر را که

داری؟

- نه، هیچ‌کس را ندارم.

- اهل کجایی؟

- اربابم مرا از شوهر دایه‌ام خریده بود. شما به من خیلی خوبی کردید. از

صمیم قلب از شما تشکر می‌کنم. اگر مایل باشید من یکشنبه برمی‌گردم تا

برایتان چنگ بنوازم اگر برایتان جالب باشد.

همان‌طور که حرف می‌زدم، به‌طرف در رفتم؛ ولی هنوز چند قدم بیشتر

نرفته بود که لیز دستم را گرفت و لبخند زنان به چنگ اشاره کرد. دلیلی نداشت که منظورش را نفهمم.

- می‌خواهید برایتان بنوازم؟

با سر اشاره کرد بله و با خوشحالی دست‌هایش را به هم زد.

پدر گفت: بسیار خوب، باشد. چیزی برایش بنواز.

چنگ را برداشتم. خوب، دل و دماغ شادی را نداشتم. آهنگی را شروع کردم. بهترین آهنگی را که خیلی خوب بلد بودم. آه که چه قدر دلم می‌خواست به خوبی ویتالی بنوازم و این دخترک را که قلبم را با چشم‌هایش زیر و رو می‌کرد، شاد کنم. دختر اول با نگاهی خیره‌گوش کرد. سپس با پاهایش ضرب گرفت و بعد انگار آهنگ او را جذب کرده باشد، شروع به چرخیدن در آشپزخانه کرد. در حالی که دو برادر و خواهرش همان‌طور آرام سرجایشان نشسته بودند. او، با چهره‌ای شکفته و ملیح چرخ می‌زد.

پدرش که کنار بخاری دیواری نشسته بود و دست می‌زد، چشم از او بر نمی‌داشت. بسیار متأثر به نظر می‌رسید. هنگامی که تمام شد، او با ظرافت جلوی من آمد و تعظیم زیبایی کرد. سپس، بی‌درنگ با انگشت به چنگم زد. با این حرکت، می‌خواست به من بگوید: دوباره.

حاضر بودم با کمال میل تمام روز برایش بنوازم. ولی پدرش گفت که کافی است. چون نمی‌خواست دخترش از چرخیدن خسته شود. بنابراین، به جای نواختن آهنگ، ترانه‌ی ناپلی را که ویتالی، در هنگام راه‌پیمایی‌های طولانی، به من آموخته بود، خواندم.

این ترانه برای من مانند شوالیه‌های سرزمین من برای نوری بود که روبرت لودبیل^(۱) آن را ساخته بود. مانند با من بیای دوپره^(۲) بود که گیوم تل^(۳) آن را

1. Robert Le Diable.

2. Duprez.

3. Guillaume Tell.

ساخته بود. یعنی قطعه‌ای بود که آن را عالی می‌زدم. آهنگش آرام و غمگین بود و ملایمتی در آن بود که دل را زیر و رو می‌کرد.

در ضرب‌های اول، لیز آمد و روبه‌روی من نشست. چشم‌هایش را به چشم‌های من دوخته بود و لب‌هایش تکان می‌خورد. انگار در خیالش کلمه‌هایی را که می‌خواندم، تکرار می‌کرد. سپس هرجای ترانه که غمگین‌تر می‌شد، چند قدم عقب می‌رفت. تا جایی که در آخرین بند شعر خود را با گریه روی زانوی پدرش انداخت.

پدرش گفت: کافی است.

یکی از برادرها که نامش بنژامین بود، گفت: عجب دختر احمقی! اول می‌رقصد، بعد گریه می‌کند.

خواهر بزرگ‌تر که خم شده بود تا او را ببوسد، گفت: نه به احمقی تو! او می‌فهمد.

وقتی لیز خود را روی زانوی پدرش انداخت، من چنگم را برداشتم و به طرف در رفتم.

پدر پرسید: کجا می‌روی؟

- به شما گفتم سعی می‌کنم دوباره ویتالی را ببینم. سپس همان کاری را می‌کنم که خودش به من یاد داده بود. چنگ می‌نوازم و آواز می‌خوانم.

- به شغل خودت قانعی؟

- کار دیگری از دستم بر نمی‌آید.

- از جاده‌های طولانی نمی‌ترسی؟

- خانه‌ای ندارم. مجبورم.

- با این حال شب گذشته باید برای تو عبرت شده باشد.

- معلوم است که من یک تخت‌خواب راحت در کنار آتش را بیشتر دوست دارم.

- آتش و یک تخت‌خواب راحت و کار. این چیزی است که تو می‌خواهی؟ اگر

بخواهی می توانی همین جا بمانی. کار کنی و با ما زندگی کنی. من به تو ثروت یا تنبلی پیشنهاد نمی کنم. این را که می فهمی، اگر بمانی باید زحمت بکشی. به خودت سختی بدهی. باید صبح زود بلند شوی و در طول روز جان بکنی و عرق بریزی تا نان در بیاوری. ولی این نان تضمین شده است. دیگر این خطر که مثل شب قبل مجبور باشی زیر آسمان بخوابی یا شاید تک و تنها روی تکه سنگی یا ته گودالی بمیری؛ تو را تهدید نمی کند. شب ها رختخوابت آماده است. سوپات را می خوری، از این که خودت این نان را درآورده ای. راضی هستی و برای همین، سوپ به دهننت بیشتر مزه می کند. مطمئن باش. در آخر هم اگر پسر خوبی باشی که فکر می کنم هستی، یکی از اعضای خانوادگی ما می شوی.

لیز برگشته بود و از لابه لای اشک هایش، با لبخند به من نگاه می کرد. من که از این پیشنهاد غافلگیر شده بودم، لحظه ای مردد ماندم. آن چه را که می شنیدم باور نمی کردم.

لیز از پدرش جدا شد و به طرف من آمد و دستم را گرفت و مرا جلوی یک تابلوی نقاشی که روی دیوار نصب شده بود برد. تصویر سن ژان^(۱) کوچک بود که پوستینی بر تن داشت.

به پدر و برادرهایش هم اشاره کرد تا به تصویر نگاه کنند و در همان حال پوستینم را صاف کرد و موهایم را که مثل سن ژان از وسط باز شده بود و با فرهای ریزی روی شانیه های ریخته بود، نشان داد. من فهمیدم که او مرا شبیه سن ژان می بیند. از این موضوع و از توجه اش، لذت می بردم.

پدر گفت: درست است. او شبیه سن ژان است.

لیز با خنده، دست هایش را به هم زد.

پدر سر حرف خود برگشت و گفت: بسیار خوب، پسر! پیشنهادم مطابق میل ات است؟

1. Saint Jean.

خانواده؟ سرانجام خانواده‌ای داشتم؟ آه! این رؤیایی بود که آن را بارها در دل پخته بودم و چندبار از بین رفته بود. ماما باربرن، خانم میلیگان، ویتالی. همه را یکی پس از دیگری از دست داده بودم و حالا من دیگر تنها نبودم.

موقعیت من عجیب بود. من مرگ مردی را می‌دیدم که سال‌ها با او زندگی کرده بودم. تقریباً مثل پدرم بود و همزمان رفیق راهم، یارم و دوستم. کاپی خوب و عزیزم را که آن قدر دوستش داشتم از دست داده بودم. با این حال وقتی باغبان پیشنهاد کرد که در خانه‌اش بمانم، دلم گرم شد و به زندگی امیدوار شدم. برای من همه چیز تمام نشده بود. زندگی می‌توانست ادامه داشته باشد.

چیزی که بیش از نان تضمین‌شده‌ای که قولش را به من داده بودند، مرا تحت تأثیر قرار می‌داد، یک خانه با یک خانواده‌ی بسیار متحد بود.

این پسرها برادرهایم می‌شدند! و این لیز کوچک زیبا خواهرم! در رؤیاهای کودکانه‌ام بارها و بارها تصور کرده بودم که پدر و مادرم را پیدا کرده‌ام. ولی هیچ‌وقت به فکر خواهر یا برادری نیفتاده بودم. آنها برایم مثل یک هدیه بودند.

البته درست است که آنها خانواده واقعی من نبودند، ولی محبت می‌توانست ما را به یک خانواده تبدیل کند. فقط باید آنها را دوست می‌داشتم و آنها مرا دوست می‌داشتند. کاری که به نظر سخت نبود. سر تا پای همه‌ی آنها لطف و صفا و محبت بود.

بند چنگم را از شانه پایین انداختم.

پدر با خنده گفت: این هم نوعی جواب است. یک جواب خوب. معلوم است که خوش است می‌آید پسر. سازت را به میخ آویزان کن، و اگر روزی حس کردی که دیگر با ما خوب نیستی، آن را دوباره بردار و برو. فقط مثل پرستوها و بلبل‌ها فصلی را که می‌خواهی راه بیفتی، انتخاب کن.

من فقط یک بار می‌روم. آن هم به جستجوی ویتالی.

- کار بسیار عاقلانه‌ای است.

خانه‌ای که ما پشت در آن افتاده بودیم، سردخانه‌ی گل‌ها بود و باغبانی که آن را اداره می‌کرد، آکن^(۱) نام داشت. در آن زمان که من در آن خانه پذیرفته شدم، اعضای خانواده پنج نفر بودند. پدر که او را پدر پی‌یر^(۲) صدا می‌کردند. دو پسر به نام‌های آلکسی^(۳) و بنژامین و دو دختر به نام‌های اتی‌ینت^(۴) که بچه بزرگ خانواده بود و لیز.

لیز لال بود. ولی نه لال مادرزاد. یعنی کر نبود. قبل از آن که چهار سالش شود، در اثر تشنج قدرت تکلم را از دست داده بود. این بیماری خوشبختانه آسیبی به هوش او نرسانده بود. برعکس خیلی بیشتر از هم‌سن و سال‌هایش می‌فهمید. او همه چیز را می‌فهمید و همه چیز را بیان می‌کرد. بیشتر وقت‌ها در خانواده‌های فقیر یا خانواده‌های دیگر، معلولیت بچه باعث بی‌توجهی به بچه یا نفرت از او می‌شود، ولی برای لیز این‌طور نبود. او با مهربانی و شور و نشاط و اخلاق ملایم و محبت صادقانه‌اش از چنین سرنوشتی فرار کرده بود. برادرهایش او را حمایت می‌کردند، بی‌آن که توقعی داشته باشند. پدرش او را روی چشم خود می‌گذاشت. خواهر بزرگش اتی‌ینت او را می‌پرستید.

قدیم‌ها حقوقی که فرزندان ارشد در خانواده‌های اشرافی داشتند، برایشان مزیتی بود. امروزه، در خانواده‌های کارگری، فرزند اول وظیفه سنگینی را به ارث می‌برد. خانم آکن یک سال پس از تولد لیز مُرده بود و از آن روز به بعد، اتی‌ینت که تنها دو سال بزرگ‌تر از پسر بزرگ خانواده بود، مادر شده بود. او مجبور بود به جای رفتن به مدرسه، در خانه بماند و غذا درست کند. لباس‌های پدر و برادرهایش را وصله و پینه کند و مراقب لیز کوچک باشد. همه فراموش کرده بودند که او دختر و خواهر خانواده است. آنها خیلی زود عادت کرده بودند که به او

1. Acquin.

2. Pierre.

3. Alexis.

4. Etienne.

به چشم یک خدمتکار نگاه کنند. خدمتکاری که در دسری برای شان ندارد. چون همه خوب می‌دانستند که او خانه را ترک نمی‌کند و هرگز عصبانی نمی‌شود. اتی‌ینت در حالی که لیز را بغل می‌کرد و بنژامین را دنبال خود می‌کشید، تمام روز کار می‌کرد. صبح زود بیدار می‌شد تا قبل از آن که پدرش به بازار برود، برایش صبحانه حاضر کند. شب‌ها دیر می‌خوابید، چون بعد از شام باید همه چیز را مرتب می‌کرد و لباس‌های بچه‌ها را می‌شست. تابستان‌ها، اگر یک دقیقه وقت استراحت پیدا می‌کرد، به باغچه آب می‌داد و زمستان‌ها، وقتی سرما هجوم می‌آورد و ناگهان یخ‌بندان می‌شد او بود که از رختخواب بیرون می‌آمد و برای محافظت از گل‌ها روی گلخانه پرده‌ی حصیری می‌کشید. به همین دلیل اتی‌ینت وقت نداشت بچگی کند، بازی کند یا بخندد. در چهارده سالگی چهره‌اش غمگین و افسرده و مثل پیردخترهای سی و پنج ساله بود. با این حال پرتویی از ملاحظت در صورت خود داشت.

از زمانی که چنگم را به میخی که نشانم داده بودند، آویزان کرده بودم، هنوز پنج دقیقه نگذشته بود. من ماجرای شب پیش را تعریف می‌کردم و می‌گفتم که چه طور شد که در بازگشت از ژانتیلی، که می‌خواستیم در معدن سنگ بخوابیم، سرما و خستگی ما را انداخت که شنیدم کسی در باغ را می‌خراشد. هم‌زمان با آن صدای نالان پارس سگی آمد.

از جا پریدم و گفتم: این کاپی است!

ولی لیز پیش دستی کرد و به طرف در دوید و آن را باز کرد.

کاپی بیچاره با یک جست، روی من پرید و وقتی او را بغل گرفتم، شروع کرد به لیسیدن صورتم. او از شادی فریادهای کوتاهی می‌کشید و تمام بدنش می‌لرزید.

به آقای آکن گفتم: پس کاپی؟

سئوالم را فهمید.

- بسیار خوب، کاپی هم پیش تو می ماند.

سگ هم به نوبت خود، انگار فهمید، به زمین پرید و پنجه‌ی راستش را روی قلبش گذاشت. او سلام می کرد. این کار کاپی بچه‌ها، بخصوص لیز را خیلی خنداند. من برای سرگرم کردن آنها از کاپی خواستم تا یکی از نمایش‌ها را اجرا کند. ولی او روی زانوهایم پرید و دوباره شروع به بوسیدن من کرد. سپس پایین آمد و آستین نیم تنه‌ام را کشید.

- او می خواهد که من بروم. حق دارد.

- می خواهد تو را پیش اربابت ببرد.

پلیس‌هایی که ویتالی را با خود برده بودند، گفته بودند که لازم است تا از من چند سؤال پرسند و وقتی به هوش آمدم و گرم شدم، باز خواهند گشت.

مدت زیادی گذشته بود. معلوم نبود که بیایند. دل توی دلم نبود می خواستم از ویتالی خبر بگیرم. شاید همه فکر کرده بودند که او مرده است ولی واقعاً نمرده بود. من هم نمرده بودم. ممکن بود که او هم مثل من، دوباره زنده شده باشد.

پدر با دیدن نگرانی من، دلیل آن را حدس زد و مرا با خود به اداره کلانتری برد. در آنجا مرا سؤال پیچ کردند. وقتی مطمئن شدم که ویتالی مرده است، به آنها جواب دادم. چیزهایی که می دانستم بسیار کم بودند. همان‌ها را برای شان تعریف کردم. ولی کلانتری می خواست بیشتر بداند! و در مورد من و ویتالی، پرسش‌های مفصلی کرد. در مورد خودم گفتم که پدر و مادر ندارم و ویتالی مرا در ازای مقداری پول اجاره کرده و از قبل پول آن را به شوهر دایه‌ام داده است. کلانتر گفت: «حالا چه؟» با این کلمه، پدر جلو آمد و گفت: ما مسئولیتش را به عهده گرفته‌ایم. البته اگر شما بخواهید او را به ما بسپارید.

کلانتر نه تنها می خواست مرا به باغبان بدهد، بلکه برای این کار خوب به او تبریک هم گفت. حالا باید در مورد ویتالی جواب می دادم و این کار برایم خیلی سخت بود. چون در مورد او تقریباً هیچ چیز نمی دانستم.

با این حال یک نکته‌ی مرموز وجود داشت که بتوانم بگویم و آن اتفاقی بود که در آخرین نمایش ما افتاد. ویتالی طوری آواز خواند که تحسین و تعجب آن خانم را برانگیخت. تهدیدهای گارفلی هم بود. ولی نمی‌دانستم که آیا باید در این مورد سکوت کنم یا نه. چیزی که اربابم با آن دقت در تمام عمرش پنهان کرده بود، آیا می‌بایست پس از مرگش آشکار می‌شد؟ ولی یک پسر بچه، نمی‌توانست از کلانتری که آن قدر در کارش مهارت داشت، چیزی را مخفی کند. چون چنین کسانی طوری بازجویی می‌کنند که اگر آدم بخواهد از جواب دادن فرار کند، زود گیرش می‌اندازند. چیزی که برای من پیش آمد.

در کم‌تر از پنج دقیقه کلانتر همه‌ی آن چیزهایی که او می‌خواست بداند و من می‌خواستم پنهان کنم، از زیر زبانم بیرون کشید.

سپس به یک مأمور گفت: راهی نداریم جز این که این پسر ما را به خانه گارفلی ببرد. به خیابان لورسین بروید. او خانه را شناسایی می‌کند. با او بالا بروید و از گارفلی بازجویی کنید.

من و پدر و مأمور به راه افتادیم. همان‌طور که کلانتر گفته بود، راحت توانستم خانه را شناسایی کنم. به طبقه‌ی چهارم رفتیم. ماتیا را ندیدم. بی‌شک به بیمارستان رفته بود. گارفلی با دیدن مأمور پلیس و شناختن من رنگش پرید. به یقین ترسیده بود. ولی وقتی از مأمور پلیس شنید که به چه دلیل به خانه‌اش رفته‌ایم، خیلی زود به خودش مسلط شد.

- آه! پس پیرمرد بیچاره مُرده است.

- شما او را می‌شناختید؟

- کاملاً.

- بسیار خوب! هرچه می‌دانید به من بگویید.

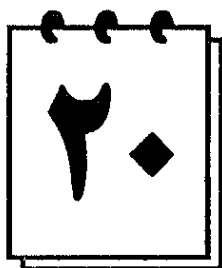
- خیلی ساده است. نام او ویتالی نبود. **کارلو بالزانی**^(۱) بود. اگر سی‌وپنج یا

1. Carlo Balzani.

چهل سال پیش در ایتالیا زندگی می‌کردید، تنها همین نام کافی بود تا همه به شما بگویند این مرد که دنبال او هستید، چه کسی است. کارلو بالزانی معروف‌ترین خواننده‌ی قرن در ایتالیا بود؛ او همه‌جا آواز خوانده است. در ناپل، رم، میلان، ونیز، فلورانس، لندن و پاریس. ولی روزی رسید که صدایش را از دست داد. پس از آن دیگر نتوانست یک ستاره باشد. او نمی‌خواست با نمایش‌هایی که شایسته‌ی شهرت زیاد او نبود، خود را بدنام کند و از قله‌ی افتخار سقوط کند. او نام کارلو بالزانی را کنار گذاشت و ویتالی شد و خود را از همه آنهایی که او را در دوران طلایی‌اش می‌شناختند، پنهان کرد. با این حال باید زندگی می‌کرد. شغل‌های زیادی را آزمایش کرد و موفق نشد. تا این‌که کم‌کم کارش به نمایش سگ‌های تربیت‌شده کشید. ولی در آن فقر غرور او هم‌چنان پابرجا بود و اگر مردم می‌فهمیدند که کارلو بالزانی درخشان به ویتالی بینوا تبدیل شده، از خجالت و شرم آب می‌شد. یک اتفاق باعث شد که من محرم این راز شوم.

پس این بود رازی که این همه کنجکاوی مرا برانگیخته بود!

کارلو بالزانی بیچاره، ویتالی عزیز و قابل‌تحسین! اگر به من می‌گفتند که او یک پادشاه بود، تعجب نمی‌کردم.



باغبان

فردای آن روز قرار بود اربابم را به خاک بسپارند. پدر به من قول داد که مرا به مراسم تدفین ببرد.

ولی فردای آن روز نتوانستم از رختخواب بلند شوم. شب تب شدیدی کردم. اول لرز شروع شد و به دنبال آن تب آمد. احساس می کردم سینه ام پر از آتش است و بیماری ژولی کور را گرفته ام.

در واقع من التهاب شدیدی داشتم که ناشی از ذات الریه بود. در اثر پایین آمدن حرارت بدنم، در همان شبی که ارباب بیچاره ام مرده بود، به ذات الریه دچار شده بودم.

در طول دوران بیماری بود که نیکی های خانواده آکن، به خصوص فداکاری اتی ینت را شناختم.

هرچند که برای مردم فقیر خیلی به ندرت دکتر خبر می کنند، ولی بیماری من آن قدر شدید و وحشتناک بود که این قانون شکسته شد و دکتر خبر کردند.

نیازی به معاینه یا آزمایش مفصل نبود. دکتر با یک نگاه اعلام کرد که مرا به آسایشگاه ببرند.

در واقع، این راحت‌ترین و ساده‌ترین کاری بود که می‌توانستند انجام دهند. ولی پدر با این نظر موافقت نکرد. او به دکتر گفت: او پشت در خانه‌ی ما افتاده بود، نه پشت در آسایشگاه. پس ما باید از او نگهداری کنیم.

دکتر سعی کرد به هر زبانی که شده پدر را راضی کند، ولی پدر در تصمیم خودش سست نشد. باید مرا نگه می‌داشتند و نگه داشتند.

به همه‌ی وظیفه‌هایی که اتی‌ینت بر دوش داشت، پرستاری از من هم اضافه شد. او با مهربانی و نظم و ترتیب از من پرستاری کرد. انگار که یکی از پرستارهای بیمارستان سن‌ونسان^(۱) در پل^(۲) بود. هرگز عجله و بی‌توجهی در کارش نبود. وقتی که مجبور می‌شد برای کارِ خانه مرا تنها بگذارد، لیز جای او را می‌گرفت. بارها در حالت تب او را دیدم که کنار تخت من نشسته است و با چشم‌های نگران نگاهم می‌کند. من که در اثر بیماری و تب حواسم مختل شده بود، خیال می‌کردم او فرشته محافظ من است و طوری با او حرف می‌زدم که انگار با فرشته‌ای صحبت می‌کنم. امیدها و آرزوهایم را به او می‌گویم. از آن موقع عادت کردم که به او، علی‌رغم میل‌ام، به چشم یک موجود خیالی نگاه کنم. موجودی که دور سرش هاله‌ای از نور است و بسیار تعجب می‌کردم از این که می‌دیدم به جای پرواز با دو بال بزرگ سفید مثل ما آدم‌ها روی زمین راه می‌رود.

بیماری من طولانی و ناراحت‌کننده شد و بارها عود کرد و باعث اذیت اطرافیان شد. ولی صبر و فداکاری اتی‌ینت هم‌چنان برجا بود. بسیاری از شب‌ها باید کسی بالای سرم، بیدار می‌ماند. چون وضع سینه‌ام آن‌قدر وخیم بود که هر لحظه خیال می‌کردند ممکن است خفه شوم. آلکسی و بنژامین به نوبت این کار را می‌کردند. سرانجام، دوران نقاهتم فرا رسید. ولی چون بیماریم طولانی

1. Saint - Vincent.

2. Paul.

بود، برای بیرون رفتن از خانه باید تا بهار که علفزارهای سردخانه سبز می‌شدند، صبر می‌کردم.

بنابراین لیز که اصلاً کار نمی‌کرد، جای اتی‌ینت را گرفت. او مرا با خود به گردش در ساحل بی‌یور^(۱) می‌برد. طرف‌های ظهر که خورشید وسط آسمان بود، می‌رفتیم و دست در دست هم، آرام قدم می‌زدیم. کاپی هم دنبال مان می‌آمد. بهار آن سال، شیرین و زیبا بود. شاید هم خاطره‌اش شیرین و زیباست.

بین خانه‌ی سفید و سردخانه محله‌ای است که پارسی‌ها آن را زیاد نمی‌شناسند. تنها به‌طور مبهم می‌دانند که در جایی از آن، دره‌ی کوچکی است. ولی چون رودخانه‌ای که از دره می‌گذشت بی‌یور بود، همه فکر می‌کردند این دره یکی از دلگیرترین و کشیف‌ترین محله‌های حومه پاریس است. در حالی که این طور نیست. فقط اسمش بد در رفته بود. همه می‌گفتند که بی‌یور در حومه‌ی سن - مارسل^(۲)، یک محل صنعتی است. در حالی که روی این رودخانه را که در وری‌یر^(۳) یا رانگی^(۴) جریان داشت - دستکم آن زمان که من از آن صحبت می‌کنم - درخت‌های بید و تبریزی پوشانده بود و کنار آن علفزاری بود که تا تپه‌های کوچکی کشیده می‌شد و روی این تپه‌ها باغ‌ها و خانه‌ها ساخته شده بود. علف‌های آنجا در بهار تازه و پرپشت بود. گل‌های مینا مانند ستاره‌های سپید، فرش زمردین علف‌ها را زینت می‌داد و درختان بید برگ داده بودند. جوانه‌های درختان تبریزی به صمغ چسبناکی، اندود شده بودند. در میان این درختان، پرنده‌های توکا، چکاوک و سهره‌ی جنگلی با آواز با یکدیگر حرف می‌زدند و از این سو به آن سو می‌پریدند. انگار در دشت بودند نه در پاریس.

چنین شد که من این دره کوچک را که از آن زمان تا حال بسیار تغییر کرده است، دیدم. احساسی که به من دست داد، هنوز مثل همان روز در خاطره‌ام

1. Bièvre.

2. Saint - Marcel.

3. Vèrrieres.

4. Rungis.

مانده است. اگر نقاش بودم، برایتان تابلویی می‌کشیدم، بی‌آن که حتی یک درخت تبریزی را جا بیندازم. بیدهای قطور را که روی آنها، بوته‌های خاردار انگور قرمز سبز شده و ریشه‌شان در تپه‌ی پوشیده از درخت جاگرفته، رسم می‌کردم. شیبی را که از آن یک پای می‌خوردیم؛ آسیاب‌بادی و محوطه‌ای را که زن‌ها در آن رخت می‌شستند؛ و دباغ‌خانه‌ای را که آب رودخانه را کشیف و آلوده می‌کرد؛ مزرعه‌ی سنت - آن^(۱) را که بیماران روحی بینوا در آن زمین را کشت می‌کردند؛ و همیشه با لبخندهای احمقانه دست و پای آویزان‌شان را تاب می‌دادند و با دهانی نیمه‌باز که نوک زبان‌شان از آن پیدا بود و با ادا‌های زشت از کنارمان رد می‌شدند؛ همه و همه را در آن تابلو می‌کشیدم.

موقع گردش لیز ساکت بود. این طبیعی بود، ولی عجیب اینجا بود که ما نیازی به حرف زدن نداشتیم. ما به هم نگاه می‌کردیم و به قدری خوب یکدیگر را درک می‌کردیم که دیگر نیازی به حرف نبود. باگذشت زمان، نیروی من برگشت و توانستم به کارهای باغ مشغول شوم. با بی‌صبری منتظر این لحظه بودم. چون می‌خواستم هرچه زودتر خوبی‌های آن خانواده را با کار کردن و درس دادن به آنها، در حد توانم جبران کنم. تا آن روز من هیچ‌وقت کار نکرده بودم. چون با وجود آن که پیاده‌روی‌های طولانی ما خیلی سخت بود ولی کار مدام نیاز به پشتکار و علاقه داشت. این‌طور به نظرم می‌رسید که مثل کسانی که دوروبرم می‌دیدم، خوب کار می‌کنم.

آن زمان، فصل گل‌های شب‌بو بود که در بازارهای پاریس خریدار داشت. بابا آلن هم از همین گل‌ها می‌کاشت؛ باغ ما پر از رنگ‌های قرمز و سفید و بنفش بود که براساس رنگ با چهارچوب‌هایی از هم جدا شده بودند. یعنی یک ردیف گل‌های سفید و ردیف کنار آن گل‌های قرمز کاشته شده بود. این ترکیب بسیار زیبا بود. شب‌ها، قبل از آن که روی چهارچوب‌ها را بپوشانند، هوا از عطر همه‌ی

1. Saint - Anne.

این گل‌ها معطر می‌شد.

مسئولیتی که برعهده‌ی من گذاشته بودند، متناسب با نیروی بدن بسیار ضعیفم بود. من باید هر روز صبح وقتی یخبندان شبانه تمام می‌شد، چهارچوب‌های شیشه‌دار گل‌ها را برمی‌داشتم و شب‌ها قبل از آغاز یخبندان، دوباره آنها را می‌گذاشتم. در طول روز هم برای این‌که گیاهان از نور خورشید در امان باشند، باید روی آنها، سایه‌بانی از کاه می‌گذاشتم. این کار سخت و پرهزمت نبود؛ ولی وقت زیادی می‌گرفت. چون در روز باید صدها چهارچوب را جابه‌جا می‌کردم و مواظب گرمای خورشید می‌بودم.

در تمام این مدت، لیزکارش این بود که آب مورد نیاز گل‌ها را بیاورد. پسرها به پدرشان کمک می‌کردند. هرکس برای خود کاری داشت و هیچ‌کس وقتش را تلف نمی‌کرد.

من در ده خودم، کار کردن روستایی‌ها را دیده بودم. ولی در مورد پشتکار و همت و قوتی که باغبان‌های حومه پاریس در کار خود داشتند، تصویری نداشتم. آنها خیلی زودتر از طلوع آفتاب بیدار می‌شدند و خیلی دیرتر از غروب می‌خوابیدند. در طول روز آن همه زحمت می‌کشیدند و تمام نیرویشان را صرف می‌کردند. من دیده بودم که زمین را کشت می‌کنند، ولی از محصولی که این کار پرهزمت می‌داد تصویری نداشتم. خانه‌ی بابا آکن، مدرسه خوبی برایم بود.

کم‌کم کار من تنها گذاشتن چهارچوبها نبود. نیرویم برگشته بود و خوشحال بودم از این‌که می‌توانم چیزی در زمین بکارم و خیلی بیشتر خوشحال می‌شدم که رشد کردن آن را ببینم. اثر خودم، اختراع خودم و مال خودم بود. و همین به من احساس غرور می‌بخشید. سرانجام، من آماده‌ی کار شدم. توانایی آن را داشتم و شیرین‌تر آن‌که، آن را احساس هم می‌کردم. مطمئن باشید که این جبران زحمت‌هایم را می‌کرد.

با وجود خستگی‌های زندگی تازه‌ام، خیلی زود به سختی‌های آن‌که شباهت

چندانی به زندگی کولی‌وار قبلی‌ام نداشت، عادت کردم. به جای آن که مثل قبل آزادانه این طرف و آن طرف بروم و کارم حرکت کردن در جاده‌های طولانی باشد، حالا باید در چهار دیواری یک باغ زندانی بمانم و از صبح تا شب، آب‌پاش به دست با پیراهنی که پشتش خیس عرق بود و پاهایی لخت و در راه باریکه‌های گلی، به سختی کار کنم. ولی همه‌ی کسانی هم که دوروبرم بودند سخت کار می‌کردند. آب‌پاش پدر از مال من سنگین‌تر و پیراهنش از پیراهن ما خیس‌تر بود. خلاصه آن‌جا چیزی را یافته‌ام که خیال می‌کردم برای همیشه از دست داده‌ام، زندگی خانوادگی. من دیگر تنها نبودم. دیگر بچه سرراهی نبودم. تخت‌خواب مخصوص داشتم. سر میز غذا که همه ما را دورهم جمع می‌کرد، جای مخصوص داشتم. اگر در طول روز بنژامین و آلکسی یک تو سری حواله‌ام می‌کردند، من هم همان‌طور جوابشان را می‌دادم و سپس هر سه فراموش می‌کردیم. شب‌ها همه دور میز شام، با هم دوست و برادر بودیم.

البته باید اعتراف کنم که همه‌اش هم کار و خستگی نبود. ساعت‌های تفریح و استراحت هم داشتیم، هرچند کوتاه بود ولی همین کوتاهی آن را مطبوع‌تر می‌کرد.

بعد از ظهرهای یکشنبه، همه‌ی خانواده زیر داربست موی کوچکی که نزدیک خانه بود، جمع می‌شدیم. من چنگم را از روی میخی که تمام هفته بر آن آویزان بود، برمی‌داشتم و دو خواهر و دو برادر را به رقص وامی‌داشتم. هیچ‌کدام از آنهارقص بلد نبودند. ولی آلکسی و بنژامین که یک‌بار در جشن هزار دهقان شرکت کرده بودند، کمابیش خاطرات دقیقی از یک رقص تند داشتند که از روی همان خاطرات می‌رقصیدند. وقتی از رقصیدن خسته می‌شدند، می‌گفتند که برایشان آواز بخوانم. ترانه ناپلی‌ام، همیشه روی لیز اثر عمیقی می‌گذاشت. هیچ وقت پیش نیامد که آخرین بند آن را بخوانم و چشم‌های او خیس اشک نشود. سپس، با کاپی یک نمایش خنده‌دار اجرا می‌کردم. یکشنبه‌ها برای کاپی هم، روز

جشن بود؛ او را یاد گذشته می انداخت. وقتی نمایش تمام می شد، با کمال میل، هرچند بار که می خواستیم، آن را اجرا می کرد.

این یکشنبه ها برای من روز ویتالی بود. من چنگ می نواختم و آواز می خواندم. انگار او هم آن جا بود. ویتالی مهربان! هرچه بزرگ تر می شدم، احترامی که به خاطراتش می گذاشتم، بیشتر می شد. بهتر می فهمیدم که او برایم چه بود.

به این ترتیب دو سال گذشت. چون پدر بیشتر وقت ها مرا با خود به بازار سکوه های گل، ^(۱) مادلن^(۱)، شاتوردو^(۲) و یا پیش گل فروشهایی که گل هایمان را به آنها می دادیم، می برد، کم کم توانستم پاریس را بشناسم و بفهمم که اگر آنجا همان طور که خیال می کردم، شهر مرمر و طلا نیست، به هیچ وجه شهر گل و لای هم نیست. ورودم به شارنتون^(۳) و محله موفتار^(۴) باعث شده بود کمی زود قضاوت کنم.

من بناهای تاریخی را دیدم و وارد بعضی از آنها شدم. در امتداد اسکله ها، بلوارها، باغ لوگزامبورگ^(۵)، تویلری^(۶) و شانزالیزه^(۷) گردش کردم. مجسمه ها را دیدم. با تحسین کنار جنب و جوش مردم پاریس می ایستادم و از زندگی در یک شهر بزرگ، تصور خاصی پیدا کردم.

خوشبختانه آموزش من تنها محدود به باغ یا اتفاق هایی که در گردش هایم و گشت و گزارم در پاریس می افتاد، نبود. پدر قبل از باغبانی در باغ خود، در باغ گیاهان کار می کرد و در آن جا با افراد دانشمند و اهل مطالعه برخورد کرده بود. این برخوردها او را به خواندن و یاد گرفتن هدایت کرده بود. سال ها پس اندازش را صرف خرید کتاب هایی می کرد که در ساعت های استراحتش آنها را می خواند.

1. La Madeleine.
3. Charenton.
5. Luxembourg.
7. Champs - Elysées.

2. Le Château - d'Eau.
4. Mouffetard.
6. Tuileries.

هنگامی که ازدواج کرده و بچه‌دار شده بود، وقت استراحتش خیلی کم شده بود. قبل از هر کاری، او مجبور بود غذای روزانه را تأمین کند. کتاب‌هایش رها شده بودند. ولی او آنها را گم نکرد. به کسی هم نفروخت. تنها در قفسه‌ای نگه‌شان داشت. اولین زمستانی که در خانواده آکن گذراندم، بسیار طولانی بود. کارهای باغبانی گرچه عقب نمی‌افتاد ولی کند پیش می‌رفت. به همین خاطر، برای آن که شب‌ها را که کنار آتش جمع می‌شدیم، مشغول باشیم، کتاب‌های کهنه را از قفسه‌ها بیرون می‌آوردیم و بین خودمان تقسیم می‌کردیم. بیشتر آنها در مورد گیاه‌شناسی و تاریخچه‌ی گیاهان و چندتایی هم سفرنامه بود. آلکسی و بنژامین از علاقه‌ی پدرشان به مطالعه ذره‌ای ارث نبرده بودند. هرشب، پس از باز کردن کتاب و خواندن سه یا چهار صفحه، خوابشان می‌برد. من که بیشتر کنجکاو بودم و کم‌تر تمایل به خواب داشتم، تا موقعی که باید می‌خوابیدم، می‌خواندم. اولین درس‌های ویتالی جای دوری نرفته بود. هنگام خواب این را با خود می‌گفتم و با قلبی پر درد به او فکر می‌کردم.

علاقه من به یادگیری، پدر را یاد زمانی انداخت که دوسو از پول ناهارش را برمی‌داشت و با آن کتاب می‌خرید. پدر چند کتاب دیگر هم از پاریس برایم آورد و به کتاب‌های قفسه اضافه کرد. او کتاب‌ها را از روی اسمشان یا به طور اتفاقی، انتخاب می‌کرد. ولی به هر حال کتاب بودند. هرچند این کتاب‌ها در فکرم که آن موقع هنوز رشدچندانی نداشت کمی بی‌نظمی به وجود آورد. ولی این بی‌نظمی بعدها از مغزم پاک شد و تنها چیزی که از آنها باقی ماند، فایده آنها بود. راست است که خواندن هر مطلبی مفید است.

لیز خواندن بلد نبود. ولی وقتی مرا می‌دید که تا یک ساعت وقت آزاد پیدا می‌کنم غرق کتاب می‌شوم، کنجکاو می‌شد که بداند چه چیزی آن قدر توجه مرا جلب کرده است. اولش می‌خواست کتاب‌ها را از دستم بگیرد. چون مانع بازی کردن من با او می‌شد. بعد وقتی دید که من همه چیز را ول می‌کنم تا به

آنها بچسبم، از من خواست تا برایش کتاب بخوانم و عکس‌هایش را به او نشان دهم. او با آن که معلول بود ولی به خاطر هوشی که داشت، از چشم‌هایش به جای گوش استفاده می‌کرد و من از کارم نتیجه‌ی موفقیت‌آمیزی می‌گرفتم. او همیشه دوست داشت کتاب را با صدای بلند بخوانم. این کار هر دوی ما را سرگرم می‌کرد. این پیوند تازه‌ای میان ما بود. لیز می‌نشست و تمام هوشش را به کتاب می‌داد. چون نمی‌توانست حرف بزند، با حرف‌های ساده لوحانه و سبکسرانه مشغول نمی‌شد. او در کتاب می‌گشت تا آن چه را که می‌خواست پیدا کند. هم تفریح بود، هم غذای روح.

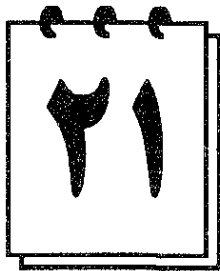
خدا می‌داند که چه ساعت‌هایی را به همین ترتیب گذرانیدیم: او جلوی من می‌نشست و چشم از من بر نمی‌داشت و من می‌خواندم. گاهی من به کلمه یا قطعه‌ای بر می‌خوردم که آن را نمی‌فهمیدم. می‌ایستادم و به او نگاه می‌کردم. برای همین چندبار پیش آمد که مدت زیادی را به جستجو پرداختیم و چون پیدا نکردیم، با حرکتی که می‌خواست به من بگوید: «بعد» به من اشاره می‌کرد تا به خواندن ادامه دهم. من نقاشی را نیز به او یاد دادم. منظورم از نقاشی، چیزی است که من به آن نقاشی می‌گفتم. این کار سخت بود و وقت زیادی گرفت ولی سرانجام به‌طور تقریبی موفق شدم. بدون شک من معلم کم‌دانشی بودم. ولی ما با هم تفاهم داشتیم و تفاهم خوب بین معلم و شاگرد بهتر از استعداد است. چه قدر لذت داشت وقتی که او چند خط می‌کشید و آدم می‌توانست تشخیص دهد که می‌خواسته چه بکشد! بابا آکن مرا می‌بوسید و با خنده می‌گفت: چه حماقتی می‌کردم اگر تو را به خانه نمی‌آوردم! لیز، بعدها جبران خواهد کرد.

بعدها، یعنی وقتی بود که او می‌توانست حرف بزند. چون ما به هیچ وجه از این که او دوباره بتواند حرف بزند، ناامید نشده بودیم. تنها دکترها گفته بودند که در حال حاضر کاری از دست‌شان بر نمی‌آید و باید منتظر یک بحران باشیم.

همچنین وقتی برایش آواز می‌خواندم، ژست غمگینی می‌گرفت. او دوست

داشت به او نواختن چنگ یاد بدهم. خیلی زود انگشت‌هایش عادت کرد که از انگشت‌های من تقلید کند. ولی طبیعی بود که نتواند آواز خواندن بیاموزد و همین او را عصبانی می‌کرد. بارها اشک چشم‌هایش را دیدم که از غم او حکایت می‌کرد. ولی در طبیعت مهربان و ملایمش، این غم ادامه‌ای نداشت: او چشم‌هایش را خشک می‌کرد و با لب‌خندی از سر تسلیم، نگاه می‌کرد.

من از طرف بابا آکن پذیرفته شده بودم و بچه‌ها مانند برادری با من رفتار می‌کردند. شاید اگر آن فاجعه که زندگی مرا عوض کرد، پیش نمی‌آمد، من همیشه در «سردخانه» می‌ماندم. چون انگار سرنوشت من این‌طور بود که نمی‌توانستم مدت زیادی خوشبخت باشم و درست زمانی که خیال می‌کردم آرامش و آسایش‌ام تضمین شده است، اتفاق‌هایی خارج از اراده‌ی من می‌افتاد که دوباره به زندگی پرماجریم می‌افتادم.



خانواده‌ی پراکنده

روزهایی بود که در تنهایی و خلوت فکر می‌کردم و به خودم می‌گفتم: تو خیلی خوشبختی پسر! این زیاد طول نمی‌کشد.

هیچ نمی‌توانستم پیش‌بینی کنم که چه‌طور بدبختی سراغم می‌آید. ولی کمابیش یقین داشتم که سرانجام از گوشه‌ای سر و کله‌اش پیدا می‌شود.

این فکرها مرا غمگین می‌کرد ولی فایده‌ای هم داشت. باعث می‌شد برای پیش‌گیری از بدبختی، که نمی‌دانستم چیست، هر چه می‌توانستم انجام دهم. چون خیال می‌کردم به‌خاطر کوتاهی خودم دچار بلا می‌شوم.

البته کوتاهی از من نبود. در این مورد اشتباه می‌کردم، ولی خیلی زود حدسم در مورد بدبختی درست از آب درآمد.

قبلاً گفتم که پدر گل‌های شب‌بو می‌کاشت. عمل آوردن این گل‌ها آن قدر آسان بود که باغبان‌های اطراف پاریس، به راحتی این کار را می‌کردند. آنها در ماه‌های آوریل و مه، شاخه‌های بزرگ و پرپشت را که از بالا تا پایین پر از گل بود، به

بازار عرضه می‌کردند. این گل‌ها، کشت لازم داشت، این بود که باغبان‌ها گل‌هایی عمل بیاورند که روی هر شاخه‌اش دو تا گل باشد. چون شاخه‌هایی که یک گل داشتند، مد نبود. دانه‌هایی که باغبان‌ها می‌کاشتند تقریباً به‌طور مساوی شاخه‌هایی با یک گل و شاخه‌هایی با دو گل می‌داد. ولی آنها باید از شاخه‌های دوتایی مراقبت می‌کردند و گرنه در زمان گل دادن، یعنی یک سال پس از کشت باید پنجاه درصد محصولی را که با دقت و زحمت فراوان به دست می‌آورند، دور می‌ریختند. جدا کردن این دونوع شاخه را به اصطلاح قلمه زدن می‌گفتند.

برای قلمه زدن باید به چند ویژگی که در برگ‌ها و سر گیاه ظاهر می‌شد، توجه می‌کردند. تعداد کمی از باغبان‌ها روش قلمه زدن را بلد بودند. این رازی شده بود که فقط چند خانواده آن را می‌دانست. وقتی باغبان‌ها می‌خواستند گیاهان دوتایی را گلچین کنند به همکارانشان که این راز را می‌دانستند مراجعه می‌کردند و آنها هم بدون هیچ کم‌وکاستی، مثل یک مشاور یا متخصص، به آنها اطلاعات می‌دادند.

پدر یکی از معدود باغبان‌های پاریس بود که در این کار مهارت داشت. او وقتی می‌خواست قلمه‌زنی کند، تمام روز وقتش گرفته می‌شد. این زمان برای ما، بخصوص اتی‌ینت ساعت‌های بدی بود.

اتی‌ینت تا آمدن پدرش نمی‌خوابید. حتی اگر او خیلی دیر می‌کرد. گاهی که من بیدار بودم یا صدایی بیدارم می‌کرد، گفتگوی آنها را از اتاقم می‌شنیدم.

پدر می‌پرسید: چرا نخوابیدی؟

- می‌خواستم ببینم تو چیزی لازم نداری؟

- پس خانمِ پاسبان کشیک مرا می‌کشند.

- اگر من بیدار نبودم، تو با چه کسی حرف می‌زدی؟

- تو می‌خواهی ببینی من صاف راه می‌روم یا نه. باشد! پس نگاه کن! من شرط

می‌بندم که از روی لبه‌ی این سنگ‌ها طوری پشت در اتاق بچه‌ها بروم که پایم از

خط بیرون نزنند.

سپس صدای پایی لغزنده در آشپزخانه می پیچید و سکوت برقرار می شد.

سپس او می پرسید: لیز خوب است؟

- بله. او خواب است. البته اگر سر و صدا نکنی.

- من سر و صدا نمی کنم. دارم صاف راه می روم. حالا که زمانه طوری شده که

دخترها پدرشان را بازجویی می کنند، باید صاف راه بروم. وقتی لیز دید که برای

شام برنگشتم، چه گفت؟

- هیچ، صندلی خالیت را نگاه می کرد.

- او! به صندلی خالی من نگاه می کرد؟

- بله.

- چند بار؟

- خیلی.

- چه می گفت؟

- چشم هایش می گفت که تو آنجا نیستی.

- او از تو پرسید که چرا من نیستم و تو به او گفتی که من پیش دوست هایم

هستم. آره؟

- نه، او از من چیزی نپرسید، من هم به او چیزی نگفتم. او خودش خوب

می دانست تو کجا هستی.

- او می دانست. می دانست که... راحت خوابش برد؟

- نه، تازه یک ربع است که خوابیده. او می خواست منتظر تو بماند.

- تو چه می خواستی؟

- من می خواستم که او آمدن تو را ببیند.

سپس، بعد از لحظه ای سکوت، پدر می گفت: اتی ینت، تو دختر خوبی

هستی. گوش کن. من فردا به خانه ی لوییزو می روم. بسیار خوب! قسم می خورم،

خوب گوش کن. من قسم می‌خورم که موقع شام برگردم. دیگر نمی‌خواهم منتظر بمانی. نمی‌خواهم لیز با ناراحتی بخوابد.

ولی هیچ‌وقت قول و قرار و قسم‌هایش را عمل نمی‌کرد. هیچ‌وقت زودتر بر نمی‌گشت. لیز در خانه حاکم مطلق قلب او بود ولی بیرون از خانه به یک موجود فراموش شده تبدیل می‌شد.

- می‌بینی! آدم نمی‌تواند خواهش دوست‌هایش را رد کند.

البته باید بگویم که این اتفاق همیشه پیش نمی‌آمد. فصل قلمه‌زدن هم طولانی نبود و هنگامی که این فصل تمام می‌شد، دیگر پدر دلیلی برای وقت‌گذرانی با دوستانش نداشت. او کم‌تر از خانه بیرون می‌رفت. چون او یک مرد خوش‌گذران یا تنبل نبود که وقتش را هدر دهد.

فصل گل‌های شب‌بو تمام شد و ما خود را برای کشت بعدی آماده کردیم. چون قاعده‌ی کار باغبانی این بود که حتی یک گوشه از باغ خالی نباشد، همین که گل‌ها فروخته می‌شد، باید گیاهان دیگری جای آنها را پر می‌کرد.

باغبانی که برای فروختن گل‌ها در بازار تلاش می‌کرد، باید زمانی گل‌هایش را به بازار می‌آورد که بتواند آنها را به بالاترین قیمت بفروشد و این زمان جشن‌های بزرگ بود: جشن سن‌پی‌یر،^(۱) سنت ماری^(۲) و سن لویی^(۳). آدم‌های زیادی بودند که نام‌شان، پی‌یر، ماری، لویی یا لوییز بود، بنابراین در این جشن‌ها تعداد دسته گل‌ها یا گلدان‌هایی که به‌مناسبت آن روز برای پدر و مادر یا دوستی خریده می‌شد، زیاد بود. روزهای قبل از این جشن‌ها همه مردم پاریس خیابان‌ها را پر از گل می‌دیدند. نه تنها فروشگاه‌ها یا بازارها، که تمام پیاده‌روها و گوشه و کنار خیابان‌ها، سکوی خانه‌ها و هرجایی که می‌شد بساط پهن کرد، پر از گل می‌شد.

بابا آکن، بعد از فروختن شب‌بو، برای جشن‌های ماه‌های ژوئیه و اوت کار

1. Saint - Pierre.

2. Saint - Marie.

3. Saint - Louis.

می‌کرد. بخصوص ماه اوت که دو جشن سن‌ماری و سن‌لویی در آن بود. برای همین ما باید هزاران گل مینا، گل آویز و خرزهره آماده می‌کردیم. تمام گل‌ها باید در همان روز بخصوص شکوفا می‌شدند. اگر زودتر گل می‌دادند، موقع فروش دیگر از جلوه افتاده بودند و اگر دیرتر می‌شد دیگر ماگل نداشتیم. این کار مهارت خاصی می‌خواست. خورشید و هوا دست ما نبود. اما بابا آکن در این هنر استاد بود و گل‌های او هرگز دیرتر یا زودتر نمی‌رسید.

آن روزهایی که از آنها حرف می‌زنم، فصلی بود که عیدهای زیادی در پی داشت. پنج اوت بود و همه‌ی گل‌های ما به‌موقع آماده می‌شدند. شاخه‌ها در باغ کاسه‌های گل خود را که آماده‌ی شکوفایی بودند، به نمایش گذاشته بودند. گل آویز و خرزهره‌ها در گلخانه و زیر داربست‌ها غنچه کرده بودند. شیشه‌های گلخانه را با دوغاب سفید کرده بودیم تا نور ملایمی از آن بگذرد. این گل‌ها بوته‌های پرپشت و هرمی شکل داشتند و از بالا تا پایین، غنچه‌ها آنها را زینت می‌دادند. من گاهی پدر را می‌دیدم که با رضایت به آنها نگاه می‌کند. آنها بسیار زیبا بودند.

پدر به پسرهایش می‌گفت: فصل خوبی خواهد بود.

و بعد درحالی که لبخند می‌زد، حساب می‌کرد که از فروش همه‌ی این گل‌ها چه قدر به دست می‌آورد.

ما هم برای رسیدن به آن روز بدون یک ساعت تعطیلی، حتی روزهای یکشنبه، به‌سختی کار می‌کردیم. همه چیز مرتب بود. پدر تصمیم گرفت به‌عنوان پاداش آن همه تلاش، یکشنبه پنج اوت، دسته‌جمعی به آرکوی،^(۱) به منزل یکی از دوستان پدر که او هم باغبان بود، برویم. کاپی هم خودش را بین ما جا کرد. باید تا ساعت سه یا چهار کار می‌کردیم. وقتی همه کارها تمام می‌شد، درها را قفل می‌کردیم و راه می‌افتادیم. طرف‌های ساعت پنج و شش به آرکوی می‌رسیدیم.

1. Arcueil.

در آنجا، شام می‌خوردیم و خیلی زود برمی‌گشتیم. نباید زیاد دیر می‌خوابیدیم. باید دوشنبه، صبح زود، سر حال و سرزنده، سرکارمان حاضر می‌شدیم.

چه خوش بودیم!

همان‌طور که برنامه‌ریزی کرده بودیم همه کارها را انجام دادیم و چند دقیقه قبل از ساعت چهار، پدر کلید را در قفل در بزرگ در چرخاند.

او با شادی گفت: همه، به پیش! کاپی، جلو!

من دست لیز را گرفتم و با هم شروع به دویدن کردیم. پارس‌های شادمانه‌ی کاپی که دور ما می‌چرخید، ما را همراهی می‌کرد. شاید خیال می‌کرد می‌خواهیم مدت زیادی در جاده‌های طولانی راه برویم. کاری که آن را بیشتر از در خانه ماندن دوست داشت. در خانه حوصله‌اش سر می‌رفت. من نمی‌توانستم همیشه او را سرگرم کنم.

همه‌ی ما با لباس‌های قشنگ پلوخوری‌مان، زیبا و نو نوار شده بودیم. عابرائی که از کنار ما می‌گذشتند، برمی‌گشتند و ما را نگاه می‌کردند. نمی‌دانستم خودم چه‌طور بودم. ولی لیز با کلاه حصیری و پیراهن آبی و چکمه‌هایی که رویه‌اش پارچه‌ی خاکستری بود، زیباترین و سرزنده‌ترین دختر بچه‌ای بود که می‌شد دید. شور و نشاط او زیبا بود. چشم‌هایش، پره‌های لرزان بینی‌اش، شانه‌ها و بازوها و خلاصه همه‌جای او با من حرف می‌زد و شادی او را بیان می‌کرد. زمان آن قدر زود گذشت که من چیزی نفهمیدم. تنها چیزی که می‌دانم این است که آخرهای شام، یکی از ما دید که گوشه‌ی غربی آسمان پر از ابرهای سیاه شده است. میز غذا در هوای آزاد و زیر درخت بزرگی بود. همه‌ی ما خیلی راحت می‌توانستیم ببینیم که طوفانی در راه است.

- بچه‌ها، باید هر چه زودتر به باغ برگردیم.

با این حرف، همه تعجب کردیم.

- به این زودی؟

لِیز حرفی نزد. ولی حرکتی کرد که اعتراضش را نشان می‌داد.
 پدر گفت: اگر باد بوزد، ممکن است داربست‌ها را برگرداند. راه بیفتیم!
 دیگر کسی حرفی نزد، همه می‌دانستیم که داربست‌های شیشه‌دار همه‌ی
 دار و ندار باغبان‌هاست. اگر باد این شیشه‌ها را می‌شکست، به معنای
 ورشکستگی بود.

پدر گفت: من جلوتر می‌روم. بنژامین، تو با من بیا! تو هم همین‌طور آ‌کسی.
 ما تندتر می‌رویم. رمی، تو با اتی‌ینت و لیز، پشت سرمان بیاید!
 آنها با قدم‌های بلند رفتند و ما با سرعت کم‌تری دنبال‌شان حرکت کردیم.
 چون من و اتی‌ینت، قدم‌هایمان را با لیز تنظیم می‌کردیم.

دیگر خنده‌ای در کار نبود و نمی‌دویدیم. آسمان هر لحظه، بیش از پیش
 سیاه‌تر می‌شد. باد، ابری از گرد و خاک را به هوا بلند کرده بود و گردبادی ساخته
 بود. وقتی ما در این گردبادها گیر می‌کردیم، می‌ایستادیم و پشت‌مان را به باد
 می‌کردیم و با دست جلوی چشم‌هایمان را می‌گرفتیم تا کور نشویم. وقتی گردباد
 از ما عبور می‌کرد، دهان‌مان پراز شن می‌شد. در دور دست‌ها رعد و برق بود. سر و
 صدای آن، همراه با غرش‌های گوشخراشی به سرعت به ما نزدیک می‌شد.

من و اتی‌ینت، دست‌های لیز را گرفته بودیم و دنبال خود می‌کشیدیم ولی او
 به زحمت دنبال ما می‌آمد و ما نمی‌توانستیم آن قدر که دل‌مان می‌خواست تند
 راه برویم.

یعنی قبل از طوفان می‌رسیدیم؟ یعنی پدر، بنژامین و آ‌کسی می‌رسیدند.
 زود رسیدن آنها اهمیت بیشتری داشت. ما فقط باید سعی می‌کردیم که
 خیس نشویم، آنها باید چهارچوب‌ها را در جای محفوظی می‌گذاشتند که خراب
 نشوند. یعنی باید آنها را می‌بستند و گرنه، باد زیرشان می‌پیچید و آنها را در هم
 می‌شکست.

رعد و برق، پی‌درپی در هوا می‌ترکید. ابرهای سیاه به قدری انبوه شده بودند

که هوا تقریباً مثل شب تاریک شده بود. هنگامی که باد لای ابرها را باز می‌کرد، جابه‌جا لکه‌های مسی رنگی از آسمان دیده می‌شد. هر لحظه ممکن بود که این ابرها ببارند.

عجیب بود! میان غرش‌های رعد و برق، صدای مهیبی می‌شنیدم که به ما نزدیک می‌شد. نمی‌شد آن را تشخیص داد. انگار یک هنگ سوارکار با عجله می‌تاختند تا از طوفان فرار کنند. اما سوارکارها چه‌طوری می‌توانستند در آن طوفان به این سرعت بتازند؟

ناگهان تگرگ، شروع به باریدن کرد. اول چند دانه تگرگ به صورت مان خورد، سپس به‌طور ناگهانی تند کرد. مجبور شدیم زیر دروازه بزرگی پناه بگیریم. در آنجا وحشتناک‌ترین رگبار تگرگی را دیدیم که می‌شود تصور کرد. در یک لحظه خیابان از لایه‌ای سفید پوشیده شد. انگار وسط زمستان بودیم. دانه‌های تگرگ به اندازه تخم کبوتر، حتی درشت‌تر بود. از افتادن آن، سر و صدای کرکننده‌ای بلند شده بود. در میان آن گاهی صدای شکستن شیشه‌ای به گوش می‌رسید. همراه دانه‌های تگرگ که بر پشت بام‌ها می‌کوبیدند، انواع و اقسام چیزها به خیابان می‌ریخت. تکه‌های سفال، خرده‌های گچ، سنگ‌های سیاه خردشده که میان سفیدی تگرگ، کپه‌ی سیاهی ساخته بودند.

اتی‌ینت فریاد زد: حیف! چهارچوب‌ها!

من هم که در همان فکر بودم، گفتم: شاید پدر به موقع رسیده باشد.
- اگر هم قبل از تگرگ رسیده باشند، محال است وقت کنند تا روی شیشه‌ها را با حصیر بپوشانند؛ همه چیز از بین رفت.

- من شنیده‌ام که تگرگ به‌طور ناگهانی می‌بارد.

- از اینجا تا خانه راه زیادی نیست، اگر در باغ هم مثل اینجا، تگرگ ببارد، پدر بیچاره ورشکست می‌شود.

آه، خدای من! او چه قدر روی فروش این گل‌ها حساب می‌کرد و چه قدر به این

پول نیاز داشت!

من از قیمت‌ها خبر نداشتم ولی شنیده بودم که چهارچوب‌های شیشه‌ای خیلی گران بود. می‌دانستم که اگر تگرگ پانصد، ششصد تا از چهارچوب‌های ما را به جز گلخانه و گل‌ها می‌شکست، گرفتار مصیبت بزرگی می‌شدیم. می‌خواستم از اتی‌ینت بپرسم ولی به زحمت می‌توانستیم صدای یکدیگر را بشنویم. دانه‌های تگرگ با سر و صدای کرکننده می‌باریدند. تازه اتی‌ینت هم حال صحبت کردن را نداشت. او با قیافه‌ی غمگینی به بارش تگرگ نگاه می‌کرد. مثل مردمی که سوختن خانه‌اشان را تماشا می‌کنند.

این رگبار مهیب مدت کمی ادامه داشت. شاید پنج یا شش دقیقه. و همان‌طور که ناگهانی شروع شده بود، یک‌دفعه هم قطع شد. ابرها از روی پاریس گذشتند و ما توانستیم از زیر دروازه بیرون بیاییم. دانه‌های سفت و گرد تگرگ، مانند سنگ‌ریزه‌های دریا، زیر پاهایمان قل می‌خوردند. ارتفاع آنها آن قدر زیاد بود که تا قوزک پا در آن فرو می‌رفتیم.

لیز نمی‌توانست با پوتین‌های پارچه‌ای در این تگرگ یخ زده راه برود. من او را کول کردم. صورتش که هنگام رفتن آن قدر شاد بود، حالا دیگر غم‌زده شده بود و اشک در چشم‌هایش موج می‌زد.

ما زود به خانه رسیدیم. در بزرگ بازمانده بود. به سرعت وارد باغ شدیم. چه منظره‌ای! همه چیز شکسته و خرد شده بود. چهارچوب‌ها، گل‌ها، خرده شیشه‌ها و دانه‌های تگرگ، با هم قاطی شده بودند توده‌ی بدون شکلی رادرست کرده بودند. از آن باغی که صبح آن قدر زیبا و پرمحصول بود، چیزی جز خرده‌ریزه‌های نامعلومی، باقی نمانده بود.

پدر کجا بود؟

دنبالش گشتیم. هیچ‌جا او را ندیدیم. به گلخانه‌ی بزرگ رسیدیم که حتی یک شیشه سالم هم در آن باقی نمانده بود. او وسط گلخانه‌ی ویران شده روی

یک چهارپایه نشسته بود. یا بهتر بگوییم، در هم شکسته بود. آکسی و بنژامین بی حرکت کنار او ایستاده بودند.

پدر با شنیدن صدای شیشه‌هایی که زیر پای ماله می‌شد، سرش را بلند کرد و فریاد زد: آه! فرزندان بیچاره‌ام! فرزندان بیچاره‌ام! و لیز را در آغوش گرفت و بدون کلمه‌ای حرف شروع به گریه کرد. چه داشت که بگوید؟

این اتفاق فاجعه‌ی بزرگی بود. ولی عاقبتش وخیم‌تر از آن بود که به چشم می‌دیدیم.

به زودی از اتی‌ینت و پسرها، شنیدم که ناامیدی پدر، چه قدر به جا بود. او ده سال پیش این باغ را خریده بود و خودش این خانه را ساخته بود. کسی که این زمین را به او فروخته بود، برای خرید وسیله‌های باغبانی به او پول قرض داده بود. این پول باید در پانزده سال، به او پس داده می‌شد. تا آن موقع پدر توانسته بود این قسط‌ها را با کار کردن و صرفه‌جویی کردن، به‌طور منظم پرداخت کند. پرداخت به‌موقع قسط‌ها لازم بود تا بهانه‌ای به دست طلبکار نیافتد. چون عقب افتادن یک قسط مساوی بود با پس گرفتن زمین، خانه، تمام ابزار و اجناس به‌اضافه ده قسطی که قبلاً گرفته بود. گویا که این روش فروشنده بود. او امیدوار بود که در این پانزده سال بالاخره روزی برسد که پدر نتواند قسط خود را بپردازد. و سرانجام با کمک تگرگ، آن روز فرا رسیده بود.

حالا چه اتفاقی می‌افتاد؟

فردای روزی که قرار بود پدر قسطش را بدهد، مرد سیاهپوشی را دیدیم که وارد خانه شد. رفتار او مؤدبانه نبود. او کاغذ مهرشده‌ای به ما داد که روی آن تنها چندکلمه نوشته شده بود. او مأمور رساندن اخطاریه بود.

از آن روز به بعد، او پشت سرهم می‌آمد. طوری شده بود که اسم‌های ما را هم یاد گرفته بود.

- روز بخیر رمی! روز بخیر آکسی! دوشیزه اتی ینت کارها خوب پیش می‌رود؟

سپس، انگار که ما دوست‌هایش باشیم، بالبخندی پاکت مَهر شده‌اش را به ما می‌داد.

- به امید دیدار، بچه‌ها!

- در جهنم!

پدر دیگر در خانه نمی‌ماند. او هر روز به شهر می‌رفت. برای چه؟ ما نمی‌دانستیم. چون او که همیشه حرف‌هایش را به ما می‌گفت، دیگر کلمه‌ای صحبت نمی‌کرد. بدون تردید او به دادگاه پیش قاضی‌ها می‌رفت. من از این اسم وحشت داشتم. ویتالی هم در دادگاه حاضر شده بود و من نتیجه‌ی آن را می‌دانستم.

این بار انتظار بیشتر طول کشید و به این ترتیب، مدتی از زمستان سپری شد. البته چون ما نتوانستیم گلخانه را تعمیر کنیم و چهارچوب‌ها را شیشه بیندازیم، در باغ سبزیجات و گل‌هایی کاشتیم که نیاز به پوشش نداشت. محصول زیادی نمی‌داد، ولی غنیمت بود.

روزی پدر، فرسوده‌تر از همیشه برگشت.

او گفت: بچه‌ها تمام شد.

خواستم از اتاق بیرون بروم، چون فهمیده بودم که قرار است اتفاق مهمی بیفتد. و چون او بچه‌هایش را خطاب کرده بود، فکر کردم من نباید حرف‌هایش را بشنوم. ولی او با حرکتی شانه‌ی مرا گرفت و پرسید: تو عضو خانواده ما نیستی؟ هر چند که سن تو آن قدر نیست که بتوانی حرف‌های مرا بشنوی، ولی آن قدر سختی کشیده‌ای که بتوانی بفهمی؛ بچه‌ها، من باید از شما جدا شوم.

همه تعجب کردیم و فریادی از ناراحتی کشیدیم.

لیز در آغوش پدرش پرید و باگریه او را بوسید.

- آه! شما خوب می‌دانید که من به میل خودم، بچه‌های خوبی مثل شما را ترک نمی‌کنم. آن هم کوچولوی عزیزی مثل لیز را. سپس او را به خود فشرد.

- ولی من محکوم به مجازات شدم و چون پول ندارم، باید همه چیز را بفروشم. ولی باز هم کافی نیست و مرا به زندان می‌اندازند. باید پنج سال آنجا بمانم. پولی ندارم که بپردازم. باید جسمم را و آزادی‌م را به آنها بدهم. همه‌ی ما شروع به گریه کردیم.

- بله، بسیار ناراحت‌کننده است. ولی نمی‌شود برخلاف جریان آب شنا کرد. این قانون است.

- پنج سال! در این مدت چه بر سر شما می‌آید؟ وحشتناک است. سکوت برقرار شد.

- خوب می‌دانید که من در مورد شما کوتاهی نمی‌کنم. تصمیمی گرفته‌ام که پس از دستگیر شدنم، تنها و بی‌سرپناه نباشید. کمی امیدوار شدم.

- رمی باید نامه‌ای به خواهرم کاترین سوریه^(۱) که در دروژی^(۲) زندگی می‌کند، بنویسد و موقعیت را برایش توضیح دهد و از او خواهش کند که بیاید. کاترین صبور و کاردان است. ما با او مشورت می‌کنیم و بهترین کار ممکن را انجام می‌دهیم.

اولین بار بود که یک نامه می‌نوشتیم. شروع دشوار و سختی بود. هر چند که حرف‌های پدر نامفهوم بود. ولی در آن امید وجود داشت و در آن شرایطی که ما بودیم، این خیلی امیدوارکننده بود.

قرار بود ما پدر را نبینیم. ولی امیدوار بودیم چون کاترین داشت می‌رسید. او زن بالیافتی بود و همین برای بچه‌های ساده و بی‌اطلاعی مثل ما کافی بود. در

1. Dreuzy.

2. Catherine.

این دنیا برای آدم‌های کاردان و با لیاقت مشکلی وجود ندارد.
 با این حال او به آن زودی که ما خیال می‌کردیم نرسید و مأموران جلب، یعنی کسانی که بدهکارها را دستگیر می‌کنند، زودتر از او رسیدند.
 پدر می‌خواست به خانه‌ی یکی از دوست‌هایش برود و درست موقعی که وارد خیابان شد، مأمورها را جلوی خود دید. من هم همراه او بودم. در یک لحظه ما محاصره شدیم. ولی پدر نمی‌خواست فرار کند. انگار ناگهان حالش بد شد. رنگش پرید. با صدای ضعیفی از آنها خواست که بچه‌هایش را ببوسد.
 یکی از آنها گفت: من نباید شما را ناراحت کنم، مرد شجاع! زندان برای آدم‌های مقروض آن قدرها هم جای وحشتناکی نیست. آن‌جا دوستان خوبی پیدا می‌کنی.

ما در حالی که محاصره بودیم، وارد خانه شدیم.
 من به باغ رفتم که دنبال پسرها بگردم. وقتی برگشتم، پدر لیز را که مثل ابر بهاری، اشک می‌ریخت، در آغوش گرفته بود.
 یکی از مأمورها، چیزی در گوش پدر گفت، ولی ما نشنیدیم چه گفت.
 پدر جواب داد: بله، حق با شماست. باید همین‌طور باشد.
 سپس ناگهان بلند شد. لیز را زمین گذاشت؛ ولی او به پدر چسبید و نمی‌خواست دستش را رها کند. بعد اتی‌ینت، آلکسی و بنژامین را بوسید.
 من در گوشه‌ای بودم. چشم‌هایم از اشک خیس شده بود. او مرا صدا کرد.
 - رمی، تو نمی‌خواهی مرا ببوسی؟ یعنی تو پسر من نیستی؟
 ما منقلب و پریشان بودیم.

پدر با لحن آمرانه‌ای گفت: همان‌جا بمانید. دستور می‌دهم.
 دست لیز را در دست اتی‌ینت گذاشت و به سرعت از در بیرون رفت.
 من می‌خواستم دنبال او بروم. به طرف در رفتم. ولی اتی‌ینت به من اشاره کرد که بایستم.

کجا بودم؟ چه می‌کردم؟

ما وسط آشپزخانه مانده بودیم. همه گریه می‌کردیم و کسی نبود که یک کلمه حرف بزند.

چه می‌گفتیم؟

ما از اول می‌دانستیم که دیر یا زود او را بازداشت می‌کنند. ولی دلمان خوش بود که کاترین آنجا خواهد بود و مانع این کار خواهد شد. ولی کاترین آنجا نبود. با این حال، یک ساعت بعد از رفتن پدر، او رسید و ما را در آشپزخانه دید. هیچ حرفی بین ما رد و بدل نشد. تنها کسی که تا آن موقع قوت قلب به ما می‌داد، نیز از پا درآمد. اتی‌ینت که در مبارزه آن قدر شجاع و قوی بود، حالا مثل ما ضعیف شده بود. بی‌اراده و بی‌هدف دیگر به ما دلگرمی نمی‌داد. اگر هم به زحمت جلوی اشک‌اش را می‌گرفت، تنها برای دلداری لیز بود. انگار ناخدای کشتی در دریا افتاده بود و ما بچه‌ها بدون ناخدا مانده بودیم. دیگر فانوس دریایی نبود که ما را هدایت کند. نوری نبود که ما را به ساحل برساند. حتی نمی‌دانستیم که آیا برای ما ساحلی هم وجود دارد. ما وسط اقیانوس زندگی گم شده بودیم. باد ما را با خود به هر طرف که دلش می‌خواست می‌برد، از هر حرکت و هر تصمیم ناتوان بودیم. ترس و وحشت در روح‌مان و ناامیدی در قلب‌مان خانه کرده بود.

عمه کاترین زن مدیری بود. ابتکار و اراده داشت. در پاریس، طی ده سال، پنج بار دایه شده بود. با پیچ و خم زندگی آشنا بود. و همان‌طور که خودش می‌گفت، می‌دانست که کارها را چگونه روبه راه کند.

این دستور که باید از او اطاعت کنیم. برای ما تسکینی بود. نشانه‌ای بود که آن را دوباره یافته بودیم. ما دوباره روی پای خود می‌ایستادیم.

خانواده‌ای یتیم، که فرزند بزرگ آن هفده سال داشت و فرزند کوچک آن لال بود، برای یک روستایی که نه سواد داشت و نه ثروتی، مسئولیت سنگینی بود. این وضع حتی شجاع‌ترین افراد را هم نگران می‌کند. با این بچه‌ها چه

می‌کرد؟ وقتی کسی زندگی خودش را به سختی می‌گذراند، چه‌طور بار دیگران را هم بردوش بکشد؟

پدر یکی از بچه‌هایی که عمه کاترین به آنها شیر داده بود، عریضه‌نویس بود. عمه کاترین رفت تا با او مشورت کند. پس از مشورت و توصیه‌های او، سرنوشت ما عوض شد. عمه به زندان رفت تا تصمیمش را با پدر در میان بگذارد. آخر سر، هشت روز پس از ورودش به پاریس، بی‌آن‌که حتی یک بار از اقدام‌ها و نیت‌هایش با ما حرفی بزند، ما را از تصمیمی که گرفته بود، با خبر کرد.

تصمیمش این بود که چون ما کوچک‌تر از آن بودیم که بخواهیم تنها زندگی کنیم، او هر کدام از بچه‌ها را پیش یکی از عمه‌ها یا عموهایی که حاضر بودند ما را بپذیرند، می‌فرستاد.

لیز به مروان^(۱) پیش عمه کاترین می‌رفت. آلکسی به ورس^(۲) به خانه یکی از عموهایش که معدنچی بود، می‌رفت. بنژامین نزد یکی دیگر از عموهایش که باغبان بود و در سن - کانتن^(۳) زندگی می‌کرد، می‌رفت و اتی‌ینت پیش یکی از عمه‌هایش که در شرانت^(۴) شهر ساحلی واقع در اسناند^(۵) بود می‌رفت.

من به این دسته‌بندی گوش می‌کردم و منتظر بودم تا نوبتم برسد. ولی وقتی دیدم که عمه کاترین حرفش تمام شد، جلو رفتم و گفتم: پس من چه؟

- تو؟ ولی تو که عضو خانواده‌ی ما نیستی.

- خوب، برایتان کار می‌کنم.

- تو که عضو خانواده ما نیستی.

- از آلکسی و بنژامین بپرسید که من عرضه‌ی کار کردن دارم یا نه.

- دیگر از چه کسی بپرسم؟

همه با هم گفتند: چرا، چرا او هم یکی از اعضای خانواده ما است.

1. Morvan.

3. Saint - Quentin.

5. Esnandes.

2. Varses.

4. Charente.

لیز جلو رفت و جلوی عمه‌اش، دست‌هایش را به هم قلاب کرد. حرکتی که گویاتر از هر زبانی بود.

عمه کاترین گفت: کوچولوی بیچاره‌ی من، من تو را خوب درک می‌کنم. تو می‌خواهی که او هم با ما بیاید. ولی ببین عزیزم، نمی‌شود هر کاری را که دلمان خواست، بکنیم. تو برادرزاده‌ی من هستی. اگر تو را به خانه ببرم و شوهرم کلمه‌ی ناجوری بگوید یا اگر سر میز قیافه بگیرد که چرا جایش تنگ شده است، من یک کلمه به او جواب می‌دهم: او عضو خانواده‌ی ماست. پس باید دلمان برایش بسوزد. مگر از خود ما نیست؟ این حرف در مورد عمو سن کانت، عمو ورس و عمه اسناند هم صادق است. آنها قوم و خویش خود را می‌پذیرند. اما از غریبه‌ها پذیرایی نمی‌کنند. ما با این درآمد کم، فقط می‌توانیم شکم یک خانواده را سیر کنیم، نه شکم همه‌ی دنیا را.

احساس می‌کردم که بیشتر از این کاری نمی‌شود کرد. حرف‌های او بسیار منطقی بود. من عضو خانواده آنها نبودم.

چیزی نداشتم که از کسی بگیرم. خواستن‌گدایی بود. با این حال، اگر عضو خانواده آنها بودم، بیشتر از این دوستشان می‌داشتم؟ مگر آلکسی و بنژامین برادرهایم نبودند؟ اتی‌ینت و لیز خواهرهایم نبودند؟ یعنی من آنها را به قدر کافی دوست نداشتم؟ و لیز به اندازه‌ی بنژامین و آلکسی مرا دوست نداشت؟

عمه کاترین اجرای نقشه‌هایش را عقب نمی‌انداخت. قبل از خواب به ما خبر داد که فردای آن روز باید از هم جدا شویم و ما را به رختخواب فرستاد. ما با زحمت به اتاق‌مان رفتیم. همه دور من جمع شدند. لیز با گریه خود را روی من انداخت. فهمیدم آنها با همه‌ی ناراحتی که از جدا شدن دارند، در فکر من هستند و دل‌شان برایم می‌سوزد. احساس کردم که به راستی برادرشان هستم و این فکر از مغز آشفته‌ام گذشت، یا دقیق‌تر بگویم - خوب یا بد باید بگویم - که الهامی بود که از قلبم به مغزم راه یافت.

به آنها گفتم: گوش کنید، من به خوبی می‌بینم که اگر فامیل شما مرا نمی‌خواهند، اما شما مرا عضو این خانواده می‌دانید.

هر سه گفتند: بله، تو همیشه برادر ما هستی.

لیز که نمی‌توانست حرف بزند، با فشار دادن دستم، حرف‌هایم را تصدیق کرد و چنان نگاه عمیقی به من کرد که اشک به چشم‌هایم آمد.

- بسیار خوب، من برادرتان هستم و این را ثابت می‌کنم.

بنژامین گفت: تو کجا می‌خواهی بروی؟

اتی ینت گفت: یک جا در خانواده پرنویی هست. می‌خواهی فردا صبح بروم و

از آنها خواهش کنم؟

- من نمی‌خواهم جایی بمانم. اگر در پاریس بمانم و کاری پیدا کنم، دیگر شما

را نمی‌بینم. فردا پوستینم را می‌پوشم، چنگ را از میخ، همان جایی که پدر آن را

آویزان کرده است برمی‌دارم و از سن - کانت به ورس و از آنجا به اسناند و دروزی

می‌روم. این طوری همه‌ی شما را یکی پس از دیگری می‌بینم و شما هم، با وجود

من، همیشه با هم خواهید بود. من ترانه‌ها و آهنگ‌هایم را فراموش نکرده‌ام. با

همان‌ها خرج زندگی‌ام را درمی‌آورم.

باشنیدن این حرف رضایتی در چهره‌شان ظاهر شد. فهمیدم که نقشه‌ی من

به تخیلات پاک آنها جان داده است. در عمق غمی که در وجودم بود، خود را

بسیار خوشبخت احساس می‌کردم.

آن شب مدت زیادی در مورد نقشه‌هایمان، جدایی، دور هم بودن، گذشته و

آینده صحبت کردیم. سپس اتی ینت از ما خواست که به رختخواب برویم. ولی

آن شب هیچ‌کس خوب نخوابید. شاید خود من کم‌تر از همه خوابیدم.

فردای آن روز، صبح زود، لیز مرا به باغ برد. فهمیدم که می‌خواهد چیزی به

من بگوید.

- می‌خواهی با من صحبت کنی؟

با حرکتی، حرفم را تأیید کرد.

- تو از جدایی ما ناراحتی، می‌دانم. لازم نیست چیزی بگویی. من این را از چشم‌هایت می‌خوانم؛ و در قلبم احساس می‌کنم.

لیز اشاره کرد که مشکل او این نیست.

- من پانزده روز دیگر در دروژی هستم.

او سرش را تکان داد.

- تو نمی‌خواهی که من به دروژی بیایم؟

برای این که همدیگر را بهتر بفهمیم، معمولاً من از او سؤال می‌کردم و او با حرکت سر بله یا نه می‌گفت.

او گفت که دلش می‌خواهد من به دروژی بروم. ولی دستش را در سه جهت مختلف دراز کرد و به من فهماند که اول باید به دیدن دو برادر و خواهرش بروم.

- تو می‌خواهی که من اول به ورس، اسناند و سن - کانت بروم؟

او لبخندی زد، خوشحال بود از این که منظورش را فهمیده‌ام.

- چرا؟ من می‌خواستم اول تو را ببینم.

سپس او با دست‌ها، لب‌ها و بخصوص چشم‌های گویایش، به من فهماند که چرا از من چنین خواهشی کرده است. آن چه را که برایم توضیح داد، برای شما، ترجمه می‌کنم: چون من می‌خواهم از اتی‌ینت، آلکسی و بنژامین خبر داشته باشم، تو باید دیدارت را از آنها شروع کنی و بعد به دروژی بیایی. آن وقت برایم تعریف کن که چه دیدی و به تو چه گفته‌اند.

لیز عزیز!

آنها باید ساعت هشت صبح حرکت می‌کردند. عمه کاترین درشکه‌ی بزرگی گرفته بود تا اول آنها را برای خداحافظی با پدر به زندان ببرد. سپس هرکس را با بسته‌اش به راه‌آهن می‌برد تا سوار قطار شوند.

ساعت هفت، اتی‌ینت هم به نوبت خود، مرا به باغ برد.

او گفت: ما به زودی از هم جدا می‌شویم. برای همین می‌خواهم به تو یادگاری کوچکی بدهم. این را بگیر. در این جعبه نخ، سوزن و قیچی من است که پدر تعمیدی‌ام آن را به من داده است. این چیزها در راه به دردت می‌خورند. چون من دیگر آنجا نیستم که لباس‌هایت را وصله کنم یا دکمه‌ات را بدوزم. هر وقت از قیچی‌ام استفاده می‌کنی، یاد ما باش.

زمانی که اتی‌ینت حرف می‌زد، آلکسی دور و بر ما پرسه می‌زد. وقتی او حرف‌هایش تمام شد و به خانه برگشت. من متأثر در باغ ایستاده بودم که آلکسی به من نزدیک شد.

— من دو سکه صد سویی دارم. خوشحال می‌شوم اگر یکی از آنها را از من قبول کنی.

از بین ما پنج نفر آلکسی تنها کسی بود که پول دوست بود و همیشه ما او را به خاطر خسیس بودن مسخره می‌کردیم. او سکه، سکه جمع می‌کرد و از داشتن سکه‌های ده سویی و بیست سویی نو، واقعاً لذت می‌برد. او مدام سکه‌هایش را که در نور خورشید برق می‌زد می‌شمرد و جرینگ جرینگ آنها را به صدا درمی‌آورد. هدیه‌ی او قلبم را لرزاند. می‌خواستم آن را رد کنم. ولی او پافشاری کرد و سکه زیبای درخشانی را در دستم گذاشت. او دوستی‌اش را به گنجینه‌ی کوچکش ترجیح می‌داد. از همین جا حس کردم که محبت او نسبت به من خیلی زیاد است.

بن‌زامین هم، مرا فراموش نکرد. او هم می‌خواست به من هدیه‌ای بدهد. او چاقویش را به من داد و در عوض یک سواز من خواست. چون معتقد بود که چاقو دوستی را می‌برد.

زمان به تندی می‌گذشت کم‌کم وقت جدایی ما فرا می‌رسید. یعنی لیز در فکر من نبود؟

لحظه‌ای که صدای چرخ درشکه به گوشمان رسید، لیز از اتاق عمه کاترین

بیرون آمد و به من اشاره کرد که دنبالش بروم.

عمه کترین صدا کرد: لیز!

ولی لیز، بی آن که جواب دهد، باعجله به باغ دوید.

در باغ‌های گل‌فروشی، صیفی‌کاری‌ها از همه جای باغ سود می‌برند و جایی برای گیاهان تفننی نمی‌گذارند. با این حال، در باغ ما بوته‌ی گل‌سرخ بنگالی بزرگی بود که آن را قطع نکرده بودند. بوته در گوشه‌ای بود و کاری به کسی نداشت. لیز به طرف بوته رفت و شاخه‌ای از آن چید. سپس به طرف من چرخید. شاخه‌ی گل را که دو غنچه کوچک سفید داشت به دو قسمت کرد و یکی از آنها را به من داد.

آه که زبان لب‌ها چه قدر در مقایسه با زبان نگاه بی‌معنی است! چه قدر کلمه‌ها در مقایسه با نگاه‌ها خالی و سرد هستند.

عمه فریاد زد: لیز! لیز!

به همین زودی، بسته‌ها را به درشکه برده بودند.

چنگم را برداشتم و کاپی را صدا کردم. او با دیدن ساز موسیقی و لباس‌های قدیمی من که برایش آشنا بود، با خوشحالی جست‌وخیز کرد. بدون تردید فهمیده بود قرار است راه بیفتیم و او می‌تواند آزادانه بدود. این کار برایش سرگرم‌کننده‌تر از ماندن در باغ در بسته بود.

لحظه‌ی خداحافظی فرا رسید. عمه آن را کوتاه‌تر کرد. اتی‌ینت، بنژامین و آلکسی را سوار کرد و به من گفت که لیز را روی زانوهایش بگذارم. سپس مرا که مبهوت مانده بودم، به آرامی هل داد و در درشکه را بست.

فریاد زدم: عوض من هم، پدر را ببوسید، چون...

و بغض صدایم را خفه کرد.

او گفت: راه بیفت! و درشکه راه افتاد.

من از میان اشک‌هایم سر لیز را دیدم که از پنجره بیرون آمد و با دست برایم

بوسه فرستاد. سپس درشکه به سرعت از پیچ خیابان پیچید و من دیگر جز گرد و خاک، چیزی ندیدم.

تمام شد.

چنگم را مشت کردم. کاپی کنارم بود. مدت زیادی ایستادم و به گرد و خاکی که به آرامی به زمین می‌نشست، نگاه کردم.

قرار بود همسایه‌ای در خانه را ببندد و کلیدها را برای صاحب‌خانه نگه دارد. او مرا از بهت درآورد و به دنیای واقعیت برگرداند.

- تو می‌خواهی اینجا بمانی؟

- نه، می‌روم.

- کجا می‌روی؟

- مستقیم.

بدون شک دل او برایم سوخت، چون دستش را دراز کرد و گفت: اگر بخواهی بمانی من تو را نگه می‌دارم. البته بدون حقوق. چون تو زیاد قوی نیستی. از او تشکر کردم.

- میل خودت است. برای خودت گفتم. به امید دیدار!

این را گفت و رفت.

درشکه رفته بود و خانه خالی شده بود.

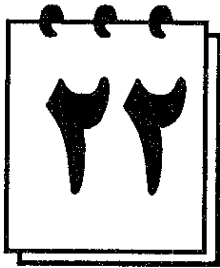
بند چنگ را روی شانه انداختم. این حرکت را که قبلاً بارها تکرار کرده بودم، توجه کاپی را جلب کرد. بلند شد و چشم‌های درخشانش را به چهره‌ی من دوخت. - برویم، کاپی.

او فهمیده بود. پارس‌کنان جلویم جست زد.

نگاهم را از خانه‌ای که دو سال در آن زندگی کرده بودم و خیال می‌کردم برای همیشه هم آنجا خواهم ماند، گرفتم و به جلو دوختم.

خورشید در افق بالا آمده بود و آسمان تمیز و هوا گرم بود. هیچ شباهتی به

آن شب یخ‌بندان که از خستگی و ضعف پای این دیوار، افتاده بودم، نداشت. تمام این دو سال، تنها یک توقف بود. باید دوباره به راهم ادامه می‌دادم. ولی این توقف هرچه بود، برایم خیر و خوبی بود و به من نیرو بخشید. و آن‌چه که بیشتر از نیرویی که در بدنم حس می‌کردم می‌ارزید، محبتی بود که در قلبم احساس می‌کردم. من در این دنیای بزرگ دیگر تنها نبودم. من در زندگی هدفی داشتم: مفید بودن و شاد کردن کسانی که دوست‌شان داشتم. آنها نیز مرا دوست داشتند. زندگی تازه‌ای به رویم گشوده شده بود. خاطرات ویتالی در من زنده شد. فریاد زدم: به پیش!



به پیش

به پیش!

همه‌ی دنیا پیش پایم بود. می‌توانستم به میل خودم، به شمال، جنوب، شرق یا غرب بروم. بچه‌ای بیش نبودم ولی ارباب خودم بودم! حیف! درست همین نکته بود که نگرانم کرده بود. چه قدر بچه‌ها آهسته با خود می‌گویند: آخ! اگر می‌توانستم هر کار که دلم می‌خواهد، بکنم؟ اگر آزاد بودم، اگر اختیار به دست خودم بود! چه قدر بی‌صبرانه، آرزوی روزی را دارند که این آزادی را به‌چنگ آورند... و کارهای احمقانه انجام دهند! اما من به خودم می‌گفتم: کاش یک نفر بود که مرا نصیحت و راهنمایی کند. میان من و بچه‌های دیگر اختلاف فاحشی بود.

اگر بچه‌ها کارهای احمقانه انجام بدهند و دچار مشکل بشوند، پشت سرشان یک نفر هست که دست‌شان را بگیرد. یا اگر زمین بخورند، کسی هست که بلندشان کند. ولی من، کسی را نداشتم. اگر در چاه می‌افتادم، باید تا آخرش

می‌رفتم. اگر زمین می‌خوردم باید به تنهایی بلند می‌شدم. و آن قدر تجربه داشتم که بفهمم اگر زمین بخورم احتمال این که دست و پایم بشکند بسیار زیاد است. با سن کمی که داشتم، آن قدر طعم بدبختی را چشیده بودم که از بچه‌های هم سن و سال خودم عاقل تر باشم؛ امتیازی بود که آن راگران به دست آورده بودند.

قبل از این که راه بیافتم، تصمیم گرفتم به دیدن کسی بروم که در این سال‌های آخر، پدرم شده بود. اگر عمه کاترین مرا با بچه‌ها نبرده بود، خودم که می‌توانستم بروم. باید تنها می‌رفتم و با او خدا حافظی می‌کردم.

من هرگز زندان بدهکارها را ندیده بودم. ولی در این مدت آن قدر در مورد آن شنیده بودم که یقین داشتم آن را پیدا می‌کنم. از جاده‌ی مادلن^(۱) که آن را خوب بلد بودم، رفتم. در آنجا نشانی زندان را پرسیدم. حالا که عمه کاترین و بچه‌ها پدر را دیده بودند، بدون شک به من هم اجازه می‌دادند. من هم پسرش بودم یا شده بودم. او مرا دوست داشت.

من جرأت نداشتم با کاپی که پشت سرم می‌آمد، در پاریس راه بروم. اگر مأمورهای پلیس جلو می‌آمدند، به آنها چه جوابی می‌دادم.

من تا آن موقع ترس‌های زیادی را تجربه کرده بودم. ولی ترس از پلیس از همه بزرگ‌تر بود. جریان تولوز را فراموش نکرده بودم. برای همین بندی به گردن کاپی انداخته بودم. معلوم بود، که با این کار عزت نفس سگ باسواد و تربیت شده‌ای چون او را خیلی جریحه‌دار کرده بودم. قلاده‌ی او را گرفتم و به طرف زندان کلیشی^(۲) به راه افتادیم.

در این دنیا، چیزهای غم‌انگیز و فکرهای ناراحت‌کننده بسیار است. ولی چیزی غم‌انگیزتر و زشت‌تر از در زندان نمی‌شناسم.

قبل از آن که وارد زندان کلیشی شوم، یک لحظه ایستادم. جرأت نداشتم

1. La Madeleine.

2. Clichy.

داخل شوم. انگار می ترسیدم که مرا آن جا نگه دارند یا آن در ترسناک به رویم بسته شود و دیگر باز نشود. خیال می کردم بیرون آمدن از این زندان مشکل است. ولی نمی دانستم که وارد شدن به آن هم کار سختی است. آن موقع این را هم فهمیدم.

سرانجام نه دلسرد شدم و نه گذاشتم مرا بیرون کنند و بالاخره موفق شدم کسی را که برای دیدنش آمده بودم، ببینم.

مرا به اتاق ملاقات بردند که میله یا نرده‌ای نداشت و وقتی پدر آمد، دیدم که در غل و زنجیر نیست. همه چیز برخلاف تصور من بود.

او گفت: رمی کوچکم، منتظرت بودم. باکاترین دعوا کردم که چرا تو را همراه بچه‌ها نیاورده است.

من که از صبح آن روز دل گرفته و غمگین بودم، با این حرف جان تازه‌ای گرفتم.

- خانم کاترین، نخواست مرا با خودش ببرد.

- پسر بیچاره‌ام. این کار غیرممکن بود. در زندگی نمی شود هر کاری که دل‌مان خواست انجام دهیم. من مطمئنم که تو برای گذراندن زندگی‌ت کار می کنی. ولی سوریو،^(۱) شوهر خواهرم، نمی تواند به تو کاری بدهد. کار او مراقبت از سدی است که در کانال نیورنه^(۲) است. و تو خودت خوب می دانی که آنها کاری برای باغبان‌ها ندارند. بچه‌ها گفتند که می خواهی دوباره آوازه خوانی را شروع کنی. شاید یادت رفته است که جلوی در خانه‌ی ما از گرسنگی و سرما داشتی می مردی؟

- نه، فراموش نکرده‌ام.

- تازه، آن موقع، تنها نبودی. اربابی داشتی که تو را راهنمایی می کرد. پسر، کاری که می خواهی شروع کنی برای پسر تنهایی به سن تو، آن هم در جاده‌های

1. Suriot.

2. Nivernais.

طولانی، خیلی خطرناک است.

- من کاپی را دارم.

کاپی، مثل همیشه، با شنیدن اسم خودش، با پارسی، جوابم را داد. انگار می‌خواست بگوید: «حاضر! اگر مرا لازم دارید، من اینجا هستم!»

- بله، کاپی سگ خوبی است. ولی تنها یک سگ است، تو چه‌طور خرجت را درمی‌آوری؟

- آواز می‌خوانم و با کاپی نمایش می‌دهیم.

- کاپی که تنهایی نمی‌تواند نمایش خنده‌دار اجرا کند.

- من به او تردستی‌های ماهرانه‌ای یاد می‌دهم. کاپی! من هرچه که بگویم، تو یاد می‌گیری، مگر نه؟

کاپی، زود پنجه‌اش را روی سینه‌اش گذاشت.

- پسر، در هر صورت، اگر عاقل باشی، کار پیدا می‌کنی. تو کارگر خوبی هستی. این شغل بهتر از گشتن در جاده‌هاست. آوازخوانی شغل تنبل‌هاست.

- من تنبل نیستم، خودتان بهتر می‌دانید، تا به حال هم نشنیده‌اید که من از کار زیاد شکایت کنم. در خانه‌ی شما هم تا جایی که توانستم، کار کردم. بعد از این هم دلم همیشه با شما خواهد بود. ولی نمی‌خواهم پیش دیگران بمانم.

ظاهراً من این کلمه‌های آخر را به‌طرز خاصی گفتم. چون پدر لحظه‌ای ساکت شد و به من نگاه کرد. سرانجام گفت: تو برای ما تعریف کردی که با آن‌که ویتالی را نمی‌شناختی، ولی بارها از دیدگاهی که نسبت به مردم داشت، و رفتار آقامنشان‌اش که نشان می‌داد اصل و نسب‌دار است، تعجب کرده بودی. حالا، می‌دانی که خودت هم، همین حالت را داری؟ تو نمی‌خواهی در خانه‌ی کسی کار کنی؟ باشد پسر، هرطور که راحتی. من هرچه گفتم، تنها به‌صلاح خودت بود. این را باور کن. من فکر کردم که باید کاری را که خودم کرده بودم، به تو بگویم. ولی اختیار تو دست خودت است. چون پدر و مادر نداری و من هم تا مدت زیادی

نمی توانم پدر تو باشم. آدم بدبخت و بیچاره‌ای مثل من، حق ندارد به تو دستور دهد.

حرف‌هایی که پدر به من گفت، سخت مرا تکان داد. قبل از آن همه‌ی این حرف‌ها را به خودم گفته بودم، البته نه درست با همین کلمه‌ها، ولی کمابیش شبیه آن بود.

بله، کار خطرناکی بود که من تنها در جاده‌های طولانی سفر کنم. من آن را حس کرده و دیده بودم. تجربه‌ی زندگی کولی‌وار را داشتم. تجربه‌ی آن شبی را که گرگ‌ها، سگ‌هایمان را بلعیدند. یا آن شب در معدن سنگ. اگر کسی مثل من از گرسنگی و سرما رنج کشیده باشد، یا از دهی به ده دیگر آواره شده باشد و یک‌سو هم درنیاورده باشد. مثل اتفاقی که هنگام زندان رفتن ویتالی برای من افتاد، می‌داند که این نوع زندگی چه خطرهای و بدبختی‌هایی دارد. این زندگی، نه تنها، فردای مطمئن ندارد، که لحظه‌ی حال آن هم سست و غیرقابل اعتماد است.

اگر من از این زندگی صرف‌نظر می‌کردم، تنها یک راه چاره داشتم راهی بود که پدر به من نشان می‌داد. این که کار کنم. ولی من نمی‌توانستم از زندگی آزاد و سفرهایم صرف‌نظر کنم. مگر آن که قولی را که به بچه‌ها داده بودم، زیر پا بگذارم و آنها را رها کنم. در واقع، اتی‌ینت، آلکسی و بنژامین می‌توانستند از من بگذرند؛ آنها به هم نامه می‌نوشتند. ولی لیز! لیز نوشتن نمی‌دانست. عمه‌کاترین هم بی‌سواد بود. اگر من او را رها می‌کردم، لیز فراموش می‌شد. آن وقت در مورد من چه فکر می‌کرد؟ آیا فکر نمی‌کرد که من دیگر او را دوست ندارم؟ او که آن قدر به من محبت کرده بود. لیزی که آن قدر مرا خوشبخت کرده بود! نه، این کار امکان نداشت.

پرسیدم: پس شما نمی‌خواهید که من از بچه‌ها برایتان خبرهای تازه بیاورم؟
- آنها این موضوع را به من گفته‌اند. ولی وقتی من به تو می‌گویم که از

آوازه‌خوانی در جاده‌ها صرف‌نظر کنی، به خودمان فکر نمی‌کنم. برای خودت می‌گویم. آدم هیچ‌وقت نباید قبل از دیگران به خودش فکر کند.

- درست می‌گویید پدر. حالا می‌بینید؟ راهی را که باید بروم خودتان به من نشان می‌دهید. من قولی داده‌ام. اگر از ترس خطرهایی که شما گفتید به آن عمل نکنم، به خودم فکر کرده‌ام. به شما فکر نکرده‌ام. به لیز هم فکر نکرده‌ام.

او باز هم به من خیره شد. سپس ناگهان هر دو دستم را گرفت و گفت: آفرین پسر. به خاطر این حرفی که زدی باید تو را ببوسم. تو قلب مهربانی داری. درست است که می‌گویند این ربطی به سن و سال ندارد.

ما در اتاق ملاقات و روی نیمکتی کنار یکدیگر نشسته بودیم. من خود را در آغوشش انداختم.

پدر گفت: من دیگر یک کلمه هم به تو نمی‌گویم. خدا نگهدارت، پسر عزیزم! چند لحظه هر دوی ما ساکت ماندیم. ولی زمان می‌گذشت و لحظه‌ی جدایی ما فرا می‌رسید.

ناگهان، پدر دست در جیب جلیقه‌اش کرد و ساعت نقره‌ای بزرگی از آن درآورد که بند چرمی کوچک آن در جادکمه‌اش فرو رفته بود.

- کسی نگفته است که ما از هم جدا شویم و تو از من هیچ یادگاری نداشته باشی. بیا این ساعت من است. آن را به تو می‌دهم. زیاد با ارزش نیست. می‌دانی که اگر گرانقیمت بود ناچار بودم آن را هم بفروشم. زیاد هم خوب کار نمی‌کند. بعضی وقت‌ها باید با شست، ضربه محکمی به آن بزنی. ولی هرچه باشد، این تنها چیزی است که در حال حاضر دارم و آن را به تو می‌دهم.

این را گفت و ساعت را در دستم گذاشت. من می‌خواستم این هدیه زیبا را قبول نکنم. ولی او با ناراحتی گفت: تو خوب می‌دانی که من اینجا نیاز ندارم که ساعت را بدانم. زمان خیلی کند می‌گذرد و اگر حساب آن را داشته باشم، دق می‌کنم. به امید دیدار رمی کوچکم. یک بار دیگر مرا ببوس. تو پسر شجاعی

هستی. یادت باشد که همیشه آن را نگهداری.

فکر می‌کنم بعد از آن، او دستم را گرفت و مرا به طرف در خروجی هدایت کرد. ولی دیگر یادم نیست که در آن لحظه‌های آخر چه گذشت و ما چه به هم گفتیم. من بسیار آشفته و متأثر بودم.

وقتی به این جدایی فکر می‌کنم، چیزی که در خاطرم نقش می‌بندد این است که تا وارد خیابان شدم، احساس گیجی و خلاء تمام وجودم را فراگرفت. فکر می‌کنم مدت خیلی زیادی در خیابان، روبه‌روی در زندان، ایستادم و نمی‌توانستم تصمیم بگیرم که به چپ بروم یا به راست. شاید اگر به‌طور اتفاقی دستم را در جیبم نمی‌کردم که به جسم گرد و سفتی برخورد، تا شب همان‌جا می‌ماندم.

بی‌اختیار و بی‌آن‌که بدانم چه می‌کنم، آن را لمس کردم، ساعت! غم نگرانی‌ها و دلهره‌ها، همه و همه فراموش شدند. بچه‌ای بودم که جز ساعت، به هیچ‌چیز دیگر فکر نمی‌کردم. من ساعت داشتم. مال خودم بود. در جیب خودم بود و می‌توانستم از روی آن ساعت را بدانم! سپس آن را از جیبم درآوردم تا ببینم ساعت چند است. دوازده ظهر. البته برایم اهمیتی نداشت که ساعت دوازده باشد یا ده یا دو. ولی با این حال خوشحال بودم که دوازده است. چرا؟ دلم نمی‌خواهد این را بگویم. ولی این واقعیت است. آه! دوازده. به‌همین زودی. من می‌دانستم که ظهر است. ساعت این را به من می‌گفت. ساعت چیز عجیبی است! این‌طور به‌نظرم می‌رسید که ساعت محرم رازی است که می‌شد از او مشورت خواست و با او گفتگو کرد.

ساعت چند است، دوست من؟

- دوازده، رمی عزیزم.

- آه! پس باید این کار را بکنم. آن کار را بکنم. مگر نه؟

- بله، البته.

- کار خوبی کردی که یادم انداختی. اگر تو نبودى، یادم مى رفت.

- من اینجا هستم تا تو فراموش نکنی.

بله، حالا دیگر کاپی و ساعت را داشتم مى توانستم با آنها حرف بزنم.

ساعتم. چه کلمه قشنگی! همیشه آرزوى داشتن آن، در دلم بود. و به سختى خودم را متقاعد کرده بودم که هرگز نمى توانم ساعتى داشته باشم. اما حالا یک ساعت داشت در جیبم تیک تاک مى کرد. پدر گفته بود، خوب کار نمى کند. مهم نبود. همین که کار مى کرد، كافى بود تنها یک ضربه‌ى شست لازم داشت. ضربه‌ای به آن زدم، باز ضربه‌ى محکم‌ترى زدم. مواظب بودم که آسیبى به آن نرسد. اگر با این ضربه‌ها درست نمى شد، خودم آن را تعمیر مى کردم. خیلی جالب بود. مى توانستم ببینم داخل آن چیست و چه طوری کار مى کند؟ سپس آن را کار مى انداختم و درست مى کردم.

من به قدرى در خوشحالى بودم که کاپی را که تقریباً به اندازه‌ى خودم خوشحال بود، نمى دیدم. او پاچه‌ى شلوارم را مى کشید و واق‌واق مى کرد. واق‌واق‌های او که هر لحظه بلندتر مى شد، مرا از دنیای تخیلم بیرون کشید.

- چه مى خواهی، کاپی؟

به من نگاه کرد. من خیلی آشفته‌تر از آن بودم که بفهمم چه مى خواهد. برای همین، سگ باهوش پس از چند لحظه انتظار، جلوى من ایستاد و پنجه‌اش را روی جیبم گذاشت. همان جیبی بود که ساعت را آنجا گذاشته بودم.

او مى خواست، ساعت را ببیند تا آن را به حضار محترم بگوید. مثل زمانى که با ویتالى کار مى کرد.

ساعت را به او نشان دادم؛ مدت زیادى به آن نگاه کرد. انگار داشت مى گشت تا دوباره یادش بیاید. سپس دمش را تکان داد و دوازده بار پارس کرد. نه، فراموش نکرده بود. آه! ما مى توانستیم با ساعت‌مان چه پولی دربیاوریم! یک تردستی دیگر که روی آن هیچ حساب نکرده بودیم.

آن موقع ما در خیابان بودیم و روبه روی در زندان این اتفاق افتاد. مردمی که آنجا بودند با تعجب به ما نگاه می کردند و حتی گاهی می ایستادند. اگر جرأت داشتم، خیلی زود، همان جا نمایشی اجرا می کردیم. ولی از ترس پلیس ها این کار را نکردم. علاوه بر آن، ظاهر بود و من باید راه می افتادم. به پیش!

آخرین نگاه را به زندان انداختم و آخرین وداع را با پدر کردم. پدر باید پشت این دیوارها می ماند. در حالی که من آزادانه، هر جا که می خواستم می رفتم. نقشه ی فرانسه، مفیدترین وسیله برای شغل من بود. می دانستم که در دکه ها، آن را می فروشند. تصمیم گرفتم یکی بخرم. برای همین به طرف یک دکه رفتم.

از میدان کاروزل^(۱) که رد می شدم، بی اختیار نگاهم به ساعت کاخ توپلری افتاد. و این فکر به سرم زد که ببینم هر دو ساعت یک زمان را نشان می دهند یا نه. می بایست همین طور باشد. ولی ساعت من دوازده و نیم بود و ساعت کاخ یک. کدام یک از آنها درست کار می کرد؟ دلم می خواست ضربه ای به آن بزنم، ولی فکری در سرم جرقه زد. هیچ چیز نمی توانست ثابت کند که ساعت من اشتباه است، ساعت عزیز و زیبای من. او می توانست به خوبی ساعت کاخ که ضربه می زد، کار کند. همان جا، ساعت را در جیبم گذاشتم و به خود گفتم که برای کاری که می خواهم انجام دهم، این ساعت خیلی هم خوب است.

نقشه ای می خواستم که به پارچه ای چسبیده باشد و تا شود و بیشتر از بیست سو نباشد. تازه همین هم برایم پول زیادی بود. مدت زیادی طول کشید تا یکی پیدا کردم ولی آن قدر زرد بود که فروشنده آن را هفتاد و پنج سانتیم به من فروخت. حالا می توانستم از پاریس بیرون بروم. تصمیم داشتم هرچه زودتر این کار را بکنم.

1. Carrousel.

می‌توانستم دو راه انتخاب کنم: راه فونتن بلو^(۱) که از مرز ایتالیا می‌گذشت، یا راه اورلئان^(۲) که از مونت روژ^(۳) رد می‌شد. روی هم رفته هیچ کدام از آنها برای من فرقی نمی‌کرد. اتفاقی موجب شد که راه فونتن بلو را انتخاب کنم.

داشتم در خیابان موفتارد می‌رفتم. نام خیابان را از روی یک پلاک آبی خواندم. این اسم برایم دنیایی از خاطرات را زنده می‌کرد. گارفلی، ماتیا، ریکاردو. دیگی که در آن با قفل بسته شده بود. شلاقی با دو تسمه چرمی. و سرانجام ویتاللی. ارباب بیچاره و نازنینم که مُرده بود، چون نخواست به مرا به ارباب خیابان لورسین کرایه دهد. وقتی به کلیسای سن - مدر^(۴) رسیدم، پسرکی را دیدم که به دیوار کلیسا، تکیه داده بود. به نظرم خیلی شبیه ماتیا، کوچک بود: همان سر بزرگ، چشم‌های مرطوب، لب‌های پر حرف، چهره‌ی شیرین و ریخت و وضع بامزه را داشت ولی عجیب بود. اگر خود ماتیا بود، پس هیچ بزرگ‌تر نشده بود. نزدیک او رفتم تا بهتر او را ورنانداز کنم. شکی نبود که خودش است. او هم مرا شناخت. چون صورت رنگ پریده‌اش با لب‌خندی درخشید.

- شما بودی که با آن پیرمرد ریش سفید، پیش گارفلی آمده بودید؟ آن موقع، هنوز من به بیمارستان نرفته بودم. آخ! آن روز چه قدر سرم درد می‌کرد!

- گارفلی هنوز ارباب شماست؟

قبل از این که جواب دهد، دور و برش را نگاه کرد، سپس صدایش را پایین آورد و گفت: گارفلی در زندان است. او اورلاندو^(۵) را آن قدر کتک زد که مُرد. برای همین او را دستگیر کردند.

خوشحال شدم از این که گارفلی در زندان است. برای اولین بار با خود فکر کردم که زندانی که آن قدر از آن وحشت داشتم، فایده‌ای هم دارد. گفتم: پس بچه‌ها کجا هستند؟

1. Fontainebleau.

2. Lórléans.

3. Mont - rouge.

4. Saint - Médard.

5. Orlando.

- آه! نمی دانم. وقتی گارفلی را دستگیر کردند، من آن جا نبودم. وقتی از بیمارستان مرخص شدم، گارفلی که دید برای کتک خوردن خوب نیستم و بیمار می شوم، تصمیم گرفت از دستم خلاص شود. برای همین دو سال مرا به سیرک گاسوت^(۱) کرایه داد و پیش پیش پول آن را گرفت. شما سیرک گاسوت را می شناسید؟ نه؟ خوب، من به شما می گویم. سیرک بزرگی نیست. ولی به هر حال سیرک است. آنها برای شعبده بازی نیاز به بچه ای داشتند و گارفلی مرا به پدر گاسوت کرایه داد. من تا دوشنبه ی پیش با او بودم. ولی او مرا پس فرستاد. چون سر من خیلی بزرگ تر و حساس تر از آن بود که در جعبه برود. به همین دلیل از ژیسور^(۲) برگشتم تا به گارفلی ملحق بشوم، ولی هیچ کس را پیدا نکردم. در خانه بسته بود. همسایه ای این جریان را که به شما گفتم، برایم تعریف کرد. گارفلی در زندان است. من هم به ناچار از آنجا آمدم. نمی دانم کجا بروم و چه کنم.

- چرا به ژیسور بر نمی گردید؟

- چون همان روزی که من پیاده از ژیسور به پاریس آمدم، سیرک به روان رفت. حالا به نظر شما من چه طور به روان بروم. آنجا خیلی دور است و من پول ندارم. از دیروز ظهر تا حالا چیزی نخورده ام.

من پولدار نبودم. ولی آن قدر داشتم که نگذارم این پسرک بیچاره، از گرسنگی بمیرد. آن وقت ها که من با شکم خالی در تولوز پرسه می زدم، اگر کسی به من تکه ای نان می داد، چه قدر دعایش می کردم! ماتیا هم همین حال را داشت! به او گفتم: همین جا بمان!

سپس به طرف نانوائی گوشه ی خیابان دویدم؛ خیلی زود با تکه ای نان، برگشتم و به ماتیا هدیه کردم؛ او هم آن را بالا انداخت و بلعید.

پرسیدم: حالا می خواهید چه کار کنید؟

- نمی دانم.

- باید کاری بکنید.

- وقتی بامن حرف می‌زدید، می‌خواستم ویولونم را بفروشم. اگر جدا شدن از آن برایم غم‌انگیز نبود، این کار را کرده بود. ویولونم، شادی و آرامش من است؛ وقتی خیلی ناراحتم. دلم می‌خواهد جایی پیدا کنم که تنها باشم و برای دل خودم بنوازم. آن وقت در خیال، همه‌ی چیزهای زیبا را می‌بینم.

- چرا در خیابان‌ها ویولون نمی‌زنی؟

- این کار را کرده‌ام، ولی کسی به من پولی نداده است.

من می‌دانستم که وقتی آدم ساز می‌زند ولی کسی دست در جیبش نمی‌کند، چه مزه‌ای دارد.

ماتیا پرسید: شما چه؟ حالا چه کار می‌کنید؟

نمی‌دانم چه طور شد که احساس بچه‌گانه‌ای بر من چیره شد و خواستم لاف بزنم.

گفتم: من مدیر گروه هستم.

در واقع گروه من، کاپی بود و من. راست می‌گفتم. ولی راستی که به دروغ نزدیک بود.

- اوه! اجازه می‌دهید!

- چه چیزی را؟

- من هم در گروه‌تان نام‌نویسی کنم؟

دوباره صداقتم برگشت و کاپی را نشان دادم.

- ولی همه‌ی گروه من، همین است.

- خوب باشد. مهم نیست. ما دونفر می‌شویم. آه! خواهش می‌کنم. مرا ترک

نکنید. می‌دانید چه بر سرم می‌آید؟ از گرسنگی می‌میرم.

از گرسنگی مُردن! همه مردم این فریاد را می‌شنوند ولی همه آن را یک جور

نمی‌فهمند و مثل هم احساس نمی‌کنند. این جمله تا عمق دل من نفوذ کرد.

چون می دانستم که از گرسنگی مُردن، چه معنایی دارد.

ماتیا ادامه داد: من کار کردن بلدم. اول که ویولون می زدم، بعد هم شعبده بازی کرده ام. می توانم روی طناب برقصم، از توی حلقه می پریم. آواز می خوانم. حالا خودتان می بینید. هر کار که بخواهید، برایتان انجام می دهم. حیوان اهلی شما می شوم و از دستورهایتان اطاعت می کنم. پولی هم نمی خواهم. تنها غذایم را بدهید. اگر کار بدی کردم، مرا بزنید. قبول است؟ تنها از شما می خواهم که به سرم نزنید. این را هم قبول کنید. چون آن قدر گارفلی توی سرم زده است، که سر من خیلی حساس شده است.

با شنیدن حرف های ماتیی بیچاره می خواستم گریه کنم. چگونه به او می گفتم که نمی توانم او را در گروهم بپذیرم؟ از گرسنگی مُردن! ولی اگر با من بود، همان قدر احتمال داشت که از گرسنگی بمیرد. این را برایش توضیح دادم؛ ولی او نمی خواست گوش کند.

- نه، دو نفری با هم از گرسنگی نمی میریم. پشت هم هستیم، به هم کمک می کنیم. آن که دارد به آن که ندارد، می دهد. مثل همین کاری که چند دقیقه قبل کردید.

این حرف او، دو دلی مرا از بین برد. حالا که داشتم، باید به او کمک می کردم: باشد، به روی چشم.

ماتیا، ناگهان دستم را گرفت و بوسید. از محبت او دلم لرزید. به طوری که اشک در چشم هایم جمع شد.

به او گفتم: با من همراه شوید. ولی نه مثل حیوان اهلی. مثل یک دوست. سپس بند چنگ را بر شانه انداختم: به پیش!

بعد از یک ربع ساعت، از پاریس خارج شده بودیم. باد خشک و گرم ماه مارس، جاده را خشک کرده بود. ما روی زمین سخت، راحت راه می رفتیم. هوا ملایم بود. خورشید در آسمان آبی بدون ابر می درخشید. چه قدر با آن روز برفی

که وارد پاریس شدم تفاوت داشت. پاریس مثل سرزمین موعود بود که مدت زیادی آرزویش را داشتم!

در کنار جوی، کنار جاده علف‌ها شروع به روییدن کرده بودند و هر گوشه‌ی آن از گل‌های مینا و بوته‌های توت‌فرنگی که گل‌هایشان به طرف خورشید چرخیده، رنگی بود. وقتی از کنار باغ‌ها رد می‌شدیم، گل‌های مخروطی شکل یاس، وسط سبزی‌ها قرمزی می‌زد. اگر نسیمی هوای آرام را می‌لرزاند، گلبرگ شب‌بوهای زرد را از روی شیروانی کوچک دیوارهای قدیمی روی سر ما می‌ریخت. از باغ‌ها، بوته‌های کنار جاده، میان درخت‌های بلند و از همه جا، صدای پرندگان که شادمانه می‌خواندند به گوش می‌رسید. و مقابل ما، پرستوهایی که دنبال حشره‌های خاکی بودند، زمین را می‌کندند.

سفر ما به خوبی آغاز شده بود. من با اطمینان در جاده قدم برمی‌داشتم. کاپی از شر قلاده، خلاص شده بود و دور ما می‌دوید و پشت درشکه‌ها و پشته‌های شن، بی‌دلیل پارس می‌کرد. شاید هم از پارس کردن لذت می‌برد. همان‌طور که انسان‌ها از خواندن لذت می‌برند.

ماتیا کنار من، در سکوت راه می‌آمد. لابد، فکر می‌کرد. من هم چیزی نمی‌گفتم تا مزاحم او نباشم. علاوه بر آن، خودم هم داشتم فکر می‌کردم. ما با این قدم‌های مصمم، کجا می‌رفتیم؟

در واقع، نمی‌دانستم که کجا باید برویم. مستقیم. ولی بعدش چه؟ من به لیز قول داده بودم که قبل از او اتی‌نت و برادرهایش را ببینم. ولی در مورد این که کدام‌یک از آنها را اول ببینم، قولی نداده بودم: بنجامین، آلکسی یا اتی‌نت؟ می‌توانستم به دلخواه خودم، یکی را انتخاب کنم. یعنی یا به سون بروم، یا شرانت یا پیکاردی^(۱).

از آن جا که ما از جنوب پاریس، شهر را ترک کرده بودیم، نتیجه گرفتم که

1. La Picardie.

اولین دیدارم دیدن بنژامین نباشد. پس باید بین آلکسی و اتی‌ینت، یکی را انتخاب می‌کردم.

دلیل دیگری هم بود که مرا وادار می‌کرد به طرف جنوب بروم، و آن آرزوی دیدن ماما باربرن بود.

اگر مدت زیاد در باره‌ی او حرفی نزده‌ام، نباید فکر کنید آدم نمک‌شناسی هستم، یا او را فراموش کرده‌ام. شاید بپرسید چرا نامه‌ای به او ننوشته‌ام. خدا می‌داند که چه قدر این فکر به سرم زد که برایش بنویسم: من به تو فکر می‌کنم و همیشه از ته دل، دوستت دارم. ولی او خواندن بلد نبود. و از طرفی، از ترس باربرن این کار را نمی‌کردم. اگر باربرن جای مرا پیدا می‌کرد چه می‌کردم؟

اگر دوباره مرا به کس دیگری می‌فروخت که مثل ویتالی نبود، چه می‌کردم؟ بی‌تردید او حق داشت همه‌ی این کارها را بکند. همیشه از ترس این فکرها، ترجیح می‌دادم که به نمک‌شناسی متهم شوم. بهتر از این بود که در اختیار باربرن باشم که مرا می‌فروخت، یا دستور می‌داد که برایش کار کنم. ترجیح می‌دادم از گرسنگی بمیرم و با چنین خطری روبه‌رو نشوم.

ولی اگر جرأت نداشتم برایش نامه بنویسم، آزاد بودم که به هر کجا که دلم می‌خواهد بروم. می‌توانستم برای دیدنش تلاش بکنم. تازه، حالا که ماتیا را در «گروه‌م» پذیرفته بودم، با خودم قرار گذاشته بودم که خیلی راحت، ماتیا را جلو بیندازم و خودم با احتیاط پشت سرش باشم، او به خانه‌ی ماما باربرن می‌رفت تا به بهانه‌ای با او حرف بزند. اگر تنها بود، حقیقت را به او بگویم و به من خبر بدهد تا وارد خانه شوم و خودم را در بغل دایه‌ام بیندازم. اگر هم باربرن خانه بود، ماتیا پنهانی از ماما باربرن بخواهد که محلی را معین کند. من آن جا او را می‌دیدم و می‌بوسیدم.

این فکرهایی بود که هنگام راه رفتن به سرم زده بود و مرا ساکت کرده بود. در واقع هدف من تنها دیدن و بوسیدن ماما باربرن نبود. باید در جاده

می‌گشتیم تا شهر یا دهی پیدا کنم که در آن پولی به دست بیاورم. برای این کار، بهترین راه این بود که به نقشه‌ام نگاهی بیندازم.

آن موقع، ما درست وسط دشت بزرگی بودیم و می‌توانستیم روی کپه‌های شن، استراحت کنیم. به ماتیا گفتم: اگر دوست داشته باشی، می‌توانیم کمی استراحت کنیم.

- می‌خواهید کمی با هم حرف بزنیم؟

- چیزی دارید که به من بگویید؟

- خواهش می‌کنم به من بگویید تو.

- خیلی دلم می‌خواهد. از این به بعد به هم تو بگوییم.

- شما بگویید ولی من نه.

- تو هم مثل منی. به تو دستور می‌دهم. اگر اطاعت نکنی، تو را می‌زنم.

- باشد بزن. ولی توی سرم نزن.

و شروع کرد به خندیدن. خنده‌اش شیرین و بی‌ریا بود و دندان‌هایش را به نمایش می‌گذاشت. سفیدی دندان‌های او در صورت برنزه‌اش می‌درخشید.

ما نشستیم و من از کیفم، نقشه‌ام را درآوردم و روی علف‌ها پهن کردم. مدت زیادی، جهت‌یابی کردم ولی آخر روش ویتالی یادم آمد. و با کشیدن خطی، مسیرمان را تعیین کردم. کوربی،^(۱) فونتن بلو، مونتارژی،^(۲) ژین،^(۳) بورژ،^(۴) سن - اماند^(۵) و مونت لوسن^(۶). از آنجا می‌توانستیم به شاوانون برویم و نیز اگر بخت با ما یار می‌شد، ممکن بود در راه از گرسنگی نمیریم.

ماتیا اشاره‌ای به نقشه کرد و از من پرسید: این دیگر چیست؟

برایش توضیح دادم که نقشه چیست و به چه درد می‌خورد. کمابیش همان اصطلاحاتی را به کار می‌بردم که ویتالی هنگام آموزش اولین درس جغرافی به

1. Corbeil.

3. Gien.

5. Saint - Amand.

2. Montargis.

4. Bourges.

6. Montlucon.

من استفاده می کرد.

او چشم هایش را به من دوخته بود و با دقت گوش می کرد. سپس گفت: باید خواندن هم بلد باشیم؟
- بدون شک. پس تو خواندن بلد نیستی؟
- نه.

- می خواهی یادگیری؟
- آه! بله. خیلی دلم می خواهد.
- باشد. به تو یاد می دهم.

- آیا روی نقشه می توانیم راه ژیسور به پاریس را پیدا کنیم؟
- بله، مسلم است. خیلی راحت می شود، این کار را کرد.
سپس راه را به او نشان دادم. وقتی دید که با یک حرکت انگشت از ژیسور به پاریس رفتم، نمی خواست حرفم را باور کند. او گفت: من این راه را پیاده رفته ام. خیلی دور تر از این است که تو می گویی.

سعی خود را کردم که چیزی را که برایش روشن و واضح نبود، توضیح دهم و بگویم که چگونه مسیر را روی نقشه تعیین می کنند. او به حرف هایم گوش کرد ولی به نظر می رسید که به درستی حرف های من شک دارد.

وقتی در کوله پشتی ام را باز کرده بودم که نقشه را در بیاورم، این فکر به سرم زد که ببینم در آن چه دارم. دوست داشتم دار و ندارم را به ماتیا هم نشان دهم. هرچه در کیفم داشتم، روی علف ها پهن کردم.

من سه پیراهن نخی، سه جفت جوراب ساقه بلند، پنج تا دستمال داشتم که همه آنها را بودند و یک جفت کفش که کمی استفاده شده بود. ماتیا از دیدن آنها، مات و مبهوت شده بود.

از او پرسیدم: تو چه داری؟
- من ویولون و لباس های تنم را دارم.

- بسیار خوب! حالا که ما با هم دوستیم، باید هرچه داریم با هم تقسیم کنیم. این رسم دوستی است. تو دو پیراهن، دو جفت جوراب و سه دستمال بردار. چون باید همه چیز را با هم نصف کنیم، یک ساعت تو این کوله‌پشتی را بیاور و یک ساعت من.

ماتیا می‌خواست قسمت اول پیشنهاد را رد کند. ولی من به همان زودی عادت کرده بودم که دستور دهم و باید بگویم که این کار به‌نظرم بسیار خوشایند بود. او را از جواب دادن منع کرده بودم. من جعبه‌اتی‌ینت و نیز جعبه کوچکی را که گل‌سرخ لیز را در آن گذاشته بودم، روی پیراهن‌ها گذاشته بودم؛ او می‌خواست این جعبه را باز کند، ولی من به او اجازه ندادم و جعبه‌ها را بی‌آن که باز کنم، دوباره در کوله‌پشتی‌ام گذاشتم.

گفتم: اگر می‌خواهی لطفی به من بکنی، هیچ‌وقت به این جعبه دست نزن. این هدیه است.

او گفت: باشد، قول می‌دهم که هیچ‌وقت به آن دست نزنم. از وقتی که دوباره پوستینم را پوشیده بودم و چنگم را بر شانه انداخته بودم، چیزی بود که مرا بسیار ناراحت می‌کرد و آن شلوارم بود. فکر می‌کردم که هنرمند نباید شلوار بلند بپوشد. و وقتی می‌خواهد جلوی مردم برود، باید شلوار کوتاه داشته باشد تا جوراب‌های ساقه‌بلند روی پاچه‌های آن بیاید و دور آن روبان‌های رنگی را به‌صورت ضربدر ببندد. شلوار برای باغبانی مناسب بود. ولی حالا من دیگر یک هنرمند بودم!

هنگامی که آدم فکر بکری در سر دارد و صاحب‌اختیار و ارباب است، باید خیلی زود فکرش را اجرا کند. در جعبه‌اتی‌ینت را باز کردم و قیچی را برداشتم. به ماتیا گفتم: تا زمانی که من دارم شلوارم را درست می‌کنم، تو باید به من نشان بدهی که چه‌طوری ویولون می‌زنی. - باشد. باکمال میل.

من با شهامت نوک قیچی را در شلوار و کمی پایین تر از زانو فرو بروم و شروع به بریدن پارچه ماهوتی آن کردم. آن موقع شلوار زیبایی از ماهوت خاکستری یک جلیقه و نیم تنه‌ام را پوشیده بودم. وقتی پدر آن را به من داد، بسیار خوشحال شدم. ولی اصلاً فکر نکرده بودم که روزی آن را این طور بپرم و خراب کنم. همان طور که داشتم شلوار را کوتاه می کردم، به نواختن ماتیا هم گوش می کردم. ولی خیلی زود قیچی را کنار گذاشتم و سراپا گوش شدم. ماتیا کمابیش به خوبی ویتالی می نواخت.

در حالی که کف می زدم، پرسیدم: چه کسی به تو ویولون زدن را یاد داد؟

- هیچ کس. کمی از مردم یاد گرفتم و بیشتر خودم تمرین می کردم.

- چه کسی به تو موسیقی را یاد داد؟

- نمی دانم. هرچه که می شنیدم، می نواختم.

- حالا خودم به تو یاد می دهم.

- پس تو همه چیز بلدی.

- باید بلد باشم. چون سر دسته‌ی گروه‌ام.

آدم هنرمند همیشه کمی عزت نفس دارد، وگرنه هنرمند نیست. من

می خواستم به ماتیا نشان دهم که موسیقیدان هستم. چنگم را برداشتم و خیلی

زود، ضربه بلندی نواختم و برایش ترانه‌ی معروفم را خواندم.

ایتالیایی.

سپس همان طور که میان هنرمندان رایج است و همان طور که من

چند دقیقه قبل ماتیا را تشویق کرده‌ام، او هم مرا تحسین کرد. او بسیار با استعداد

بود، من هم همین طور. ما مناسب یکدیگر بودیم. ولی نمی توانستیم آن جا

بمانیم و آن طور، یکدیگر را تشویق کنیم. پس از این که برای سرگرم کردن

خودمان ساز زدیم، می بایست این کار را برای نان شب و جای خواب هم

می کردیم.

کوله‌پشتی‌ام را بستم و ماتیا به نوبت خود، آن را روی شانه‌اش انداخت و در جاده غبارآلود به راه افتادیم. حالا می‌بایست در اولین دهکده‌ی سر راهمان توقف می‌کردم. تا نمایشی اجرا کنیم: اولین قدم گروه رمی. ماتیا گفت: آوازت را به من هم یاد بده. با هم آن را می‌خوانیم و فکر می‌کنم که به‌زودی بتوانم هنگامی که می‌خوانی، با ویولون تو را همراهی کنم. خیلی کار زیبایی می‌شود.

به‌طور یقین خیلی هم زیبا می‌شد. اگر حضار محترم سرتا پای ما را پراز پول‌های درشت نمی‌کردند، حتماً دل‌شان از سنگ بود.

البته این بلا به سر ما نیامد. بعد از ویله‌ژویف^(۱) به دهکده‌ای رسیدیم و دنبال جای مناسبی گشتیم که نمایش بدهیم. ما از جلوی در مزرعه‌ی بزرگی گذشتیم که حیاط آن پراز آدم‌هایی بود که لباس‌های نو پوشیده بودند. روی بلوز خانم‌ها و در جادکمه‌ی لباس مردها، دسته‌گل‌هایی سنجاق شده بود که باروبان گره خورده بود. از روی لباس‌هایشان می‌شد حدس زد که آنجا جشن است. این فکر به سرم زد که شاید این جمع، دوست داشته باشند که نوازنده‌ای برای‌شان بنوازد. پس وارد حیاط شدم. ماتیا و کاپی هم دنبالم آمدند. سپس کلاه نمدی‌ام را در دست گرفتم با سلامی بلند (سلام اشرافی خاص ویتالی) به اولین کسی که سر را هم سبز شد، پیشنهادم را گفتم.

پسر چاقی بود که صورت سرخ و آجری رنگش در یقه شق و رقی که تا گوش‌هایش بالا آمده بود، فرو رفته بود. پسر آرام و خوبی به‌نظر می‌رسید. او جوابم را نداد، ولی به‌طرف مهمان‌ها برگشت. لباس زیبایش از پارچه‌ی ماهوت روشنی بود که حلقه آستین تنگی داشت. او دو انگشت در دهانش فرو کرد و چنان سوت بلندی کشید که کاپی ترسید.

پسرک فریاد زد: آهای! جمعیت! با یک آهنگ کوچک چه‌طورید؟ این‌ها هنرمندهایی هستند که می‌خواهند برای ما بنوازند.

مردها و زن‌ها با هم فریاد زدند: موافقیم، موافقیم! آهنگ! آهنگ!
- آماده برای رقص!

در عرض چند دقیقه، گروه رقصنده‌ها، وسط حیاط جمع شدند و مرغ‌های
خانگی با وحشت فرار کردند.

من خیلی نگران بودم، با صدایی کوتاه و به زبان ایتالیایی از ماتیا پرسیدم: تو
تا حالا کادری زده‌ای؟
- بله.

و روی ویولون به من نشان داد که چه آهنگی است. به‌طور تصادفی آن را بلد
بودم. خلاصه گیر نیفتادیم.

آنها از انبار، یک گاری بیرون آوردند و در حیاط گذاشتند و ما را سوار آن
کردند. هرچند که ما تا به حال با هم آهنگ نزده بودیم ولی کارمان زیاد بد نشد.
خوشبختانه ما برای کسانی موسیقی اجرا می‌کردیم که گوش‌شان نسبت به
آهنگ زیاد دقیق و سخت‌گیر نبود.

مرد چاق سرخ‌رویی از ما پرسید: یکی از شما دو تا بلد است شیپور بنوازد؟
ماتیا گفت: بله، من بلدم. ولی ندارم.

- من می‌روم دنبال شیپور بگردم. ویولون خیلی قشنگ است ولی حال
نمی‌دهد.

باز هم به زبان ایتالیایی از ماتیا پرسیدم: پس تو شیپور هم بلدی؟

- ترومپت و فلوت و چیزهای دیگر هم بلدم.

دیگر یقین داشتم که ماتیا پسر با ارزشی است.

خیلی زود، شیپور پیدا شد و ما شروع کردیم به نواختن آهنگ‌های کادری و
والس. بیشتر کادری می‌زدیم.

به این ترتیب تا شب، مهمان‌ها به ما مهلت نفس کشیدن ندادند و ما
برای‌شان می‌نواختیم. برای من مهم نبود ولی برای ماتیا این زمان، خیلی زیاد

بود. شغل پرزحمتی بود و علاوه بر آن خستگی راه هم بود. گاهی که به او نگاه می‌کردم، می‌دیدم رنگش پریده و حالش بد است. با این حال مدام می‌نواخت. با تمام قدرت در شیپور فوت می‌کرد. خوشبختانه، تنها من نبودم که متوجه رنگ‌پریدگی او شدم. عروس نیز او را دید.

او گفت: کافی است. این کوچولو دیگر نمی‌تواند. حالا برای نوازندگان، سرکیسه‌ها را شل کنید!

از روی گاری پایین پریدم و گفتم: اگر مایل باشید، صندوقدار ما خودش پول‌ها را جمع می‌کند.

سپس کلاه‌هم را برای کاپی انداختم. کاپی آن را با دهان گرفت. وقتی به او پول می‌دادند، با چنان لطفی به آنها سلام می‌کرد که برایش دست می‌زدند، ولی چیزی که برای ما بیشتر ارزش داشت، این بود که پول زیادی به کاپی دادند. چون من دنبالش بودم و سکه‌های سفیدی را که در کلاه می‌انداختند می‌دیدم. آخرین پول را داماد انداخت که سکه‌ای پنج‌فرانکی بود! عجب درآمدی! تازه، همین جا تمام نشد.

ما را برای صرف شام به آشپزخانه دعوت کردند و در انبار غله، جایی برای خواب به ما دادند. فردای آن روز وقتی که ما آن خانه‌ی مهمان‌نواز را ترک می‌کردیم، بیست‌وهشت فرانک سرمایه داشتیم.

به دوستم گفتم: ما همه‌ی این پول را از تو داریم. ماتیای کوچولوی من. من به تنهایی نمی‌توانستم گروه موسیقی راه بیندازم.

سپس یاد حرف بابا آکن افتادم. وقتی به لیز درس می‌دادم او گفت، آدم باید از کسی که در حقش خوبی کرده است، تشکر کند اگر تو را در گروه می‌پذیرفتم، چه کار احمقانه‌ای می‌کردم!

ما با بیست و هشت فرانکی که داشتیم، آدم حسابی شده بودیم. وقتی به کوربی رسیدیم، دل به دریا زدم و چند خرید لازم و ضروری کردم. اول از

کهنه فروشی، یک شیپور سه فرانکی خریدم. شیپور نو و زیبا نبود، ولی تمیز بود و از آن خوب نگهداری کرده بودند. این وسیله‌ی کار ما می‌شد. بعد از آن، روبان‌هایی قرمز برای جوراب‌هایمان و کوله‌پشتی کهنه سربازی برای ماتیا خریدم.

چون اگر هر کدام از ما یک کوله‌پشتی سبک حمل می‌کردیم کم‌تر خسته می‌شدیم. ما هر چه داشتیم به‌طور مساوی تقسیم کردیم. این طوری خوشحال‌تر بودیم.

وقتی کوربی را ترک کردیم، به‌راستی که شرایط خوبی داشتیم. هر چه می‌خواستیم، خریده بودیم و سی‌فرانک هم توی کیف‌مان بود.

چون نمایش‌های ما، خیلی سود داشت؛ برنامه‌مان را طوری تنظیم کرده بودیم که می‌توانستیم چندروز در یک شهر بمانیم بی‌آن‌که نمایش‌هایمان تکراری شود. بله، من و ماتیا آن قدر با هم تفاهم داشتیم که به همان زودی مثل دو برادر شده بودیم.

او چند بار با خنده به من گفت: اگر همه سرگروه‌ها مثل تو باشند و کتک نزنند، خیلی عالی می‌شود.

- پس تو راضی هستی؟

- راضی هستم؟! از وقتی خانه‌مان را ترک کرده‌ام، این اولین بار در زندگی‌ام است که حسرت بیمارستان را نمی‌خورم.

آن موفقیت‌ها فکرهای جاه‌طلبانه‌ای در سرم انداخته بود.

پس از ترک کوربی به طرف مونتارژی^(۱) رفتیم. می‌خواستیم سر راه به خانه‌ی ماما باربرن برویم.

می‌خواستم با دیدن ماما باربرن و بوسیدن او، دینم را به او ادا کنم. ولی این قدردانی خیلی کم و بی‌ارزش بود. نباید برایش هدیه‌ای می‌بردم؟ حالا که

1. Montargis.

ثروتمند بودم، باید برایش هدیه‌ای می‌خریدم. ولی چه می‌خریدم؟ چیزی بود که بیش از همه او را خوشحال می‌کرد. نه تنها آن موقع، در تمام زمان پیری هم به دردش می‌خورد و آن گاوی بود که جای روست بیچاره را بگیرد.

اگر می‌توانستم گاوی به او بدهم، چه قدر خوشحال می‌شد. خودم هم خوشحال می‌شدم.

می‌خواستم قبل از این که به شاوانون برسیم، برایش گاوی بخرم و ماتیا افسار آن را بگیرد و به حیاط ماما باربرن ببرد. البته اگر باربرن خانه نبود. ماتیا می‌گفت: بفرمایید ماما باربرن. این هم گاوی که برایتان آوردم. او می‌گفت: گاو! اشتباه می‌کنی، پسر. (و آه می‌کشید.)

- نه خانم مگر شما ماما باربرن شاوانون نیستید؟ شاهزاده (مثل قصه‌ی شاه پریان) به من گفت که این گاو را به خانه‌ی ماما باربرن بیاورم. او این را به شما هدیه داده است.

- کدام شاهزاده؟

و همان جا من ظاهر می‌شدم و خود را در آغوش ماما باربرن می‌انداختم و بعد از این که حسابی همدیگر را بوسیدیم. نان شیرینی و برنجک درست می‌کردیم و همه‌ی آن را سه‌تایی می‌خوردیم و به باربرن نمی‌دادیم. مثل آن روز چهارشنبه چرب که او به خانه برگشت و هرچه در ماهیتابه ما بود، دور ریخت و کره خودش را در سوپ پیاز انداخت. چه رؤیای زیبایی؟ برای تحقق این رؤیا، تنها خرید گاو لازم بود. قیمت یک گاو، چه قدر بود؟ هیچ نمی‌دانستم. به‌طور حتم خیلی گران بود، ولی چه قدر؟

من گاو خیلی بزرگ و چاق نمی‌خواستم. چون هرچه گاو چاق‌تر باشد، قیمتش هم بیشتر است. علاوه بر آن، هرچه گاو بزرگ‌تر باشد، غذای بیشتری می‌خورد. من می‌خواستم به ماما باربرن هدیه‌ای بدهم که برایش در دسر درست

نکند. در آن موقع، مهم‌ترین کار این بود که قیمت گاوی را که من می‌خواستم بخرم، بپرسیم.

خوشبختانه این کار برای من سخت نبود و ما در زندگی در جاده‌های طولانی و شب‌هایی که در مسافرخانه‌ها می‌گذرانیدیم، به فروشنده‌ها و کارگرهایی برخورد می‌کردیم که حیوانات اهلی می‌فروختند. خیلی راحت می‌توانستیم قیمت گاو را از آنها بپرسیم. ولی همان بار اول که از گاوچرانی که قیافه‌ی مردانه‌اش مرا به‌سوی خود جذب کرد، پرسیدیم، پوزخندی تحویل داد. روی یک صندلی ولو شده بود و هر از چندگاه، ضربه محکمی روی میز می‌زد. سپس مسافرخانه‌دار را صدا کرد.

- می‌دانید این نوازنده کوچک از من چه می‌پرسد؟ گاوی که نه زیاد بزرگ و نه زیاد چاق ولی سالم و سرحال باشد، چه قدر می‌ارزد؟ حتماً باید تربیت شده هم باشد!

او دوباره خندید. ولی من از میدان در رفتم.

- می‌خواهم شیر خوبی بدهد و زیاد هم نخورد.

- حتماً می‌خواهید که بگذارد دور گردنش طناب بیندازید و مثل همین

سگ، در جاده‌ها دنبالتان بیاید.

بعد از این که همه‌ی شوخی‌ها تمام شد و همه به اندازه کافی مزه ریختند،

خیلی جدی جوابم را داد و با من مذاکره کرد.

گاوی که می‌خواست به من بدهد، راست کار خودم بود؛ گاوی آرام که خیلی زیاد شیر می‌داد و شیرش مثل خامه بود. خیلی هم کم می‌خورد. خلاصه اگر پانزده سکه ده‌فرانکی یعنی پنجاه اکو، جلوی من می‌گذاشتم، گاو مال من می‌شد. همان قدر که سخت توانستم او را به حرف بگیرم، مشکل می‌شد جلوی حرف زدنش را گرفت.

سرانجام مذاکره تمام شد و رفتیم که بخوابیم. من در فکر گفتگوی مان بودم.

پانزده سکه ده فرانکی یا پنجاه اکو که می‌شد صدوپنجاه فرانک. راستش چنین پول زیادی خیلی دور از ذهنم بود.

یعنی به‌دست آوردن آن غیرممکن است؟ از نظر من که غیرممکن نبود. اگر مثل روزهای اول بخت با ما یار می‌شد، می‌توانستم کم‌کم این صدوپنجاه فرانک را جمع کنم. تنها زمان لازم داشتم. فکر بکری به سرم زد. اگر به‌جای آن که از آن‌جا یک‌سره به شاونون برویم، اول به ورس^(۱) می‌رفتیم، این وقت را پیدا می‌کردیم، پس اول باید به ورس می‌رفتیم و در بازگشت از آن‌جا، ماما باربرن را می‌دیدم. به‌طور حتم آن موقع من صدوپنجاه فرانک را جمع کرده بودم. ماتیّا می‌توانست داستان شاه پریانی را که ساخته بودم، بازی کند. «گاو شاهزاده». صبح روز بعد ماتیّا را از تصمیمی که گرفته بودم، آگاه کردم. او هیچ مخالفتی نداشت. ماتیّا گفت: برویم به ورس، معدن‌های آن‌جا خیلی جالب است. خیلی دلم می‌خواهد یکی از آنها را ببینم.

«بی خانمان» داستان دیگری از «هکتور مالو» خالق «با خانمان» و «پرین» است.

«بی خانمان» داستان «رمی» پسر هشت ساله سر راهی و آواره است.

«بی خانمان» داستان تلاش و پشتکار در برابر نا ملایمات و سختی هاست.

«بی خانمان» داستان مهر بی پایان «رمی» به نامادری خویش است.

«بی خانمان» داستانی از امید، در اوج نا امیدی، گرسنگی و تنهایی است. سر انجام رمی چه خواهد شد؟ ...

این داستان، حتی برای کسانی هم که کارتن آن را از تلویزیون دیده اند، پر کشش و خواندنی است.



ویژه نشر

تلفن : ۷۶۰۴۵۸۰ فکس : ۷۵۲۳۳۱۶

قیمت دوره ۳۲۰۰ تومان

ISBN 964-7440-07-3



9 789647 440073